

نام کتاب : پس کوچه های سکوت

نویسنده : ماندانا معینی (مودب پور)

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

یه ساعتی هست که برگشتم خونه اما هنوز نه ناهار حاضره و نه خودم! ظرفای دیشب کثیفه و چرب و چیلی تو ظرفشویی مونده ن! رختای چرکم تو سبده کنار لباسشویی! خونه م کثیفه و به هم ریخته!

خودمم رو یه مبل کنار یه میز موندم! چشمم به یه ضبط صوت کوچولوئه که رو میز گذاشتم! بغل شم چند تا نواره! یه ساعته نشستم و میخوام که روشنش کنم اما نمیشه!

یعنی ممکنه که نیم ساعت دیگه بتونم روشنش کنم؟! یا مثلاً امشب؟ یا فردا؟! اما چه فرقی داره؟ چه الان چه نیم ساعت دیگه چه شب چه فردا.

اولین نوار رو گذاشتم توش کلیدش رو فشار دادم.

نوار اول

شنبه ساعت ۹ صبح تاریخ... زندان زنان... پرونده شماره... نام افسانه...

- بشین دختر جون من وکیل تو ام. اگه باهام حرف نزنن که نمیتونم کاری برات بکنم!

(سکوت)

- الان یه ربع میشه که اینجام! وقت من ارزش داره! کارای دیگه ای هم دارم!

(سکوت)

- عزیزم! فکر می کنی این سکوت کاری برات انجام میده؟!؟

- باشه! الان نیسم ساعته که من منتظر موندم اما...!خب حتما احتیاج به کمک نداری!

(سکوت)

- پس من برم؟!؟ حرف نمیزنی؟!؟

- چه جووری میخوای کمکم کنی؟

- همینکه همین حرف رو زدی خودش یه جور کمک کردن به توئه!

- همین؟!؟!خسته نباشی!

- من فقط یه وکلم

- چند سالت هس؟!؟

- قراره من از تو سوال کنم نه تو از من!

- باز جوویی؟!؟

- نه

- همیشه حالا من از تو سوال کنم؟

- میخوای از من سوال کنی؟

-اره

- منکه احتیاج به کمک ندارم! تویی که الان احتیاج به کمک داری!

- از کجا معلوم؟!؟

- خب میخوای چه سوالی ازم بکنی؟

- پرسیدم ازت چند سالته؟

- سی و پنج سالمه راضی شدی؟

- نه با یه سوال که نمیتونم بشناسمت!

- مگه قراره تو منو بشناسی؟!؟

- من نباید وکیل رو بشناسم؟
- خب پرا اما وقت برای این کارا نیست
- وقت میخوای برای جی؟
- برای اینکه یه مقداری از زندگیت سر در بیارم که بتونم انگیزه ها رو پیدا کنم و ازشون به نفع تو استفاده کنم!
- که چی بشه؟
- (سکوت)
- نمیدونم
- خودتو گول میزنی!؟
- اصلا مسئله گول زدن نیست
- تو نمیتونی به من کمک کنی اما من میتونم به تو کمک کنم
- چجوری؟
- من اب از سرم گذشته! اما سرگذشت من و تجربیاتم و زندگیم میتونه هزار تا درس برای تو باشه!
- + (سکت)
- خیلی خب!سوالت رو بکن .
- ازدواج کردی؟
- اره
- بچه داری؟
- یه دونه
- دختر یا پسر؟
- دختر
- اسمش چیه؟
- فکر کن مهناز

- میترسی اسمش رو به من بگی؟!

(سکوت)

- شاید!

- شوهرت رو دوست داری؟

-اره

- راست میگی؟

-اره

- چند سالشه؟

- حدود چهل

- چقدر دوستش داری؟

- خیلی خب! ببین! تموم نشد؟

- نه

- اخه اینطوری که همیشه!

- مگه وقت وقت من نیست؟

- خب چرا

- مگه زندگی من نیس؟

- چرا اما!

- اما نداره من میخوام الان زندگیم رو اینجوری بگذرونم اگه باهام موافق نیستی بلند شو برو این مسخره بازی رو هم بنذار

کنار

- کدوم مسخره بازی؟

- این ضبط صوت و این چیزا از این فیلمای خارجی یاد گرفتی؟

- اگرم یاد گرفته باشم چیز خوبییه! استفاده از تکنولوژی برای کمک به نوع بشر!

- همین تکنولوژی که داره بشر رو به طرف نابودی می کشونه!

- اگه میخوای من اینجا بمونم و به سوالاتت جواب بدم باید این ضبط روشن باشه حوصله بحثهای ایدئولوژیک م ندارم!

(خنده)

- باشه! قهر نکن! وکیل که نباید اینقدر نازک نارنجی باشه!

(صدای آواز خواندن)

- نازک نارنجی نباش - نازک نارنجی نباش!

(خنده)

- خب خانم وکیل، گفתי خیلی دوشش داری!

- آره!

- به خدا دروغ میگی.

- یعنی ی؟

- چه فایده داره؟! تو از اول شروع کردی بهم دروغ گفتن!

- اصلا بهت دروغ نگفتم!

- به جون دخترت قسم بخور

- به جون دخترم قسم میخورم

- به وجدانت م قسم بخور

- ای بابا! به وجدانم قسم!

- خب حالا بگو ببینم تا حالا چند بار یه جوون خوش تیپ رو تو خیابون دیدی و دلت نخواسته که اون جای شوهرت باشه؟

- من تا بحال...

- بسه بسه! کو وجدان تو این دور و زمونه!؟

(سکوت)

- خیلی خب! تا حالا یکی دو بار شده!

- افرین! ادم خیلی باید شجاع باشه که خواسته های پنهان قلبش رو به زبون بیاره!
- اخه تربیت ما ...
- غلط بوده!
- تو تربیت درستی داشتی که اینجایی؟
- نه! اگه درست بود که اینجا نبودم!
- خب حالا کارمونو شروع کنیم؟
- شروع کردیم!
- فعلا که تو داری از من باز خواست می کین!
- چه فرقی داره؟
- فرقش اینه که چند وقت دیگه تو دادگاه نمیتونم با این چیزا ازت دفاع کنم!
- مهم نیس!
- خیلی خونسردی! انگار پرونده ات یادت رفته!؟
- اصلا! همه ش یادمه!
- بابا چند روز دیگه ...
- چند روز دیگه هنوز نیومده! حالا بگو خانم وکیل تا قبل از ازدواجت چند تا دوست پسر گرفتی؟
- دیگه داری شورش رو در میاری! آهر چیزی حدی داره!
- بلند شو گم شو بابا
- مودب باش!
- وقتی تو سر قول و قرارت نمیتونی من چرا مودب باشم؟
- اخه اینا به چه درد میخوره؟! بعدشم، اینا چیزای شخصی و خصوصی منه! چرا باید به تو بگم؟
- چطور تو میخوای زندگی خصوصی منو بدونی؟
- برای کمک به خودت

- هیچ کمکی برای من از تو ساخته نیست
- اولاً که هیچ معلوم نیست! درثانی اگه من زندگی خصوصیم را برات بگم وضع تو بهتر از الان میشه؟
- نه اما حداقل سرم گرم میشه!
- یا واقعا خونسردی یا دیوونه
- ادم میتونه جفت اینام باشه! یه دیوونه خونسرد!
- کاشکی تو میرفتی درس میخوندی و یه کاره ای میشدی! استعداد خیلی خوبی داری
- از کجا میدونی نخوندم؟
- از تو پرونده ات
- مگه هرچی تو پرونده باشه درستیه؟
- نمیدونم!
- تو چه وکیلی هستی که هیچی نمیدونی! حالا چند تا دوست پسر داشتی، یا نه!؟
- یکی دو تا
- همین!؟
- اره دیگه
- همه شونو دوست داشتی؟
- (سکوت)
- شاید تو اون موقع اره
- چا باهاشون ازدواج نکردی؟
- (سکوت)
- پیش نیومد! یعنی خیلی جوون بودم
- یعنی اونا نیومدن جلو؟ چون اگه دوستشون داشتی باهاشون ازدواج میکردی
- اگه موقعیتش رو نداشته بودم چی؟

- صبر میکردی

- شاید!

- ازت سوء استفاده م کردن؟

- من دیگه جواب نمیدم

- خانم وکیل کلافه شده! هُو! هُو!

- اخه این سوالا چیه میکنی؟

- منظور دارم

- چه منظوری؟

- تو اول جواب بده!

- حالا هرچی؟

- یعنی گذاشتی ازت سوءاستفاده کنن؟! یعنی باعث لذت شون شدی! بعدشم ولت کردن و رفتن! توام از شون گذشتی!

- نذاشتم تا اون مرحله بد پیش بره!

- حتما موقعیتش رو نداشتی! حتما اوضاع جور نبوده! یعنی امکاناتش بارش فراهم نبوده! یا برای تو یا برای اون! وگرنه

جلوتر می رفتی!

(سکوت)

- هیچ وقت بعد از اینکه رفتن به فکر انتقام نیفتادی؟

(سکوت)

- حالا تو ساکت شدی و حرف نمیزنی؟

- نمیدونم!

- میدونی اما نمیخوای بگی!

(سکوت)

- بد جور گیر کردی خانم وکیل! اگه حواب بدی که کار منو تایید کردی! اگه ندی که شکست خوردی! اونم جلوی

کی؟ امتهم بیست سه ساله! خیلی بده، نه؟!

- شاید به فکر انتقام افتادم اما عملیش نکردم!

- شوهرت چی؟

- شوهرم چی؟!

- اونم حتما یکی از اون پسرا بوده که ده تا دختر رو بعد از سوءاستفاده قال گذاشته و رفته!

(سکوت)

- برات تا حالا از گذشته ش حرف زده؟ از کارایی که کرده یا از دوست دخترش حتما گفته!

- گاهی به عنوان خاطره جوونی و دوران مجردی و مسخره بازی!

- تو چیکار کردی؟

- هیچی! مال وقتی که با من ازدواج نکرده بوده!

- تو چی؟ توام میتونی از این خاطرات جوونی و دوران مجردی و مسخره بازی براش تعریف کنی؟

(سکوت)

- میخوای یه بار امتحان کنی تا بعدش ببینی چی میشه؟

(سکوت)

- قول میدم که از امتحان سربلند بیرون نیاد

(سکوت)

- از کجا مطمئنی که بازم شوهرت یاد دوران مجردی و جوونی و مسخره بازی نمیکنه! ببینم؟! آگاه گذاری یه پرس و جو تو

ادارش میکنی که ببینی یا منشی یی چیزی سر و سری نداره؟!

- دیگه وقتم تمومه! باید برم

(خنده)

- این نوار و پاک نکنیا! شاید بعدا خواستی بهش گوش بدی!

(صدای کاغذ و باز بسته شدن قفل کیف)

- فعلا خداحافظ

- خداحافظ وکیل عزیزم! این صحبتا رو جدی نگیریا! یه شوخی بود و تموم شد! شوخی یه دیوونه خونسرد مثل من

!شوهر تم پاک پاکه اصلا مردا وقتی زن میگیرن دیگه چشم شون دنبال دخترای ده پونزده سال جوون تر نیس!

(خنده)

- دو شنبه م میام!

- بیا!

(صدای دکمه ضبط صوت)

نوار اول رو در اوردم. کوتاه اما شنیدنی! بی اختیار یاد اون روز افتادم: اون روز که از زندان اومدم بیرون نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم دادگاه تو راه نمیتونستم فکر افسانه و حرفایی که بهم زده بود رو از سرم بیرون کنم! از دست خودم عصبانی بودم! اخی من چه و کیلی بودم که موکلم باید بازی م بده! چرا بهش این اجازه رو داده بودم؟ اصلا چرا این پرونده رو قبول کردم؟! کا رمن چیز دیگه ای بود برای سه تا شرکت کار میکردم! این پرونده رو از طرف کانون بهم دادن! اونم تقصیر دوستم شد! می گفت برات خوبه! موقعیتت رو محکم میکنه و این چیزا! افسانه سر و صدای عجیبی تو جامعه به پا کرده بود. روزنامه ها و مجله های مرتب در موردش مطلب مینوشتن! خوب افسانه که توان مالی برای وکیل گرفتن نداشت! در واقعن و کیلی بودم که براش در نظر گرفته شده بود! حالام مثل سگ پشیمون بودم. راه برگشت م نداشتیم! تو کانون برام بد می شد اگه پرونده رو پس میدادم، حالا ایناش به کنار تازه میخواست شک م تو دلم بندازه! اونم یه دختر بیست و سه ساله! واقعا خجالت اوره! اصلا منو چه به این جور پرونده ها!

یه مرتبه صورت بهروز شوهرم اومد جلو چشمم چند سال بود که با هم ازدواج کرده بودیم؟ ده سال! یعنی تونسته بودم بشناسمش!؟

رسیدم دادگه کارای حقوقی سه تا شرگت دست من بود و من و کیلشون بودم. یه کار بی درد سر که در امد خوبی داشت! نه بار وجدانی برام داشت و نه شک و تردید تو دلم به وجود می آورد و نه دل شوره و غم و غصه توش بود.

تا ساعت یک بعد از ظهر اونجا معطل شدم و بعدش برگشتم خونه دوباره رفتم تو فکر حرفای افسانه! یه چیزایی ش رو

راست می گفت! واقعا بهروز گیکار داشت میکرد؟! دو جا شاغل بود یکیش که اداره خودش بود و عصری م میرفت به شرکت حقوقشم بد نبود زندگی خوبی داشتیم هر چند که متاجر بودیم اما زندگی مون خوب بود . یه اپارتمان دو خوابه تو یه جای نسبتا خوب یه ماشین نه خیلی عالی اما خوب و یه دختر خوشگل و مامانی .

خودم چند سالی می شد شروع کرده بودم بار خودم کار کردن یعنی یه وکیل تازه کار اما نسبتا وارد شغلم رو دوست داشتم شوهرم و دخترمم دوست داشتم اما واقعا بهروزم همینجور بود!

از خودم خنده م گرفت چطور یه دختر بیست و سه ساله تونست بود شک بندازه تو دلم احتما داشت الان تو سلولش بهم میخندید! یا داشت برای هم بندیهاش تعریف میکرد که چطور سر به سر من گذاشته و به قول خودش منو گذاشته سر کار . تا رسیدم خونه مشغول شدم از شب قبل یچیزی برای نهار آماده کرده بودم از تو یخچال درش اوردم و گذاشتم رو گاز که گرم بشه . سوگل دخترم ساعت دو میرسید خونه با سرویس مدرسه می اومد . کلاس دوم دبستان بود .

بهروز که شب بر میگشت و معمولا برای نهار چیزی اونطوری درست نمیکردم اما برای شام چرا! تا اونجا که میتونستم غذاهای خوب و سفره قشنگ و کامل ترتیب میدادم .

مخصوصا غذاهایی که بهروز دوست داشت .

وقتی که میرسید از همون دم در شروع میشد! یه استقبال گرم!

کیفش رو ازش میگرفتم و کفشاشو میداشتم تو جا کفشی و لباساشو که همون دم در حموم از تنش در می اوردم بر میداشتم و اونایی رو که کثیف بود میداشتم برای شستن و بقیه رو تو کمد به چوب رختی اویزون میکردم و میدویدم طرف اشپزخونه که تا اون یه دوش بگیره بساط شام آماده باشه درست به موقع که نه از دهن بیفته و نه دیر بشه! بعد از شامم که تند میز رو جمع میکردم و ظرفارو میچیدم تو ظرفشویی و شستن شون ورو میداشتم برای وقتی که یا بهروز خوابیده باشه یا وقتی که میره تلویزیون تماشا کنه .

براش تند یه چایی تازه دم میبردم تو سالن و مینوستم بغلش تا اگه خواست برام از اتفاقی که اون روز پیش اومده بود صبت کنه و همونجور که داشت برایم حرف میزد برای میوه پوست میکنم قبلش م به سوگل کمک میکردم تا درساشو تموم کنه که وقتی باباش برگشت کتاب و دفترش اون وسط چخش و پلا نباشه .

این تمام زندگی من بود! شوهرم دخترم و خون ه ام!

اون روز ده دقیقه یک ربع بعد از رسیدن من سوگل ام رسید خونه و تا لباساشو در بیاره نهارش رو آماده کردم معمولا ظهرها حاضری میخوردم .

ناهارش تموم شد و رفت سر تلویزیون منم ظرفارو شستم و رفتم دراز کشیدم و یه ساعتی خوابیدم بعدش بلند شدم و رفتم تو سالن و سوگل رو فرستادم سر دسپهاس و خودم شروع کردم به آماده کردن شام و نظافت خونه به امید شب که شوهرم برگرده!

* * *

نوار دوم

دوشنبه ساعت ۹:۲۰ صبح، تاریخ... زندان زنان... پرونده شماره... نام افسانه ...

- دوباره سلام کنم خانم وکیل یا همون سلام اول در پرونده م درج شده .!؟

- همون یکی کافیه حالا اجازه هست که شروع کنیم!؟

- تو قصه ماه پیشونی رو شنیدی؟

- امروز دیگه نه ! بهت اجازه نمیدم مثل اون هفته بازیگوشی کنی افسانه خانم !

- بازیگوشی!؟

(خنده)

- یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود!

- افسانه خواهش میکنم چیزی تا دادگاهت نمونده!من ...

- گوش کن خانم وکیل! در زمان های قدیم توی یکی از شهرهای قدیم یه زن و شوهر با همدیگه زندگی میکردن که خیلی

همدیگه رو دوست داشتن خدا بهشون یه دختر خیلی خیلی خوشگل و مهربون داده بود! خلاصه اینا با همدیگه خیلی

خیلی خوب بودن تا اینکه زد و زنه مریض شد هرچی حکیم و دوا کردن فایده نداشت تا اینکه یه روز شوهرش رو صدا کرد

و همونجور که تو رختخواب افتاده بود بهش گفت که ای شوهر عزیزم من مردنی ام! شوهرش بهش گفت ای وای عزیزم تو

رو خدا از این حرفا نزن! تو همین روزا خوب میشی! زنه گفت نه شوهر خوبم من دیگه خوب شدنی نیستم برای همینم

میخوام برات وصیت کنم! شوهر بی شرمش زد زیر گریه و گفت من بعد از تو دیگه زنده نیستم که تو بخوای برای من وصیت کنی و من انجامش بدم! زنه گفت چرا بی غیرت تو حتما زنده ای! بعد از من مواظب این دخترمون باش!

- افسانه اخه منو فرستادن اینجا تا با تو صحبت کنم و یه چیزی این وسط پیدا کنم که انگیزه عمل تو باشه که بتونم ازت دفاع کنم! این چرت و پرتا چیه میگی! تو انگار اصلا متوجه وضع خودت نیستی!

- شوهره گفت الهی من کور بشم و بعد از تو رو نبینم! زنه گفت شوهر بی ناموسم تو حتما بعد از منو میبینی اما اگه دخترم رو اذیت کنی روحم برمیگرده و چوب میکنه تو هرچی...

- بس کن دیگه افسانه! خجالت بکس!

- خلاصه زد و زنه مرد و شوهرش شیش ماه نشده یه زن گرفت اونم چه زنی!

- افسانه من الان بلند میشم میرم!

- چرا؟! امگه نمیخوای بفهمی انگیزه م چی بوده؟

- انگیزه تو چه ربطی به قصه ماه پیشونی داره!؟

- داره!؟ اگه صبر کنی میفهمی کاشکی میداشتن سیگار بکشم!

- همون بهتر که نمیدارن! حالا بگو بینم ماه پیشونی چه ربطی به تو داره!؟

- وقتی کوچیک بودم مادرم ...

- وقتی کوچیک بودم، مادرم برام همیشه این قصه رو تعریف می کرد! آخرشم پیشونی منو ماچ می کرد و بهم می گفت تو مثل ماه پیشونی خوشگلی! بیچاره خبر نداشت که داره ی نصفه ی سرگذشت خودش رو برای خودش و من تعریف می کنه! نصف داستان، نصف سرگذشت من و مادرمه! یعنی وقتی پونزده شونزده سالم بود، مادرم سرطان گرفت و چند ماه بعد مرد! موندیدم من و بابام. بعد از مراسم خاکسپاری و ختم و این چیزا، پدرم خودش قول داد که تا زمانی که من بزرگ نشدم برای من هم مادر بشه و هم پدر. چون خودش یه سال بیشتر طول نکشید که من بزرگ شدم. یعنی اون گفت که بزرگ شدم!

بذار درست برات تعریف کنم! وقتی مادرم مرد و مراسم تموم شد، من و پدرم زندگی جدیدمون رو شروع کردیم. یعنی

همون زندگی، منهای وجود ماردم. اوایل بد نبود و فقط غم و غصه ی مردن ماردم ناراحتمون می کرد. وگرنه بقیه ی چیزا خوب بود. یه خدمتکار گرفته بود هفته ای یه بار می اومد خونه رو نظافت می کرد و سه چهار جور غذا برامون درست میکرد و میذاشت تو فریزر و می رفت. سه چهار روز هفته رو با همونا سر می کردیم و بقیه شم از بیرون غذا می گرفتیم. من ساعت سه بعد از ظهر می اومدم خونه و پدرم پنج. بعد از مردن مادر رابطه مون با هم خیلی خوب و نزدیک شده بود و منم چون تنها پدرم برام مونده بود بیشتر قدرش رو میدونستم. اگه غصه ی ماردم نبود شاید خیلی خیلی از قبلش راحت تر زندگی می کردیم تا اینکه فامیل دست به کار شدن و خواستن خوش خدمتی کنن!

می اومدن می رفتن و همه ش به پدرم می گفتن که مرد باید زن داشته باشه و دختر مادرامگه می شه مرد بی زن بمونه؟! امگه می شه خونه بی خانم خونه باشه؟! امگه می شه دختر از مدرسه بیاد و تو خونه تنها باشه! خدای نکرده ممکنه هزار تا بلا سرش بیاد و فکرای ناجور به سرش بزنه و یه شیطونیایی بکنه!

خلاصه انقدر فوضولی کردن و خودشون رو نخوداش کردن تا در اثر تلقین، پدرم احساس کرد که واقعاً باید یه زن بیاد تو خونه ی ما! انجام اقوام بیکار ننشستن و شغل شریف دلالی رو انتخاب کردن و هر کدام به یه نحوی شدن واسطه! یه روز عمه م مهمونی می گرفت و مثلاً دختر خاله ترشیده ی شوهرش رو دعوت می کرد که شاید پدرم ازش خوشش بیاد و خودش رو، هم پیش شوهرش عزیز کنه و هم پیش خونواده ی شوهرش و نهایتاً به خیال باطل خودش یه خدمتیم به ما کرده باشه!

یه شب دیگه عموم این کارو می کرد و یه دختر ترشیده ی فامیل زنش رو به پدرم نشون می داد! بعدشم که تمام فامیل به این خیل خیرخواه ملحق شدن! هرکی تو فامیل دختر بخت بسته شده داشت و جنس تو انبار مونده و مرجوع شده، یه مهمونی می گرفت و به عنوان ثواب و خیرخواهی ما رو دعوت می کرد! واقعاً خانم وکیل جات خالی بود این نوبرای بهار رو ببینی و بخندی!

بالاخره تو یکی از این مهمونیا بود که یه «آس» برامون رو کردن! اونم چه آسی؟! یه دختر، یعنی زن بیست و هفت هشت ساله با تمام امکانات!

اونای دیگه ای که تا حالا دیده بودیم و یه طرف و این یکی یه طرف! اونای دیگه مثلاً یکی شون عیب تو صورتش بود و رو دست پدر و مادرش مونده بود! یکی شون مثلاً موهاش انقدر کم بود که از دور فرق سرش پیدا بود! یکی شون دوتا بچه

داشت و شوهرش ولش کرده بود و رفته بود! یکی شون که نسبت به بقیه بهتر بود شرط کرده بود که بچه می خواد! خلاصه هرکدوم یه مشکلی تو کارشون بود اما این یکی نه! این یکی حدود پونزده شونزده سال از پدرم جوون تر بود! خوشگل بود! شیک پوش بود! سرزنده بود و یه چیز مهم اینکه به عللی بچه دار نمیشد! از همه مهمتر اینکه به کارش وارد بود! می دونست چیکار باید بکنه! اونای دیگه همه وقتی پدرم رو می دیدن، محجوب می نشستن یه گوشه و مواظب بودن که مثلاً یه کار سبک و جلف از شون سر نزنه اما این یکی به محض اومدن شروع کرد!

اولش یه نوار گذاشت و یه رقصی کرد که تا حالا ندیده بودم! از صد تا رقص حرفه ای بهتر رقصیدا! بعدش نشست پیش پدرم و نمی دونم تو نیم ساعت چی در گوشش گفت که پدرم یه دل نه صد دل عاشقش شد! وقتی خیالش از اون طرف راحت شد اومد سر وقت من! حرفایی به من زد که دلم می خواست بشنوم! از زندگی، از آینده، از رویاهام و خلاصه از همه چی! بعدشم خیلی راحت و بی پروا دو سه بار اومد خونه ی ما! یعنی در واقع خودشو انداخت اونجا!

شب اول یادمه ساعت نه بود که زنگ خونه مون رو زدن! ایفون رو من جواب دادم! وقتی فهمیدم اونو، جا خوردم اما در رو وا کردم که اومد تو! همچین فیلم بازی کرد که صد تا هنرپیشه نمی تونن بازی کنن! نمی دونم از کجا سلیقه ی من دستش اومده بود! یه تی شرت خیلی قشنگ و کمی لخت برای من خریده بود و یه ادکلن خیلی خوشبو و گرون قیمت برای پدرم! وقتیم رسید همون دم در واستاد و تو نیومد و به پدرم گفت که نمی خواد مزاحم مون بشه! فقط چون رفته بوده خرید، یاد ما افتاده و خواسته که منو خوشحال کنه! دکمه ی روپوشش رو باز گذاشته بود و زیرش یه دامن پوشیده بود چهار انگشت بالای زانوش! یه عطری به خودش زده بود که من دختر پونزده شونزده ساله یه حالی شده بودم وای به پدرم! اون وقت همون دم در واستاد بود و میگفت نمی خوام مزاحم بشم!

واقعاً نمی اومد تو تا اینکه پدرم دستش رو گرفت و کشید تو! اومدن همان و بقیه ی نقشه و طرحش رو اجرا کردن همان! بلافاصله تا رسید یه خرده نشست، از جاش بلند شد رفت تو اشپزخونه و پیش بند بست و گت تا اینجاس یه دستی به سر و صورت خونه بکشه!

ظرفا رو مثل برق شست و اشپزخونه رو مرتب کرد و رفت تو اتاق پدرم و میز کارش رو مرتب کرد و یه دستمال کشید رو میز و کمدهش رو مرتب کرد و پیرهنهای کثیف پدرم رو که یقه شون چرک بود برد و ریخت تو ماشین لباسشویی و روشنش کرد!

تمام این کارا رو هم که می کرد با عشوه و ناز و ادا می کرد! باهامون حرف میزد و می گفت می خندید و آواز می خوند و وسطاشم هی برای مادرم خدایبامرزی می گفت و دل منو با خودش نرم می کرد! آخر شبم پدرم رو برد لب چشمه و تشنه برگردوند و تو خماری گذاشتش و خداحافظی کرد و رفت!

یکی دو نوبت دیگه م به همین صورت اومد و دو هفته ی بعد شد زن پدرم! به همین سادگی! یه عقد خصوصی تو محضر و دو تا حلقه و یه سبد گل و شیرینی! همین! بدون مهریه و این چیزا! همون موقع م با یه چمدون لباس اومد خونه ی ما! حالا حتماً فکر می کنی بعد از اینکه زن پدرم شد شروع کرد مثل اون داستانهای قدیمی به اذیت کردن من و وقتی پدرم خونه نبود منو آزار می داد جلوش بهم مهربونی می کرد و این چیزا!

تو چی فکر میکنی خانم وکیل؟

-بقیه ش رو بگو معلوم می شه!

-دیگه خسته شدم! یه سیگار روشن می کنی بکشم؟

-من سیگاری نیستم.

-دفعه ی دیگه که اومدی یه بسته سیگار برام میاری؟

-نه!

-ادم «چتی» هستیا!

-تو ام گاهی خیلی بی ادب هستی!

-خب ببخشین!

-نمی خوای بقیه ش رو برام بگی؟

-دفعه ی دیگه! راستی دخترم چطوره؟

-خوبه، ممنون.

-شوهرت چی؟

-اونم خوبه.

-چیکاره س؟

- تو یه اداره کار می کنه. بعدشم تو یه شرکت.

- تا حالا شده یه بار سرزده بری سر وقتش ببینی اونجا چه خبره؟

- احتیاجی به این چیزا ندارم.

- حتماً مثل چشمات بهش اعتماد داری؟!

- همینطوره!

(خنده)

- خیلی هالویی خانم وکیل! دیگه این یکی رو نمی تونی بگی که از من بهتر بلدی یا تجربه ی بیشتری داری! من کرم این

کارم! بذار بهت بگم! چهار چشمی مواظب شوهرت باش که اگه چشم به هم بزنی رو هوا زدنش! اونم تو این اوضاع بی

شوهری!

(خنده)

- گناه از تو نیست! جوئی که توش بودی بدبین بارت آورده!

- جوئی که من توش بودم، بهم یاد داده که حواسم رو جمع کنم!

(خنده)

- شانس بیاری که یکی پیدا نشه و بخواد شوهرت رو امتحان کنه! اینا تا زمانی که وضع مالی شون خوب نیس سر به راه و

نجیب ن! تا تنبون شون دوتا می شه شروع می کنن به زیرابی رفتن!

- در هر صورت شوهر من اینطوری نیس!

- شکر خدا! حالا دفعه ی دیگه کی می ای؟

- چهارشنبه.

- سیگار که برام نمی اری حداقل یه چیز دیگه برام بیار!

- چی میخوای؟

- یه بسته شکلات! از همین ایرانی! پول م ندارم بهت بدم! باید مهمونم کنی! عوضش کلی چیز برات تعریف می کنم که به

تجربه هات اضافه بشه!

-وضع ت اینجا تو زندان چه جوریه؟

(خنده)

-مثل وضع بقیه!

(سکوت-صدای کلید ضبط صوت)

«نوار دومم تموم شد.چشمامو بستم و رفتم تو اون روزا.

اون روز وقتی از زندان اومدم بیرون،چون پرونده نداشتم برگشتم خونه که به کارای عقب مونده م برسم. یه ساعت بعد خونه بودم و لباس مو عوض کردم و شروع کردم به کار کردن.اول باید خونه رو جارو برقی میکشیدم.رفتم تو اتاق که جارو رو از تو کمد دربیارم که چشمم خورد به کت و شلوارای بهروز!یه مرتبه یه حس کنجکاوی خیلی زیاد بهم دست داد!

شروع کردم به گشتن لباساش!دست می کردم تو هر کدوم از جیباش!نمی دونم چرا دلم می خواست یه چیزی پیدا کنم!شاید برای اینکه توجیهی برای این عملم داشته باشم!اما اگه پیدا می کردم چی؟!اون وقت چیکار باید می کردم؟!زود جارو رو برداشتم و در کمد رو بستم و رفتم تو سالن و سیمش رو زدم تو پریش و شروع کردم به جارو کشیدن!صدای جارو که بلند شد انگار یه فضای سرد احاطه ام کرد!یه فضای سرد و پوچ که من وسطش تنها مونده بودم! داشتم چیکار می کردم؟!بعد از این همه سال درس خوندن و زحمت کشیدن،حالا داشتم جاروبرقی می کشیدم؟!اینو که یه خدمتکار ساده م می تونه انجام بده!

من کجای این زندگی واستادم؟!ایا واقعاً مرکز ثقل این خانواده یا بهروز؟!پس چرا رئیس خانواده باید اون باشه؟!چرا باید من با نام خانوادگی اون شناخته بشم؟!اون صبح که از خواب بلند می شه،صبحونه ش آماده اس!لباساش آماده اس!فقط صبحونه می خوره و لباساشو می پوشه و می ره!به هیچ چیزم کار نداره!نه به خرید خونه،نه به درس و مشق مدرسه ی سوگل،نه به نظافت خونه،نه اشپزی،نه به تربیت درخترش!به هیچی!هشت و نیم صبح می ره اداره تا ساعت چهار.چهار و نیم می رسه شرکت تا هشت و نیم. نه-نه و نیم خونه س.تقریباً دوازده ساعت.بعدش که اومد خونه دیگه کارش تموم شده س و فقط استراحت می کنه اما من چی؟!

ساعت شیش صبح بیدار می شم و صبحونه رو حاضر می کنم و سوگل رو صدا می کنم و صبحونه ش رو میدم و راهش می ندازم که بره مدرسه. تا اون موقع بهروز بیدار شده. اونم که راهی کردم تازه نوبت شستن ظرفا می شه و بعدش خودم باید برم سر کار معمولاً تا ساعت یک یا دو کار میکنم. بعدش کار تموم نشدنی خونه.

بهروز چقدر حقوق می گیره؟! من چقدر؟! اندازه هم؟! نه! من بیشتر میگیرم! تقریباً دو برابر اون! آگه خودش قرار بود که تنها کار بکنه و پول دربیاره، فقط می تونست اجاره خونه رو بده و یه لقمه نون بخور و نمیر! جارو رو خاموش کردم و رفتم سر کمدش. چهار نوع ادکلن گرون قیمت داشت! اعدادت کرده بود فقط لباس زیر خارجی بپوشه! سه جفت کفش! جورابای خارجی! ده تا پیرهن مردونه که هر روز یکی ش رو می پوشید! راستی چرا؟! آگه تمام کارمندا هر روز پیرهن عوض می کنن!؟

برگشتم سر جارو و روشنش کردم! بازم من موندم اون وسط و صدای جارو دور و ورم! برای چی من همیشه باید دوم باشم؟! دومم نه! سوم! چرا باید همیشه اولین هزینه برای لوازم شخصی بهروز باشه و بعدش سوگل و اخیریشم که دیگه تمام صرفه جوئیا روش اعمال می شه، من!

روپوش ارزون، کفش ارزون، روسری ارزون! چرا؟! چرا انقدر خودمو دست کم گرفتم؟! چرا این همه تو زندگی کوتاه اومدم؟! به خاطر چی؟! فقط چون شوهرم سربه راهه و زن وبچه دوست؟! آخ منم همینطورم! شوهر و بچه و زندگی م رو دوست دارم اما چرا باید همیشه حداقل ها مال من باشه!؟

تمام اینا رو تحمل کردم چون فکر میکنم شوهرم سربه راهه؟! آخ وظیفه ش همینه! بایدم اینطور باشه! منم هر کار بد و خلاف اخلاقی که اون می تونه انجام بده می تونم بکنم! پس چه فرقی بین من و بهروز هست!؟

تلفن زنگ زد! جارو برقی رو خاموش کردم. بهروز بود!

-سلام، چطوری؟

-خوبم.

-رفتی پیش اون دختره؟

-اره، تو کجایی؟

-کجا می خواستی باشم؟! اداره!

-چیکار داشتی؟

-اون پیرهن توسی م رو شستی؟

-اره چطور مگه؟

-فردا می خوام بیوشمش!چیکار داشتی می کردی؟

-جارو می کشیدم.

-قربون دستت یه اتوام به اون پیرهنه می زنی؟

-ترانه؟!

-هان؟

-چی شده؟ناراحتی؟!

-یه جووری حرف می زنی!

-تو فکر پرونده ی افسانه م!

-انقدر خودت رو ناراحت نکن!! یشالا درست می شه!کاری نداری؟

-نه.

-پس خداحافظ!

-خداحافظ.

«تلفن رو قطع کردم و رفتم پیرهن ش رو برداشتم و گذاشتم و جلو دستم که یادم نره اتو کنم و برگشتم سر جارو برقی!یه

ساعت از وقتی شروع کرده بودم گذشته بود اما من فقط یه اتاق رو جارو کشیده بودم!سه بار چهار بار پنج بار!یک ساعت

فکر!بدون نتیجه!تو یه اتاق دور خودم چرخیده بودم!شایدیم ده سال دور خودم چرخیده بودم! «

«نوار سوم رو گذاشتم تو ضبط صوت.»

نوار سوم

چهارشنبه ساعت ۹:۳۰ صبح، تاریخ...زندان زنان...پرونده ی شماره ی...نام افسانه...

-خیلی خوشمزه س! چند خریدی؟! تازه اومده؟!!

-اره جدیده. شکلات خالصه.

-دستت درد نکنه!

-خب شروع کنیم؟

-سلام اونایی که بعدها این نوار رو گوش می دین!

-خب بگو!

(سکوت)

- میخوامم بروم انجا که هیچ نیست انجا که روسریها را حراج نمی کنند! انجا که دختران سرد و بی جان را پشت شیشه

مغازه ها اسیر نمیکنند! انجا که حجاب را قیمت نمیزند!

میخوامم بروم انجا که هیچ دیواری نیست! انجا که ادمها مثل روز سیزده به در روی حصیر در کنار هم هندوانه میخورند

انجا که برای پنهان کردن هندوانه دور خود دیوار نمی کشند!

- قشنگه؟ خودم گفتم!

- قشنگه

- تو شعر نو دوست داری؟

- من هر چیز قشنگی رو دوست دارم.

- توام به روزی وقتی ماشین نبودی دوست داشتی شعر بگی؟

- چی نبودم؟

- ماشین!

(خنده)

- ماشین جوجه کشی!

- من به دختر بیشتر ندارم!

- آگه شوهرت اراده کنه پیدا میکنی!یه دو جین!مثل مرغای تلاونگ!

(خنده)

- تو افکارت خیلی بدبینانه و مسمومه!

- افکار من واقع گرایانه س!آگه شوهرت بازم بچه بخواد چیکار میکنی؟

- شاید مخالفت

- آگه اصرار کرد؟

(سکوت)

- بچه دار نشی حق داره بره یه زن دیگه بگیره!

(سکوت)

داری دست و پا میزنی؟!تو واقعیت داری دست و پا میزنی؟!میخوام بروم!انجا که مرغان شال را گردن نمیزند!انجا که

موجه ها قبل از تولد سرخ نمیکند!

(سکوت)

بالاخره شوکا شد نامادری من!اسمش شوکا بود!

فردای اون روزی که اومد خونه ما صبح که بلند شدم دیدم مثل روزای قبل پدرم بیداره و داره صبحونه رو آماده میکنه تا

منو دید بهم گفت یواش حرف بزن مادرت خوابه اینقدر از دست پدرم عصبانی شدم که نگو!چقدر راحت جای مادرم رو

صلح مرد به یه تازه وارد!از همون لحظه تصمیم گرفتم که خدمت شوکا برسم تا دیگه هوس اینکه یخواد جای مادرم رو

بگیره نکنه!

ساعت سه بود که برگشتم خونه قبلش تو راه خودمو برای برخورد باهاش آماده کرده بودم حساب کرده بودم که چه جوری

صبر کنم اون بیاد جلو سلام کنه و سرد جوابش رو بدم و آگه خودشو برام گرفت چیکار کنم و این چیزا اما همه ش نقش بر

اب شد!

وارد راه پله که شدم دیدم صدای موسیقی می اد!فکر کردم از خونه همسایه هاس اما تا رسیدم پشت در اپارتمان مون

دیدم از خوه خودمونه!کلید رو انداختم در و بازش کردم و اومدم بلند داد بزنم و بگم چرا اینقدر صدای ضبط رو زیاد کرده

که از تعجب دهنم وا موند!

شوکا به بیکینی پوشیده بود و داشت اون وسط میرقصید! مات شدم بهش که تا منو دید با خنده دوید طرف من و کیف رو از دستم کشید و پرت کرد یه گوشه و دستامو گرفت و برد وسط سالن و شروع کرد با من رقصیدن! رقص و خنده! یه اداهایی در می آورد که ادم میمرد از خنده! مسخره بازی همراه با حرکات قشنگ رقص و باله انقدر بدنش نرم بود که پاش رو مثل بالربین ها راحت می آورد بالای سرش!

واقعا قشنگ می رقصید!

درست نیم ساعت تموم رقصیدیم که من از نفس افتادم و خودمو انداختم رو مبل اما اون هنوز انرژی داشت! خیس عرق شده بودم که همونجور با رقص رفت و برام چند تا دستمال کاغذی آورد و داد بهم و بعد صدای ضبط رو کم کرد و بلند گفت

- سلام سلام به خوشگل ترین خترا!

بهش سلام کردم که تند رفت و یه خرده بعد با یه لیوان شیر برگشت و گفت

- بگیر بخور! تو سن تو حتما باید روزی سه لیوان شیر خورده بشه! برای بدنت، قد، مو، دندون و خلاصه همه چیزت خوبه!

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم! لیوان رو ازش گرفتم و خوردم که گفت

- ناراحت که نشدی صبح برات صبحونه درست نکردم!؟

- نه یعنی عادت داریم!

- میخوای از فردا بلند شم!؟

- نه

- اخه برایم خیلی سخته صبح زود بیدار شم! مدرسه چطور بود؟

- خوب بود

- صبر میکنی بابات بیاد یا گرسنه ته!؟

- نه صبر مییکننم نه! اار دد درست کردین؟

- ای، یه چیزایی! البته انتظار نداشته باش که دست پختم مثل مامان فرشته ت باشه! اما مانا همیشه گل و نازن و همه چی

شون خوب! مثل مامان خودت!

انقدر از طرز حرف زدنش خوشم اومد که نگو!

- امروز خیلی درس داری؟

- نه زیاد!

- پس بپر برو یه دوش بگیر که میخوام تا بابات میومده یه دستی به موهات بکشم!

نمیدونستم داره چه اتفاقی می افته یا اصلا این چیزا واقعیه یا خیالات! بلند شدم و لباسامو در اوردم و رفتم حموم که ده

دقیقه بعد از همون بیرون داد زد و گفت

- میخوای پیام پشتت رو کیسه بکشم؟

از خودم خجالت کشیدم که در موردش بد فکر کردم اروم گفتم

- نه مرسی لیف بلند داریم!

یه ربع بعد اومدم بیرون که اومد جلوم و همونجور که داشت اواز میخوند شروع کرد با حوله سرم رو خشک کردن! درست

مثل یه مادر یعنی ممکن بود که زن بابا اینجوری باشه! خلاصه رفتیم تو اتاق خواب و منو نشوند جلو میز آرایش و شروع

کرد رو موهام کار کردن و گفت

- عجله ای باید موهات رو درست کنم! دفعه دیگه سر فرصت به مدل قشنگ بهش میدم!

یخورده با سشوار کار کرد و بعد یه حالت قشنگ به موهام داد و گفت

- نامرتبه! باید بعدا برات درستش کنم!

- مگه آرایشگری بلدین؟!

- دیپلمش رو دارم

- جدی؟!

- آره به خدا! فقط الان همیشه بابات نزدیکه که بیاد، بعدا!

راست میگفت در عرض ده دقیقه اینقدر قشنگ موهامو درست کرد که خودم باورم نمی شد!

- چطوره؟!

- عالیه خیلی قشنگ درست کردی! دستت درد نکنه!

بلند شدم و با خجالت صورتش رو ماچ کردم که زد زیر خنده و گفت

- بهترین مزد ارایشگری رو بهم دادی! برم دیگه سر نهار که وقتی باباتم اومد یه مزدم از اون بگیرم!

دوتایی با خنده دویدم طرف اشپزخونه که همون دم در خشکم زد اصلا فکر نمیکردم که شوکا اهل این چیزا باشه!

یه میز چیده بود به چه قشنگی! انقدر خوب تزیین کرده بود که یه مرتبه گرسنه م شد! یه نگاه بهش کردم و گفتم

- جقدر با سلیقه میز رو چیدین!

- چیدین چیه؟ بگو چیدی!

بهش خندیدم که گفت

- خوست اومد؟

- خیلی!

- یه چند وقت پیش که بی کار بودم رفتم دوره ش رو دیدم

- عالیه

- بیفتک دوست داری؟

- نهار بیفتک داریم؟!

- نکنه دوست نداری؟

- عاشقش ام!

- زیرشو کم کردم که خشک نشه! یعنی حاضره دیگه! آگه گرسنه ته برات بکشم!؟

- نه! نه! الان دیگه بابا می اد!

- چایی میخوری یا قهوه؟

- چایی! خودم میریزم!

- بشین الان میریزم!

رفتم تو سالن که رفت و لباساشو پوشید و کمی بعد با یه سینی اومد و نشست بغلم و یه فنجان داد بهم و گفت

- هیچی بدتر از این نیس که ادم مادرش رو از دست بده! خودم این بلا سرم اومده! از تو کوچک تر بودم! خیلی!

یه اه کشید و کمی از چایی ش خورد و گفت

- ولش کن! این حرفا جز غم و غصه هیچ نداره! برام حرف بزن! از دوستات بگو! از خودت! از مدسه ت! بگو دیگه! دوست

صمیمی و جون جونی داری؟

-اره با یکی از دوستانم خیلی صمیمی ام!

-خب بیارش خونه! یه شب شام دعوتش کن!

-آخه...!

-آخه نداره! هر وقت خواستی بگو!

تو همین موقع صدای کلید اومد و در وا شد و پدرم اومد تو که شوکا تند فنجونش رو گذاشت رو میز و از جاش بلند شد و

دوید طرف پدرم و سلام کرد و گفت

-معلوم هس تا حالا کجایی مرد! بیا زودتر تکلیف منو با این دخترت روشن کن که دیگه طاقت ندارم!

من و پدرم مات شدیم بهش! من که اضلا خشکم زد! بعد از اون همه مهربونی اصلا نمیفهمیدم داره چی میگه! پدرم کمتر

اما اون م اخماش رفت تو هم و تند گفت

-چی شده؟! افسانه؟! اچی شده؟!!

مونده بودم چی بگم که یه مرتبه شوکا خندید و گفت

-هیچی! اچی میخواستی بشه؟! این دخترت نفس نداره! نیم ساعت که میرقصه غش میکنه!

پدرم یه خرده مکث کرد تا براش موضوع جا بیفته! منم همینطور! بعد هر دو زدیم زیر خنده که پدرم گفت

-یکی طلب من شوکا! به خدا قسم خیلی ترسیدم!

بعد پرید و پدرم رو ماچ کرد و کیفش رو ازش گرفت و گفت

-بدو که از گرسنگی مردیم ما!

پدرم رفت که لباسشو عوض کنه و من و شوکا رفتیم تو اشپزخونه و شوکا مثل برق بیفتک هارو گذاشت تو بشقابا و

گذاشت رو میز که پدرم اومد و تا چشمش به میز افتاد خشکش زد و بعد یه خنده ای کرد و گفت

- به به اچه خبره امروز؟! جشن گرفتی؟!

شوکا خندید و گفت

- سلیقه من و افسانه س! بیا بشین که الان یخ میکنه!

سه تایی نشستیم و شروع کردیم به خوردن! واقعا خوشمزه شده بود! همونطورم که میخوردیم شوکام جوک میگفت و

میخندیدیم نمیدونم این همه جوک دست اول رو از کجا بلد بود!

خلاصه غذا که تموم شد من تند رفتم سر ظرفشویی و نداشتم دیگه اون ظرفارو بشوره! شوکا میز رو جمع کرد و من

ظرفارو شستم و پدرمم همونجا نشسته بود و سیگار میکشید و از کارش تو شرکت تعریف میکرد.

نیم ساعت بعد پدرم رفت که بخوابه و شوکام باهاش رفت و منم رفتم سر درسم. کتابامو وا کردم اما همه ش یا فکر کارایی

که شوکا کرده بود می افتادم یا یاد جوکهایی که گفته بود!

حدود ساعت هفت و نیم بود که درس منم تموم شد و اونام از خواب بیدار شدن و شوکا اومد تو اشپزخونه و یه ظرف میوه

درست کرد و برد تو سالن و صدامون کرد و خودشم شروع کرد به میوه پوست کندن و دوتا بشقاب گذاشت جلو ما و گفت

- خب، برانامه امشب مون چیه؟

من و پدرم به همدیگه نگاه کردیم که گفت

- نکنه میخواین بشینین تو خونه؟! پدر بزرگ و مادر بزرگ هوا بیرون سرده! نکنه پاتون رو از خونه بیرون بذارین که سرما

خوردین و افتادین تو رختخواب!

من و پدرم خندیدیم که گفت

- پاشین کاراتونو بکنین بریم پارک! شامم یه ساندویچی چیزی بیرون میخوریم!

- اخه این وقت شب؟!!

- شوکا نداشت بقیه حرفش رو بزنه و گفت

- پاشو تنبل بازی در نیار! ادم روحیه ش تو خونه خراب میشه! همینکه نیم ساعت یه ساعت بریم یه قدمی بزنیم انرژی

پیدا میکنیم برای افسانه م خوبه!

من که از خدا میخواستم پدرمم به زور بلند شد و سه تایی لباس پوشیدیم و از خونه رفتیم بیرون. هوا سرد بود. سوار

ماشین شدیم و رفتیم پارک...یه خورده قدم زدیم و بعد رفتیم تو کافی شاپش و نشستیم و نسکافه سفارش دادیم. دور و ورمون پر بود از دختر پسرا و یکی دوتام خانواده. شوکام شروع کرد از دوران تحصیلش برامون حرف زدن یکی دوتا خاطره گفت که ما مردیم از هنده! بعدشم یه جا رفتیم و ساندویچ خریدیم و برگشتیم خونه. خیلی بهم خوش گذشت راستش عاشق شوکا شده بودم! عاشق رفتارش، سرزندگیش، خنده هاش، روحیه ش! واقعا عالی بود!

اون شب رو خیلی خوب خوابیدم و صبحش مثل روز قبل یواش کارامونو کردیم و از خونه رفتیم بیرون مخصوصا مواظب بودم سر و صدا نکنیم که شوکا بیدار نشه.

(سکوت)

- میخواهم بدانم کجای این کوچه بن بست فال گوش ایستاده ام؟! پشت کدارم در بختِ خواب الوده به سراغم می اید؟! به سراغ دخترکی چادر به سر که قاشقش را با شرم ته کاسه خالی میکوبد!

میخواهم بدانم که پس از نیمه شب، شهر من چگونه به خواب می رود؟! میخواهم تا پایان خوابش بایستم! میخواهم پایان شب را ببینم! میخواهم بیدارش کنم تا حرکت بعد! سرباز یک خانه به عقب!

(سکوت)

- خوابت گرفته خانم وکیل؟

- نه دارم گوش میدم

- چیزی دستگیرت شد؟

- باید صبور بود!

- دخترت کلاس چندمه؟

- تورو خدا افکارم رو مسموم نکن!

(خنده)

- می ترسی؟

- نه موضوع ترس نیست! منم میتونم همین کارو با تو بکنم!

من فقط ازت سوال میکنم همین!

- سوالات خطرناکه!

- تا حالا رفتار یه مرد رو تو خیابون دیدی؟ یعنی بهش دقت کردی؟

(سکوت)

- حواسش همه ش این ور و اون وره! مثلاً تو ماشین نشسته! تا یه ماشین دیگه از بغلش رد میشه که راننده ش خانمه، زود

سرش برمیگرده اون طرف! بعدشم برای اینکه جلو همسرش کم نیاره، یه فحش به اون راننده میده و میگه که مثلاً

"دیدي چقدر بد رانندگي ميکنه؟!"

(خنده)

- باید کمی بیشتر حواست رو جمع کنی خانم وکیل!

- آخه یه دختر بیست و سه ساله چی از مردا میدونه؟

- خیلی چیزا!

- با این سن و سال کم؟!

- تجربه س دیگه! میشه ادم تو سن کم به دست بیاره!

(سکوت)

- میخوای یه چیزی بهت بگم؟!

- بگو!

- یه بار سرزده برو شرکتش! خیلی چیزا دستگیرت میشه!

- چه چیزی باید دستگیرم بشه؟

- مردا وقتی با تلفن اروم صحبت میکنن خطرناک میشن!

- چه ربطی به شرکت رفتن داره؟

- وقتی پای تلفن می گن "نه! اره! بعداً!"

- داری ذهنم رو تخریب می کنی!

(خنده)

-پس خداحافظ تا کی؟

-شنبه!

-پس تا شنبه به پای هم پیر بشین!

(خنده صدای قطع کلید ضبط صوت)

«نوار سوم تموم شد. ضبط رو خاموش کردم! این دختر کم کم داشت وارد ذهن من می شد! حس بدبینیم رو تحریک میکرد! اون روز، بعد از اینکه از زندان اومدم بیرون، فقط فکرم دنبال این بود که یادم بیاد بهروز پای تلفن چه جوری حرف می زنه! اما هرچی فکر کردم چیزی یادم نیومد! یعنی تا حالا توجه نکرده بودم!

از اونجا باید می رفتم دادگاه! یه پرونده داشتم که تا ساعت یک بعد از ظهر معطلم کرد و بعدش سریع خودمو رسوندم خونه. نمی دونم چرا به محض رسیدن زنگ زدم اداره ش! نبود! از همکارش پرسیدم کجاس اما اونم نمی دونست! فقط گفت ساعت یازده، سه ساعت مرخصی رد کرده و رفته بیرون!

قطع کردم و زنگ زدم موبایلش. دو سه بار گرفتم تا جواب داد.»

-الو! بهروز!

-سلام.

-سلام کجایی؟

-تو شعبه ی استعلامات! اومدم دنبال چند تا استعلام. تو کجایی؟

-خونه.

-کاری داشتی؟

-نه، همینجوری زنگ زدم! زدم اداره گفتن رفته بیرون!

-رفتی پیش اون دختره؟

-اره.

-خبری چیزی نیست؟

-نه، سلامتی.

-پس برو که فعلاً گرفتارم. شب می ام خونه.

-باشه کاری نداری؟

-نه خداحافظ.

«درست آخرین لحظه ای که داشت موبایل را قطع می کرد، یه مرتبه یه صدایی شنیدم! زود گوشی رو چسبوندم به گوشم اما دیگه قطع شده بود! صدا صدای یه خنده بود! یعنی شبیه صدای خنده! خنده ی یه زن! شایدم اینطوری تصور کردم! شایدم نه! یعنی ممکن بود که تحت تاثیر حرفای افسانه اینطوری به ذهنم رسیده باشه؟! گوشه رو گذاشتم سر جاش و رفتم دنبال آماده کردن ناهار. سوگل دیگه کم کم پیداش می شد. قابلمه ی غذا رو از تو یخچال دراوردم و گذاشتم رو گاز و زیرش رو روشن کردم تا گرم شد و سوگل م رسید. با یه دنیا حرف! همیشه همین کارو می کرد. تا می رسید خونه و لباسشو عوض نکرده، شروع می کرد باهام حرف زدن. منم همیشه با حوصله به حرفاش گوش میکردم اما امروز حوصله نداشتم! همه ش تو کر اون صدای خنده بودم! یه لحظه مطمئن بودم که یه همچین چیزی رو شنیدم و یه لحظه بعد فکر می کردم که خیالاتی شدم! تو این بین م سوگل پشت سر هم حرف میزد!»

-امروز یه ورقه بهمون دادن برای سینما! پنجشنبه قراره ببرن مون سینما! همه ی بچه ها رو! اما مان باید امضاش کنی! انفری هشتصد تومن م باید پول بدیم! می گن انقدر فیلمش قشنگه!

«بهر روز هیچ وقت دنبال استعمال نمی رفت! اصلاً استعمال گرفتن که کار بهروز نیس! یعنی کجا رفته؟

-نزدیک عیدم میخوان ببرن مون اردو! می زاری برم ماما؟! دوستام گفتن همه می ان!

«بهر روز چند سالشه؟ پنج سال از من بزرگ تره! یعنی چهل سال! قد بلند و چهار شونه! خوش تیپ و خوش زبون!

چرا تا حالا به فکرم نرسیده یه سر برم اداره ش یا شرکتش؟ گیرم برم! چیزی نمی فهمم که! شایدم بفهمم!»

-امروز دیکته م بیست شدم! خانم مون یه پاک من بهم جایزه داد!

«من چند سالمه؟ سی پنج سال. یعنی پیر شدم؟! سی پنج سال که سنی نیس! پس چرا باید بهروز این کارو بکنه؟!»

-مامان ناهار چی داریم؟!؟

-اِه... چقدر حرف می زنی سوگل!

«دست خودم نبود! بی خودی سر سوگل داد زده بودم! همونجور واستاده بود و داشت منو نگاه می کرد! ناراحتیهامو سر

اولین کسی که جلو دستم بود خالی کرده بودم!

تند رفتم جلوش و ماچش کردم و گفتم»

-عزیزم یه خورده فکر مشغول یه پرونده س! ناهارم قورمه سبزی داریم که دوست داری! الان برات می کشم!

«طفل معصوم بی صدا رفت سر میز نشست و برایش غذا کشیدم و ساکت بی حرف شروع کرد به خوردن. خودم که اصلا

اشتها نداشتم!

بعد از غذا کمی تلویزیون تماشا کر و رفت سر درش. منم یه چیزی برای شام درست کردم و بعدش رفتم و دراز کشیدم

که بخوابم اما فکر ولم نمی کرد! فکر اون صدا! فکر این که چرا باید بهروز دنبال استعلام بره!

یه مرتبه انگار یکی با پتک کوبید تو مغزم! اگه برای کار اداره رفته دیگه چرا مرخصی رد کرده بود؟!

بی اختیار شروع کردم به گریه کردن! زود بلند شدم و اروم در اتاق رو قفل کردم! نمی خواستم سوگل بفهمه! ممکن بود یه

مرتبه بیاد تو اتاق!

نشستم رو تختم و اروم گریه کردم! انگار افسانه راست می گفت! هرچند از خدا خواستم که همه ش دروغ باشه اما انگار

حقیقت داشت! کاشکی این پرونده رو قبول نمی کردم! کاشکی هیچی نمی دونستم! اونطوری راحت تر بودم! اما نه! ممکن بود

یه سال دیگه یه مرتبه خبر دار بشم که یه دختر بیست و چند ساله شوهرم رو باهام شریک شده!

از بهروز متنفر شدم! دلم می خواست زودتر بیاد خونه تا هر چی از دهنم در می اد بهش بگم و بعدش دست سوگل رو

بگیرم و بذارم برم! اما نه! این کار درست نبود! دقیقاً شاید همون چیزی که اون می خواست!

باید یه فکر عاقلانه بکنم که نتیجه داشته باشه! این جور موقع ها که نباید میدون رو خالی کرد! باید از زندگیم دفاع کنم! از

بچه م! از آینده ی بچه م! می همچین حقی به مردا داده که هر وقت دل شون خواست هر غلطی که می خوان بکنن!؟

از دست خودم عصبانی شدم! اناسلامتی خودم وکیل بودم! چطور این قدر کور دارم فکر می کنم!؟ مثل زنهای صد سال

پیش! گریه برای چیه؟! نباید از خودم ضعف نشون بدم!

زود اشکهام رو پاک کردم و رفتم صورتم رو شستم! همونجور که تو اینه نگاه می کردم متوجه چند تا چین ریز کنار چشمم

شدم! یعنی پیر شدم؟ نه! نه! نه! نباید پیر بشم! حداقل تو این چند ساله نه! پس این اینه داشت چی می گفت؟
اومدم بیرون! یه نگاهی به خودم کردم! این چه قیافه ای بود که داشتم؟! یه لباس تو خونه ای خیلی خیلی ساده! چرا؟! چون
می خواستم صرفه جویی کنم و بتونم صاحب خونه بشم؟!!

احمق!

به ناخن دست و پام نگاه کردم! بدون لاک! چرا؟! چون باید می رفتم سر کار و نمی تونستم تو محیط کاری لاک بزنم؟! اصلاً
من لاک ناخن داشتم که بزنم؟!!

رفتم سر لوازم آرایش! یکی دو تا رژ لب، دو تا لاک، یه ریمل و یه قوطی سایه چشم! همین! احمق!

صرفه جویی کردی؟! آخرین! حالا وقتی پول جمع شد، حتماً رقیبت ازش استفاده می کنه! هی پس انداز کردی! هی کار کردی و
پولتو جمع کردی! از هر چیزی ت زدی! حالا حفته که این بلا سرت بیاد! گذاشتی به قول قدیمیا، تونبون شوهرت دوتا
بشه! اولی هنوز که نشده! پس چرا از الان شروع کرده! چقدر احمق بودم و خوش خیال و ساده! تو همون موقع که من از همه
چیزام می زدم، اون کثافت پولایی رو که من خرج نمی کردم، خرج عیاشی ش می کرده! چقدر احمقم من!

حالا باید چی کار کنم؟! نکنه کار از کار گذشته باشه؟! اگه اینطور باشه چیکار کنم؟! اصلاً باید به روم بیارم یا نه؟! از کی می
تونم کمک بخوام؟! کمک فکری! کسی که تجربه ی خوبی داشته باشه!

از مادرم که نمی تونم! اگه همه ی اینا اشتباه باشه چی؟! اون موقع خیلی بد می شه! خواهرمم که هنوز ازدواج نکرده و تجربه
ای نداره! هرچند که بیست و هفت هشت سالش هس اما تجربه ی شوهرداری رو نداره! پس چیکار کنم؟! انگار تنها کمک
فکری برام افسانه س! اما نه! اون نه! اون بدتر ذهنم رو خراب می کنه! اما مگه همون نبود که بهم هشدار داد!

الان نباید تصمیم بگیرم! الانه نه! تو عصبانیت نه! باید اروم باشم! اروم و خونسرد!

رفتم تو اشپزخونه و یه چای دم کردم! بعد چند تا نفس عمیق کشیدم و تا برگشتم دیدم که سوگل دم در اشپزخونه
واستاده و داره به من نگاه می کنه!

-درست تموم شد؟

-یه خورده مونده!

«بی اختیار گفتم»

-مامان جون زودتر تمومش کن که وقتی بابا می اد کار نداشته باشی.

«یه چشم گفت و رفت و من بازم بیشتر از دست خودم عصبانی شدم! چرا باید وقتی بهروز می اد سوگل کاری نداشته باشه؟! چرا باید فقط من فکر همه چی باشم؟! چرا باید همه چی مرتب باشه که وقتی اون بر می گرده، ناراحت نشه؟! تازه اون از کجا بر می گرده؟! از پیش عشقش?!»

دلَم می خواست هرچی جلو دستممه بزنم و خرد کنم! اما این راهش نبود! باید اروم باشم! باید فکری کنم! بعد از اینکه لیوان چایی خوردم کمی اروم شدم و به خودم مسلط! شاید اشتباه باشه؟! شاید همکارش اشتباه کرده باشه! بهتره که دقیق بفهمم! بلند شدم و یه تلفن کردم به اداره ش! همون همکارش جواب داد. بعد از سلام و این چیزا بهش گفتم»

-ببخشین دوباره مزاحم شدم! شما فرمودین بهروز مرخصی رد کرده؟

«یه مکثی کرد و گفت»

-نه! نه! اشتباه کردم! رفته دنبال یه پرونده!

«حالا نوبت مکث کردن من بود! یعنی موضوع چیه؟! چیز دیگه ای نداشتم بگم! یعنی داشتم اما نمی تونستم بگم برای همین م یه تشکر کردم و خداحافظی و گوشه رو گذاشتم!

یعنی چی؟! احتمالاً بهروز بعد از من بهش تلفن کرده و اونم بهش گفته که جریان مرخصی رو لو داده و اونم گفته که یه جورى ماست مالی ش کنه!

اصلاً بیخودی زنگ زدم اداره ش! اونا همکارشونو ول نمی کنن و منو بچسبن! خدایا پس چیکار کنم؟! بهتر نیست برم پیش این مشاورای خانواده و ازشون راهنمایی بخوام?! ولی اخه من خودم یه نوع مشاورم!

بازم یه لیوان چایی برای خودم ریختم. باید فکر میکردم!

لیوان چایی م رو برداشتم و رفتم توی بالکن. هوا کمی سرد بود! باد که به صورتم خورد کمی آرامش پیدا کردم. چند دقیقه صبر کردم و اروم اروم چایی م رو خوردم. ده دقیقه بعد به خودم مسلط شدم و تونستم فکر کنم!

چه شواهدی داشتم؟! یه صدای ضعیف خنده؟! شاید همون موقع که داشته با من حرف می زده، اتفاقی چند تا دختر از کنارش رد شدن و خندیدن! پس این نمی تونه دلیل محکمه پسند باشه! دیگه چی داشتم؟! اینکه همکارش گفته مرخصی رد

کرده؟! شاید واقعاً اشتباه کرده! اینم که سند محکمی نیست! پس چی؟! فقط می مونه شکی که افسانه تو دل من انداخته بود! زیادی تند رفتم! برای محکوم کردن یه نفر خیلی بیشتر از اینا مدرک لازمه! اونم یه شوهر! خودم تمام اینا رو می دونستم!

سردم شد برگشتم تو، رو صندلی اشپزخونه نشستم. بازم فکر کردم! بازم شواهد رو تو ذهنم سبک سنگین کردم! آگه مثلاً یه موکل می اومد پیش م بهم می گفت که به استناد این دو تا مورد برای شوهرش نتیجه گیری کنم چیکار می کردم؟! آیا بهش نمی خندیدم؟! چرا! احتمالاً همین کارو می کردم! پس چرا خودم برای شوهرم یه همچین قضاوتی کرده بودم! اچقدر ساده لوحانه با مسئله برخورد کرده بودم! هنوز خیلی خامم! یه وکیل خام که بازم تحت تاثیر موکل جوون و خطاکار قرار گرفته بودم! این دفعه از خودم متنفر شدم! بعد از تنفر، نوبت خجالت شد! از خودم خجالت کشیدم! بعدش نوبت تمسخر شد! خودمو مسخره کرده بودم!

پشت سر تمام اینا یه خنده رو لبم نشست! یه خنده به این دو ساعت گذشته! یه رضایت! رضایت از اینکه تمام این افکار بدون پایه و اساس بوده و شادی از اینکه نتونستم شوهرم رو محکوم کنم!

با همون شادی از جام بلند شدم و رفتم سراغ سوگل و همونجور که داشت مشقهاشو می نوشت از پشت بغلش کردم که با خوشحالی برگشت طرف من و بغلم کرد و شروع کرد به حرف زدن!

-مامان ورقه ی رضایت نامه ی سینما رو بیارم امضا کنی؟! می گن انقدر فیلمش قشنگه که ادم همه ش می خنده! گفتن آگه مادرامون بخوان می تونن بیان! می ای مامان جون با هم بریم؟!»

«چهارمین نوار رو گذاشتم تو ضبط.

نوار چهارم

شنبه ساعت ۱۰ صبح، تاریخ... زندان زنان... پرونده ی شماره ی... نام افسانه...»

-دوباره سلام به اومدن و نوار گذاشتن ت عادت کردم! از وقتی که بهم گفتم کی می ای دقیقه شماری می کنم تا پیدات بشه!

-اینجا حوصله ت سر می ره؟

(سکوت)

-کاشکی فقط حوصله سر بره! غیر از تمام مسائل که اینجا هست، وقتی ازادی رو از یه نفر می گیرن ادم دیوونه می شه!

(سکوت)

-حالا ولش کن! اینه دیگه! از بیرون چه خبر؟

-هیچی! همونجور که قبلاً بود! مگه چند وقته اینجا بی؟!

-زیاد نیس اما هر دقیقه ش برای ادم مثل یه روز می گذره! کند و دیر!

(سکوت)

-نوار داره می ره! نمی خوای بقیه ش رو بگی؟

-از داستان زندگیم خوشت اومده؟!

-باید بدونم تا بتونم ازت دفاع کنم! توام که اصلاً جریان رو نمی گی! پس باید صبر کنم تا کم کم بهش برسیم! حالا بگو!

(سکوت)

-این برنامه چند ماهی ادامه داشت. صبح ها که مدرسه بودم و وقتی برمی گشتم تو خونه همه چی آماده بود! خیلی به شوکا

نزدیک شده بودم! مثل دوتا دوست یا دوتا خواهر شده بودیم. تا از مدرسه برمی گشتم و لباس مو عوض می کردم، شوکا دو

تا فنجون قهوه آورده بود و گذاشته بود سر میز تا من بیام. دوتایی می نشستیم و من از او روز مدرسه و دوستانم و اتفاقاتی

که افتاده بود برایش تعریف می کردم. یا مثلاً در مورد مهمونایی که شب قبل داشتیم حرف می زدیم یا در مورد مهمونی یا

جایی که با هم رفته بودیم. بعضی وقتام شوکا از شیطونبایی که کرده بود حرف می زد!

تقریباً هیفده ساله شده بودم. یه دختر هیفده ساله با تمام احساسات هیفده سالگی! می دونی که یه دختر تو اون سن و

سال چه احتیاجاتی داره! واقعاً تو اون دوران به وجود مادرش احتیاج داره! منم که مادر نداشتم! برای همین م شوکا بهترین

کس برای من بود!

مخصوصاً با اون اخلاقش! سخت نمی گرفت، روشن فکر می کرد! محدودیت قائل نمی شد و دهن شم محکم بود و حرف پیش

خودش می موند!

شده بود محرم راز من! بهش اعتماد داشتم! می دونستم حرفی رو که بهش می زدم به پدرم نمی گه! چندین بار امتحانش کرده بودم و خیالم ازش راحت بود!

اون روز وقتی از مدرسه برمی گشتم یه اتفاقی برام افتاد! وقتی برگشتم خونه خیلی عصبانی بودم! تند رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم اما بیرون نیومدم! یه خرده که گذشت شوکا اومد دم اتاقم و در زد و گفت «

-افسانه؟! نمی ای؟!!

«جوابشو ندادم که دوباره در زد و گفت»

-چیزی شده؟! از دست من ناراحتی؟!!

-نه! چیزی نیس!

-پس چرا نمی ای بیرون؟!!

-می ام حالا!

-با هم غریبه شدیم؟! دیگه بهم اعتماد نداری؟!!

یه لحظه بعد در اتاقم رو باز کردم و رفتم بیرون و بغلش کردم و بیخودی زدم زیر گریه که هول شد و گفت

- چی شده افسانه؟! چرا گریه میکنی؟!!

- چیزی نشده!

- حتما شده! باید بهم بگی!

- نه به خدا! چیز مهمی نیس!

- آگه مهم نبود که گریه نمیکردی! کی اذیتت کرده؟! تو مدرسه طوری شده؟!!

دوتایی رفتیم تو اشپز خونه و نشستیم. دوباره برام قهوه ریخت و آورد و گفت

- حالا برام تعریف کن ببینم چی شده!

تو اون لحظه مسئله برام خیلی مهم بود! هرچند که الان به اون احساساتم می خندم اما اون لحظه و اون چیز برام مهم بود.

یه خرده از فنجونم خوردم و بعدش گفتم.

- امروز که داشتم از مدرسه می اومدم سر چهار راه چند تا جوون واستاده بودن به هر کدوم از دوستانم یه متلک گفتن!

- خب!

- به منم گفتن!

- همین!؟

- اخیه چیزی که گفتن خیلی نارحتم کرد!

- مگه چی گفتنم!؟

- بهم گفتن پشمالو!

تا اینو گفتم یه مرتبه شوکا زد زید خنده! حالا نجخند کی بخندا!

خودمم خنده ام گرفته بود ابرو هامو نیگا کن! خیلی پرپشته اون موقع ها که بهشون دست نزده بودم مثل ماهوت پا کن بود!! یادمه وقتی ده دوازده سالم بود یه روز به مادرم گفتم مامان دخترا کی میتونن ارایش کنن؟! امامانم تند گفت وقتی خواستن شوهر کنن! این حرف همیشه تو ذهنم بود! امامانم تو این موارد سختگیر بود! اون روزم بیشتر از این ناراحت بودم که فکر میکردم نه تا موقع ازدواج کردنم اما حداقل تا زمانی که دیپلم نگرفتم و دانشگاه نرفتم باید این صورت پشمالو رو تحمل کنم!

خلاصه شوکا همونجور که میخندید و اشک از چشمش می اومد گفت

- بیچاره ها راست گفتن! اینقدر که صورت تو مو داره مال بابات نداره!

- خودم میدونم! خیلی م ناراحتم اما چیکار کنم!؟

- خب یخورده صورتت رو تمیز کن!

یخورده بهش نگاه کردم و گفتم

- جواب بابا رو چی بدم!؟

- بابات حرفی نداره!

- یعنی چی؟

- قبلا باهاش حرف زدم و راضی ش کردم!

- پی چرا بهم نگفتی؟!

- به بابات قول داده بودم تا وقتی خودت نخواستی من چیزی بهت نگم! اما بابات گفت هر وقت خودش خواست می تونه

کمی ابروها و صورتش رو تمیز کنه!

- تو رو خدا راست میگی شوکا؟!

- ارخ به جون خودت!

- نکنه داری سر به سرم میداری! اچه بابا قبلا...!

- اون قبلا بود! بلند شو بیا تا بابات نیومده خودم برات درستش کنم!

از ذوقم پریدم بغلش و انقدر ماچش کردم که صورتش سرخ شد دوتایی بلند شدیم و رفتیم تو اتاقش اول کمی به ابرو هام

نگاگه کرد و بعد گفت!

- فقط برات تمیزش میکنم حالتش خوبه فعلا یه مدت همینجور باشه تا بعدا اینطوری کمتر تو چشم می اد تا یک دفعه

باریکشون کنی!

- همینکه یخورده از این حالت در بیام عالیه!

با یه روسری موهامو بست و موجین رو برداشت و شروع کرد هر دونه از موهای ابروم رو که میکند یه اخ میگفتم و یه

خنده می کردم! نیم ساعت بعد یه قوطی پودر آورد و زد به صورتم و نخ مخصوص بند رو آورد و شروع کرد اوای که چه

دردی داشت اما با جون و دل تحمل کردم! احتما خودت تو این ظرایط بودی! دیگه گفتن نداره! نیم ساعت م اون طول

کشید و بعدش یه خمیازه کشید و گفت

- کاشکی برات ریش تراش باباتو می اوردم! پدر دست و انگشت و کمرم در اومد!

- الهی فدات بشم شوکا!

- خدا نکنه! پاشو یه نیگاه تو ایینه بنداز ببین چطور شده!

از جام پریدم و رفتم جلو ایینه اما وقتی خودمو دیدم نشناختم! انگار یه دختر دیگه رو رو بروم میدیدم! یه زمان دیگه! یه

مرحله دیگه از خودم! از زندگی م! انقدر به چشم خودم قشنگ شده بودم که نگو اما به خودم عادت نداشتم! اچالت می

کشیدم! مثل اینکه لخت شده بودم! یه ان یاد این افتادم که الان اگه پدرم بیاد چجوری برم جلوش؟! عرق نشست تو

پیشونی م! برگشتم طرف شوکا و گفتم

- شوکا؟! بابامو چیکار کنم؟! چه جوری بیام جلوش!؟

- اول شه! عادت میکنی!

- حالا تا عادت کنم!

- وقتی اومد تو برو تو اتاقت. من جریان رو بهش میگم! حالا صورتت رو بشور و یه پنبه الکی بمال بهش! زودم برو که کمتر جوش بزنه! بعدش یخورده پودر بزن روش.

اون روز وقتی پدرم اومد خونه. شوکا جریان رو بهش گفت. یه پنج دقیقه ده دقیقه بعد اول شوکا صدام کرد و بعد پدرم وقتی از اتاق، با خجالت اومدم بیرون، دوتایی سر میز نشسته بودن. سلام کردم و رفتم نشستم رو صندلی. موهامو دیکته بودم تو صورتم که کمتر ابرو هام معلوم بشه. یه حال عجیبی داشتم! امیدونستم عکس العمل پدرم چیه.

شروع کردیم به غذا خوردن و شوکام از این ور و اون ور حرف زد و پدرم رو به حرف کشید تا جو خونه عادی شد و تو این میون چشم پدرم که تا اون لحظه منو نگاه نکرده بود افتاد به صورتم! اینطور وضعیت جدید من به رسمیت شناخته شد!
(سکوت)

- من با خیلی آ در این مورد حرف زدم! اکثر یه همچین وضعیتی داشتن! مثل من! تو چی خانم وکیل؟! وقتی اولین بار ابروهاتو برداشتی و صورتت رو بند انداختن چند ساعت بود؟! توأم مثل من دفعه اول جلو پدرت انقدر خجالت کشیدی!؟

- تقریباً یه چیزی مثل مال تو!

- عجیبه ها! اکثر اینجور بودن!

- بالاخره اینجا یه کشور سنت گراس! خب! بعدش!؟

- از اون روز به بعد خودمو یه جور دیگه دیدم! یه دختر بزرگ! یه چیز تازه! ابرام مثل دگر دیسی بود! خنده داره، نه؟

بین خانم وکیل! بعضی چیزا یه جورایی یه! مثلاً سیگار کشیدن! نفس سیگار کشیدن به خودی خوب انچنان چیزی نیست اما یه پسر جرات نمیکنه جلو پدرش سیگار بکشه! امیدونی چرا؟! چون سیگار یه پایه س! یه پایه بد! گذشته از اینکه ریه ها رو خراب میکنه و سرطان می اره، یه پایه س برای مراحل بعد! مثل پله اول! بعدش حشیشه و تریاک و هروئین! تا اولی رو بلد نباشی، دنبال بقیه نمیری! برای همین م هس که پدر و مادرا انقدر باهاس مخالفن! حالا این زیر ابرو برداشتن خود به خود

هیچی نیس به شرطی که دختر توجیه بشه اوقتی توجیه، علاوه بر اینکه بد نیس شایدم خوبم باشه! اما وای از اون روزی که امر به خود ادم مشتبه بشه و فکر کنه که حالا که دیگه ابروهاشو برداشته، بزرگ شده و همه چیز رو بهتر از همه کس میدونه! یعنی شده عقل کل!

متاسفانه برای من اینطوری شد! احساس میکردم که حالا دیگه میتونم کارای دیگه م بکنم! احساس بزرگی کردم! دلم میخواست مثل زنها رفتار کنم! حالا دیگه دنبال مرحله بعدی بودم! مرحله بعدی ام حتما خودت میدونی چیه؟! اولش فقط تو خونه بود و موقعی که هنوز پدرم نیومده بود! یه سایه چشم ملایم ملایم! یه ریمل از اونم ملایم تر و یه رزلب که فقط لبهامو براق می کرد! بعدش همه شون تا قبل از اومدن پدرم پام می شد! کم کم، تو راه مدرسه یه سری م به فروشگاه های لوازم آرایشی میزدم و لوازم آرایش رو نگاه میکردم امت بعدش یه رژ لب خریدم! یه رز براق کننده! بعدش همه چی با هم!

اونایی که تازه سیگاری میشن دستشویی و تولت براشون معنی و مفهوم خاصی داره! سیگار دستشویی رو یادشون میندازه و دستشویی سیگار رو! چون حتما همه شون مجبوری و یواشکی سیگار شون رو تو توالت کشیدن! برای منم پارکینگ خونه این معنا رو پیدا کرد! پارکینگ خونه آرایش رو یادم مینداخت و آرایش پارکینگ خونه رو! صبح که خواستم برم مدرسه قبلش می رفتم تو پارکینگ و تند تند آرایش میکردم و بعدش میرفتم بیرون! دم در مدرسه با یه دستمال همه رو پاک میکردم و میرفتم مدرسه! مدرسه که تعطیل میشد، می رفتم تو دستشویی و تند آرایش میکردم و زود از مدرسه می اومدم بیرون که ناظم مون نبینه!

دو سه ماهی از این حالت لذت می بردم! از احساس بزرگ شدن! اما بعد از یه مدت، این احساس برام کامل نبود! یه چیزایی کم داشت! یه چیزی مثل هیجان! شاید یه آزمایش بود! یه تست! یه ازمون از خودم! دلم میخواست که بفهمم تا چه حد میتونم تو پسرا نفوذ داشته باشم! یعنی در واقع میخواستم بدونم چقدر قشنگ و خوشگلم و میتونم چند نفرو رو عاشق خودم کنم! دلیل دیگه شم شاید چشم و هم چشمی بود! بعضی از دوستانم! یکی دو تا دوست پسر داشتن و نمیخواستم از اونا کم بیارم!

اولش مثل یه بازی بود! همونجور که از مدرسه می اومدم بیرون، مخصوصا راه مون رو مینداختیم از یه خیابون اصلی که نزدیکش یه مدرسه پسرونه بود، ماها زودتر تعطیل میشدیم اما انقدر معطل می کردیم که اونام تعطیل بشن! بعدش شروع

می شد! با متلک و این چیزا! ما هام جواب میدادیم! بعدش همه می خندیدیم!

اوایل همینجوری بود اما بعدش یه قدم رفتم جلوتر. دیگه وقتی پسرا بهمون نزدیک میشدن شروع میکردیم باهاشون حرف زدن! حرف میزدیم جوک میگفتیم از دبیرامون تعریف میکردیم! از اهنگها و سی دی های جدیدی که اومده بود و بقیه چیزا! اینام یه مدت سرگرم میکرد تا اینکه یروز یکی از همین پسرا وقتی با دوستانم رسیده بودیم سر خیابون بهم گفت که میخواه تنها باهام حرف بزنه! اولش میخواستم بگم نه اما چون دلم همینو میخواست بهش نه نگفتم. دوستانم جلو تر رفتن و من و اونم پشت سرشون راه افتادیم. یه پسر بود هم سن و سال خودم. اسمش پاشا بود. از این شلواری جین گشاد با این پوتین های بزرگ که تازه مد شده بون پوشیده بود با یه بلوز تنگ کوتاه! اسرشم ژل زده بود! از بقیه دوستانش خوش تیپ تر بود! ازش خوشم اومد.

شروع کردیم با همدیگه قدم زدن که یه بسته سیگار از تو جیبش در آورد و یکی روشن کرد و شروع کرد به کشیدن! راستش رو بخوای تو همون موقع برام خنده دار بود که یه پسر تو اون سن و سال سیگار بکشه اما همونجور که ارایش کردن برای ما احساس بزرگی می آورد برای پسرام تراشیدن صورت و سیگار کشیدن احساس مردونگی ایجاد میکرد!

خلاصه با یه ژشت مخصوص یه پک به سیگارش زد و گفت

- با متالیکا حال میکنی؟

- خیلی!

- پس از این دخترای امل نیستی که پدر و مادرشون می زنن تو سرشون و میکنن شون تو خونه! چقدر ازادی؟!

- تا یه مقدار!

- یعنی میتونی سینما بیای؟

- اگه دلم بخواد!

- اسم من پاشاس! اسم تو چیه؟

- بعدا بهت میگم!

- می ترسی الان بگی؟

- نه! برای چی بترسم؟! دلم نميخواه بگم!

- دلت میخواد دوست دختر من بشی؟

- تو چی؟ دلت میخواد دوست پسر من بشی؟

- اگه نمیخواستم که نمی اومدم باهات حرف بزنم! اما بهت از همین الان بگم! من یه مرد عصبانی و غمگینم! هیچ چیز تو دنیا منو خوشحال نمیکنه! عصبانیم بشم دیگه هیچی جلو دارم نی! اگه میخوای با من باشی باید فقط برات من باشم! اگه به یه شپر دیگه نگاه کنی میکشمت! قبوله؟

(خنده)

حالا که یاد حرفاش می افتم خنده م میگیره! اچقدر بچه گونه! مثلاً فکر می کرد که اگه یه پسر عصبانی و غمگین باشه دیگه خیلی اسرار امیز و مرموزه! ولی راستش تو اون لحظه واقعا لذت بردم! برای همین م یه خرده فکر کردم و بعدش بهش گفتم

- باشه، قبوله اما اگه توام به یه دختر دیگه نگاه کنی اول چشای تورو در می ارم بعدشم میرم خودمو می کشم!

- می آی الان بریم کافی شاپ؟!

- الام؟!

- اره! مگه چیه؟!

- صبر کن!

دوستمو صدا کردم و جریان رو بهش گفتم و قرار شد اگه شوکا زنگ زد خونه شون بگه که من رفتم خونه یکی دیگه از دوستانم که جزوه ش رو بگیرم. بعدش برگشتم پی پاشا و گفتم

- بریم!

دوتایی پیاده راه افتادیم و رفتیم همون نزدیکیا یه کافی شاپ بود! رفتیم تو و نشستیم و دوتا کافه گلاسه سفارش دادیم! دیگه حالا فکر میکردم که چقدر بزرگ شدم، بماندا!

وقتی کافه گلاسه رو برامون آورد پاشا گفت

- قراره بابام برام یه ماشین بگیره!

- راست میگی؟! کی؟!!

- وقتی گواهینامه گرفتم!

- چه عالی!

- (ای دی) ت چیه؟! امی آی تو چت؟

- نه، یعنی اره اما فعلا کامپیوترم خرابه!

- خب فعلا (ای دی) ت رو بده تا کامپیوترت رو درست کنی.

یه فکر کردم و بعدش گفتم

- افسانه!

- پس اسمت افسانه س!

- نه! یعنی (ای دی) م اینه!

- کی درستش میکنی؟

- دو سه روز دیگه!

- ما با بچه ها همه چت بازییم توام بیا پت بازی کن!

دوتایی زدیم زیر نده و گفتم

- بذار کامپیوترم رو بگیرم بعدا!

- این ماشین جدیدا رو دیدی اومده؟

- نه! چی هست؟

- بی ام و! خیلی عالیه! یک یکه! بابام میخواد یه دونه بخره!

- اون وقت یکی م برای تو میخره!

- از اون نه! یه چیز دیگه برام می خره! شما سر کلاس حال دبیراتون رو نمیگیرین؟

- چه جوری؟!!

- امروز یه کاری کردم دبیرمون کف کرد! از ته کلاس صدا بچه گریه در می اوردم! تا بر میگشت بچه ها میگفتن اقا از بیرونه

یه دفعه م دو درش کردیم! ماشین حسابش رو گذاشته بود روز میز و منم کار گرفتمش! یه ساعت دنبالش میگشت!

«دوتایی زدیم زیر خنده! این چیزا رو تعریف می کرد و من غش می کردم از خنده! چیزایی که الان برام خیلی بی مزه و بی نمکه! اما اون موقع برام خیلی جالب بود!»

خلاصه همونطور که حرف می زدیم، تند تند کافه گلاسه مونو خوردیم و پاشا صورت حساب خواست و وقتی صاحب کافی شاپ صورت حساب آورد، پاشا کیفش رو درآورد اما پول به اندازه نداشت!

یه مرتبه عصبانی شد و گفت «

-ای مادر...!

-چی شده پاشا!

-پدرام خواهر ... از تو کیفم پول ورداشته! یه دقیقه کیفم رو گذاشتم رو میز «دودرَم» کرده! ببینمش...

-چقدر کم داری؟

-سیصد تومن!

-بیا من دارم!

«از تو کیفم سیصد تومن درآوردم و دادم بهش که گرفت و حساب مون رو داد و اومدیم بیرون تا نزدیک خونه اومد و از همدیگه خداجافظی کردیم و اون رفت و منم رفتم خونه. ساعت تقریباً چهار و نیم بود. تا رسیدم. و سلام کردم شوکا گفت «

-کجا بودی؟

-رفته بودم یه جزوه از دوستم بگیرم.

«یه خرده هول شده بودم! شوکا یه نگاهی بهم کرد و خندید و گفت «

-ادم وقتی از دوستش دروغ می شنوه خیلی دلش می گیره! بیا برات قهوه بریزم!

«ازش خجالت کشیدم. رفتم لباسامو عوض کردم و برگشتم و وقتی دوتایی سر میز نشستیم بهش گفتم «

-شوکا جون نمی دونم چرا بهت دروغ گفتم! راستش رفته بودیم کافی شاپ!

«خندید و گفت «

-با یه پسر؟! «

«دیدم علاوه بر اینکه ناراحت نشد، انگار خوش شم اومد! برای همین جریان رو براش تعریف کردم! وقتی حرفام تموم شد

حسابی خندید و گفت»

-اولین دوست پسرته؟!

-اره!

-راست می گی؟!

-اره بخدا!

-پس حواست جمع باشه! فعلاً که چتر رو روت وا کرده! سیصد تومن ازت گرفته! باید این پسرا رو دوشید! دوست دختر می

خوان؟! آخ باید خرجش کنن! از این به بعد یادت باشه که نذاری «پیاده» ت کنن! البته الان کمی برات زوده ولی باید یاد

بگیری! این اولی ش! دومی ش اینکه همیشه ببرشون لب چشمه و تشنه برشون گردون! مردا وقتی یه شیکم سیر اب بخورن

از ادم زده می شن! باید یه خرده عشوه گری یاد بگیری!

-من اصلاً بلد نیستم!

-نترس استاد اینجا بغلت نشسته!

«بعد زد زیر خنده! منم خندیدم! راست می گفت! واقعاً تو این کار استاد بود. همون لحظه اولین درسها رو بهم یاد داد! چه

جوری با حرکت سر و موهام دل طرف رو ببرم! چه جوری راه برم! چه جوری بخندم! او ده تا چه جوری های دیگه که هر روز

بهم یاد می داد!

درست سر یه هفته چنان عوض شده بودم که خودم باورم نمی شد! شاید همون موقع بود که دیدم و تصورم نسبت به زندگی

فرق کرد! دیگه تنها اینده رو نمی دیدم! زمان حال برام مهم شده بود! شوکا همراه با عشوه گری، افکارشم بهم دیکته می

کرد! بعدها فهمیدم یعنی یه وقتی به خودم اومدم که متوجه شدم همراه با احساسات عاطفی و شور جوونی و رمانتیک، یه

حس انتقام جوینی م درونم به وجود اومده! این همون حسی بود که شوکا ریزه ریزه و کم کم به من القا کرد!

مدتها بعد فهمیدم که علتش چی بوده! شاید حق داشته! شاید اگه منم جای اون بودم همینطور می شدم!

شوکا به دلایلی بچه دار نمی شده! به همین دلایل م شوهرش طلاقش می ده! هیچی م بهش نمی ده! بعد از چند سال

زندگی! چقدرم شوهرش رو دوست داشته! اما بعدش تمام اون عشق تبدیل به نفرت و انتقام می شه! یه انتقام بی صدا! چیزی

که تو منم ایجاد کرده بود! اولین تعلیمات و اموخته هامم، حدوداً دو هفته بعد به کار بستم!

با پاشا قرار می زاشتم که مثلاً ساعت ۶ بیاد فلان پارک و خودم نمی رفتم! بهش روز تولدم رو خیلی جلوتر می گفتم و برام کادو می خرید! شوکا زنگ می زد مدرسه و اجازه مو می گرفت که مثلاً ظهر پیام خونه و منم با پاشا قرار می زاشتم که بریم رستوران و اون برام خرج کنه! یا عصری به هوای درس خوندن خونه ی دوستم با خودم می بردمش خرید و همچین براش ناز می کردم که مثل موم تو دستم نرم می شد. برام یه چیزی می خرید! اصلاً روحیه م عوض شده بود! شده بودم یه چتر باز!

آخرین کاری که باهاش کردم هیچ وقت از یادم نمی ره! رفتم با دوستش که وضع مالی شون بهتر از پاشا بود دوست شدم و انداختم شون به جون همدیگه! سر من همچین تو خیابون کتک کاری کردن که نگو! درست جلوی روی خودم! او من لذت بدم! مثل بیمارای روانی!

بعد ز اون دیگه زندگی م عوض شد! با کمک شوکا می تونستم راحت خیلی کارا بکنم و پدرمم نفهمه! شوکا همه رو ماست مالی می کرد!

(سکوت)

-چندمین نواره این؟

-چهارمی.

-پس برای این جلسه کافیه.

(سکوت، صدای کلید ضبط)

«اون روز یادمه ضبط صوت خاموش کردم اما همونجا پیش افسانه نشستم که گفتم»

-نمی خوای بری؟

-چرا فعلاً وقت دارم. ببینم افسانه! چرا رفتی با دوست پاشا دوست شدی؟

-می خواستم چند تا چیز رو با هم داشته باشم! از هر دوشون استفاده می کردم. یه روز این برام خرج می کرد یه روز اون!

-فقط به خاطر پول؟!

-نه! یه احساس برتری بهم دست می داد!

-اگه اونا این کارو با تومی کردن چه احساسی بهت دست می داد؟

«یه خرده فکر کرد و بعد گفت»

-بازم فرقی نمی کرد! من کار خودمو می کردم!

-یعنی چی؟

-گوش کن خانم وکیل! اونا ام اگه می تونستن همینکارو می کردن! یعنی اگه یه دختر دیگه بهشون راه می داد، باهاش

دوست می شدن! منم همین کارو باهاشون کردم!

-قصاص قبل از جنایت کردی!

-اگه یه مرد به یه زن خیانت کرد باید باهاش مقابله به مثل کرد! اگه نکنی، باختی! همین خود تو! اگه فهمیدی که شوهرت

داره بهت خیانت می کنه چه کاری از دستت بر می اد؟! اخرش اینه که می ری شکایت می کنی! فوقش طلاق رو می

گیری! شوهرتم که از خدایه اینجوری بشه! پس چه نفعی برای تو داره؟! هان؟!!

-تو با همین ایده هات الان اینجایی دیگه؟!!

-نه! بودن من اینجا ربطی به اون نداره!

-پس چی؟!!

-تو فعلاً جواب منو بده تا بهت بگم! بعد از یه عمر زندگی و بچه دار شدن، اخرش طلاق رو می گیری اما انتقام چی؟!!

-پس چیکار باید کرد؟!!

-مقابله به مثل! درست مثل اون! اگه شوهرت رفته و با یکی دیگه ریخته رو هم، توام بکن! اون می خواد چند تا چیز رو

امتحان کنه توام بکن که سرت کلاه نرفته باشه! تنها راهش همینه!

-افکارت خطرناکه!

-اما صحیحه!

-نه! اگه صحیح بود که اینجا نبودی!

«بهم خندید و گفت»

-بر بهش فکر کن! خودت می فهمی!

-آخه مگه تو چقدر تجربه داری؟! مگه تو چند سالته که اینطور محکم حرف می زنی و حکم می دی؟!!

-به سن و سال نیسی! تجربه مهمه! یادمه همون موقع که پاشا می رفت از باباش پول می گرفت، از مادرش میگرفت، از دوستاش قرض می کرد، از سوپر مارکت سرکوچه شون قرض می کرد تا منوبیره با خودش بیرون! یعنی با این زحمت پول جور میکرد که بتونه یه ساعت با من باشه و حداکثر اینکه مثلاً بتونه دستم رو تو خیابون بگیره تو دستش، اما با تمام اینا وقتی دوتایی سر میز تو کافی شاپ نشسته بودیم و داشت به من می گفت که چقدر دوستم داره و بدون من نمی تونه زندگی کنه، بازم چشمش این ور و اون ور بود و دخترا رو نگاه میکرد که شاید بتونه یکی دیگه رو هم برای خودش جور کنه! تو خیابون، بغل من داشت راه می رفت ا، اما دیدم به یه دختر که داشت از جلو می اومد چشمک می زد! خاک بر سر حداقل نکرد با اون یکی چشمش چشمک بزنه که من نبینم! اما من اصلاً به روی خودم نیاوردم! عوضش یه جور دیگه تلافی کردم! تازه مگه چند سالش بود؟! هیفده سال! حالا حساب کن یه مرد سی ساله چه جونوریه!

-همه مثل هم نیستن!

-خدا کنه! برای منکه بودن! حالا دفعه ی دیگه بقیه ش رو برات میگم! الان که دیگه وقت تمومه! دوشنبه می ای؟

-اره. چیزی می خوای برات بیارم؟ غیر از سیگار!

-سیگار اینجام هس! خیالت راحت! یه خرده خرجش بالاس!

-یعنی چی؟!!

-یعنی یه تجربه ی دیگه!

-برات شکلات می ارم!

-دستت درد نکنه!

«وسایلم رو جمع کردم و ازش خداحافظی کردم و از زندان اومدم بیرون. یه کار کوچیک تو یکی از شرکتهای داشتم و بعدشم باید به یکی دیگه از شرکتهای سر می زدم.

ساعت حدود دو بود رسیدم خونه که دیدم سوگل از سرویس پیاده شد و دوتایی با همدیگه رفتیم تو. تند دوئیدم سر یخچال و قابلمه ی غذا رو درآوردم و تا سوگل لباساشو عوض کنه، غذا رو گرم کردم و براش کشیدم تو یه بشقاب و خودمم رفتم دنبال کارام

یه خرده سالن رو نظافت کردم و رفتم که لباسا رو بندازم تو ماشین لباسشویی. چند تا پیرهن بود و چند تیکه لباس سوگل و شلوار بهروز. لباس رنگیها رو جدا کردم و شلوار بهروز رو برداشتم که جدا بندازمش تو ماشین. همونجور که داشتم جیبهاشو می گشتم که پولی چیزی توش جا نمونده باشه، دستم خورد به یه تیکه کاغذ. زود درش اوردم. یه ورق کاغذ تا شده بود. بازش کردم که دیدم یه شماره تلفن روش نوشته! شماره ی بالای شهر بود!... ۲۴۲! هرچی فکر کردم نفهمیدم این چه شماره ایه! اداره و شرکت بهروز تقریباً مرکز شهر بود! کسی رو هم نداشتم که یه همچین شماره تلفنی داشته باشه!

تند رفتم سر دفتر تلفن و دونه دونه شماره ها رو چک کردم! هیچکدوم نبود! مونده بودم چیکار کنم! بازم شک اومده بود سراغم! داشت مثل خوره مغزم رو می خورد! تلفن رو برداشتم و رفتم تو اتاق خواب و در رو بستم و شماره رو گرفتم! دو تا زنگ خورد و صدای یه دختر جوون اومد!

-بله!؟

-سلام!

-سلام عزیزم، بفرمائین!

-ببخشین مزاحم تون شدم! راستش من شماره شما رو بین کاغذام پیدا کردم اما متاسفانه در کنارش چیزی یادداشت

نکردم! می خواستم ببینم این شماره ی کیه!

-خواهش می کنم! اینجا اژانس مسکن...!

-اژانس مسکن!؟

-این چند وقته دنبال اپارتمان نبودین؟

«دوباره یه مکث کردم و زود گفتم»

-چرا! چرا! ببخشین می شه ادرس تون رو لطف کنین!؟

-البته! ولنجک... اژانس مسکن...!

-اره! اره! درسته! چند وقت پیش اونجا سر زدیم!

-می تونم اسم تون رو سوال کنم؟ حتماً یه فایل براتون باز کردیم! مورد چی بوده؟

«فامیل بهروز رو گفتم که زود گفت»

خانم...؟! شما با شوهرتون دو هفته پیش اینجا بودین دیگه!

«با اینکه انگار برق وصل کرده بودن به تنم اما خودمو کنترل کردم و گفتم»

باور می کنین که این چند وقته اصلاً گم و گیج شدیم؟!

حتماً از انسا خیلی اذیت تون کردن!

نه خب ولی بالاخره یه مقدار مشکله دیگه!

در هر صورت الام همکارم نیست که ازش سوال کنم مورد شما براتون پیدا شده یا نه! یه نیم ساعت دیگه تماس بگیرین

ایشون اومدن!

باشه باشه! حتماً تماس می گیرم! از کمک تون خیلی خیلی ممنونم! لطف کردین!

«تلفن رو قطع کردم و همونجور نشستم! حس از تنم رفته بود! مانگ شده بودم! صدای افسانه تو گوشم می پیچید! تمام

جملاتی که گفته بود! اخیه چرا خداجون؟ مگه من براش زن بدی بودم؟ اخیه چه ایرادی تو من دیده که اینکارو کرده؟! بهش

نمی رسیدم که نه! بهش احترام نداشتم؟!

کمبودی داشته؟! زشت و پیر شدم؟! ازن بدی براش بودم؟! مادر بدی برای بچه ش بودم؟! اخیه پس چی؟!

اصلاً حال خودمو نمی فهمیدم! داشتم دیوونه می شدم! دیدم اگه یه دقیقه دیگه اونجا بمونم حالت جنون بهم دست می

ده! انت بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه و به سوگل که غذاش تموم شده بود گفتم که بره تلویزیون تماشا کنه. بهش گفتم

بای یه سر برم طبقه ی بالا پیش همسایه مون! بعد کلیدم رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون و رفتم طبقه ی بالا و در زدم!

نجوا همسایه مون بود. تقریباً هم سن و سال خودم. اونم یه دختر داشت. یه لحظه بعد در رو وا کرد و گفت»

سلام! چطوری؟! وا! چی شده ترانه؟!

علیرضا خونه س؟!

نه بیا تو! چی شده؟!

چیزی نیس! یه خرده اعصابم خرابه!

با بهروز حرفت شده؟!

یه همچین چیزی!

-بیا تو!

«دوتایی رفتیم تو دخترش داشت تو اتاقش مشقاشو می نوشت. ماهام رفتیم اشپزخونه که یه چایی برام ریخت و نشست بغلم و گفت»

-بخور اروم بشی! می خوام یه لیوان اب برات بیارم!؟

-نه! سیگار داری!؟

-سیگار!؟

-اره! داری!؟

«با تعجب بلند شد و از تو یخچال یه بسته سیگار آورد و داد به من! تند یکی از توش دراوردم و کبریت رو ازش گرفتم و روشنش کردم و تا یه یک کشیدم به سرفه افتادم! تند اومد و زد پشتم و خواست سیگار رو از دستم بگیره اما بهش ندادم! چند تا سرفه که کردم اروم شدم که گفت»

-این چه کاریه اخه!؟ تو سیگاری نیستی!

-احساس می کنم الان بهم آرامش می ده!

-بذار یه لیوان اب برات بیارم! سیگار چیه اخه!؟

-نه همین خوبه!

-برات گل گاوزبون دم بکنم!؟

- نه! بشین!

- اخه چی شده!؟ بهروز خونه س!؟

- نه! سوگل تنهاس!

- دعواتون شده!؟

- بذار یه خرده بشینم بهت میگم!

- برم سوگل و بیارم بالا!؟

- نه! نمیخوام منو اینطوری ببینه!

- خب زود بگو ببینم چی شده؟! دیوونه م کردی!

چند دقیقه همینجور نشستم و دو سه تا پک به سیگار زدم که نجوا گفت

- بالاخره می گی چی شده یا نه؟!

سیگار رو خاموش کردم و یخرده چایی خوردم و اروم گفتم

- خودم هنوز نمیدونم چی شده! یعنی نمیدونم واقعا داره چه بلایی سرم می اد!

- یعنی چی؟!

- نمیدونم! نمیدونم! بخدا خودمم گیج شدم!

- خیلی خب! اروم باش! فقط از اول تعریف کن که منم بفهمم!

دوباره کمی پایی خوردم که نجوا بلند شد و برام یه لیوان اب آورد و دوباره نشست یه نگاهی بهش کردم و گفتم

- بهروز انگار داره یکارای میکنه!

- چه کارایی؟!

- هنوز خودمم نمیدونم! فکر کنم پای یه زن وسطه!

نگاهم کرد خجالت کشیدم! از خودم! حتما پیش خودش فکر میکرد که وقتی یه مرد همچین کاری میکنه علتش رو باید تو

زنش پیدا کرد حتما زنش کمبود یا ایرادی داره که نتونسته شوهرش رو جذب کنه!

- از کجا فهمیدی؟!

- چند وقت پیش بهش شک کردم! اولش فکر کردم بیخودی بهش بدبین شدم اما انگار اشتباه نکردم!

- چطور مگه؟!

تمام جریان رو برایش تعریف کردم! خوب گوش کرد و بعدش از جاش بلند شد و بدون اینکه چیزی بگه رفت سر گاز و قهوه

درست کرد و چند دقیقه بعد با دو تا فنجان برگشت و نشست کنارم و یه سیگار از تو پاکت در آورد و روشن کرد. خیلی

ناراحت شده بود بهش گفتم.

- تو چی میگی حالا؟! یعنی فکر میکنی من درست فکر کردم؟!

- نمیدونم چی بگم ترانه! اما وظیفه خودم میدونم که بگم!

- چی رو؟!؟

- چند روز پیش با علیرضا داشتیم می رفتیم بازار تجریش! درست یه خرده مونده بود برسیم سر پارک ری که یه مرتبه یه ماشین مثل ماشین شنا از بغل مون رد شد! من یه لحظه چشمم افتاد بهش! بهروز رو از نیمرخ دیدم! به این علیرضای حرومزاده گفتم تند بره اما نرفت! گفت اشتباه دیدی! اونم حالا یا ما رو دید یا ندید، پاشو گذاشت رو گاز و تند رفت! فقط از پشت که نگاه کردم یه زخم بغلش نشسته بود!

- چه روزی بود؟! پس پریروز و میگی که اومدی در خونه؟!؟

- اره! برای همینم به این علیرضای کثافت گفتم تند بره! چون میدونستم تو خونه ای! بهروزم که رفته بود اداره!

- چرا بهم نگفتی؟!؟

- چی بگم درست درست که ندیده بودم! بذار علیرضا برگرده میدونم باهاش چیکار کنم! مخصوصا نرفت دنبالش! این مردا که همدیگه رو ول نمیکنن!

- فعلا بهش هیچی نگو! ببینم کجا دیدی شون؟!؟

- سر پارک ری!

- تقریبا همونجا ی که اژانس ادرس داد! اولنچک همونجاس دیگه!

- بی شرفای رذل پست! همه شون سروته یه کرباسن! همین علیرضا از همه بدتره! اما من نمیذارم تنبونس دو تا بشه! تو خیلی بهروز رو پررو کردی! اهار شده!

- چی کار کنم نجوا؟! به جون سوگل اصلا دیگه فکرم کار نمیکنه! اصلا نمیفهمم داره چی میشه!

- خودتو نواز! اون کثافت لیاقت تو رو نداره! اینا زن خانم و نجیب به دردشون نمیخوره که! همون...های تو خیابون لایقشونه!

یه سیگار دیگه روشن کردم و تا کشیدم به سرفه افتادم!

- نکش تو رو خدا به خودت چرا ضرر میزنی؟!؟

- الان باید چیکار کنم؟!؟

- ببین ترانه! اول باید مطمئن بشی!

- چه طوری؟!

- باید تعقیبش کنی!

- از کجا بفهمم که کجا میره؟!

- کاری نداره! دو سه روز باید همت کنی!

- کارم چی میشه؟! سوگل رو چیکار کنم؟!

- اولاً که سوگل با من! خیالت راحت باشه! بعدشم لازم نیست خودت بری که ایه پیک از این پیک موتوریا! دو سه روز

درست کرایه شون کن! ایه خرده باید خرج کنی! چاره نیست!

- حالا اگه درست بود چی؟! ابرم تقاضای طلاق بدم؟!

- مهریه ت چقدره؟

- دویست تا سکه!

پ- کثافتا!

- یعنی ممکنه اشتباه کرده باشم؟!

- چه اشتباهی؟! خودت زنگ زدی و بهت گفتن! منم که دیدمش! درست همون طرفا!

یخورده ساکت شدم که گفت

- دلم میخواد اینجور مردا رو با دستای خودم خفه کنم! بی شرفا!

قرار شد که فردا همین کارو بکنم! از نجوا خدا حافظی کردم و بهش سفارش که به علیرضا چیزی نکه! بعدشم برگشتم

پایین، سوگل رفته بود سر درسش یه قرص خودم و رفتم خوابیدم!

به زور دو ساعت خوابیدم و بعدش سوگل بیدارم کرد. رفتم یه دوش گرفتم و بهتر دیدم که سعی کنم همه چیز طبیعی

باشه که شک نبره! اینطوری دیگه دم لای تله نمیداد!

لباسامو پوشیدم و رفتم تو اشپزخونه که شام درست کنم. همه ش به خودم میگفتم که باید خونسرد و اروم باشم! اگه می

فهمید که من بهش شک دارم دیگه نمیشد چیزی رو ثابت کرد اما دست خودم نبود! تو فکرم براش هزار تا نقشه کشیدم

اگه میتونستم سر بزنگاه مچ شون رو بگیرم خیلی خوب میشد! میتونستم با مامور برم بالای سرش! اما آخرش چی میشه؟! نهایتا عقدشون میکردن! کارش اسون تر میشد! اخه چیکار میتونستم بکنم! حتی اگه مهریه م رو میگرفتم و پولایی رو که تو این چند سال در آورده بودم بهم پس می داد باز من باخته بودم! ده سال زندگی! شوخی نیست! بعد از طلاق باید چیکار میکردم! یه زن تنها! اگه قرار میشد که سوگلم بتونم ازش بگیرم اون وقت یه زن تنها با یه دختر بچه! چیکار باید میکردم! تو این مملکت یه زن تنها چطور میتونه زندگی کنه؟! ادیگه حتی بقال سر کوچه م ازم انتظاراتی پیدا میکرد! از اون گذشته چطور میشه یه دختر رو بدون پدر بزرگ کرد! حالا لطمه ای که به خودم میخورد هیچی! چطوری میتونستم جای پدرش رو براش پر کنم؟! اوای خدا جون این چه بلایی بود که سرم اومد! بهتر نیس که برم جریان رو به مادرم بگم؟! کاشکی یه برادر داشتم! امی اوردمش و میدادم انقدر این کثافت رو بزنه که بمیره! بمیره! بمیره!

یه مرتبه دستم رو با چاقو بریدم و خون زد بیرون! همچین خون اومد که ظرفشویی پر از خون شد اما من دردش رو نمیفهمیدم! انقدر تو دلم درد داشتم که هیچ دردی برام مهم نبود!

دستم رو گرفتم زیر اب سرد تا خونش کمی بند اومد و بعد دو تا پاسب زدم به زخم روش. اگه اینطوری ادامه پیدا میکرد حتما یه بلایی سر خودم میاوردم باید کمی خودار تر باشم! از اینکه خودمو داغون کنم که نتیجه ای عایدم نمیشه! باید فکر کنم! نباید عجله کنم! هنوز هیچی درست معلوم نیست!

به دیاز پام ۲ خوردم و یه خرده اعصابم اروم شد. تقریبا نزدیک اومدن بهروز بود. سر و وضعم رو درست کردم و یه کمی م ارایش! هر چند که شده بودم مثل دلکی که با تمام غم و غصه هاش باید گریه کنه و بره جلوی مردم و خودشو شاد و بی غم و غصه ۹ نشون بده و باعث شادی و خنده شون بشه!

تقریبا نزدیک هست و نیم بود که برگشت خونه! ازش چندشم می شد اما سعی کردم مثل همیشه باشم! تند رفتم جلوش و سلام کرد و کیفش رو ازش گرفتم که سرش رو آورد جلو و صورتش رو بوسید! دلم میخواست همونجا محکم بزدم تو صورتش اما هر جور بود جلوی خودمو گرفتم و یه لبخند بهش زدم که گفت

- چه خوشگل شدی امشب!؟

نگاهش کردم که گفت

- چی شده!؟

- هیچی! تو ام تازگی ها خیلی جوون شدی!

- من؟! چطور مگه؟!

دیدم نتونستم خودمو کنترل کنم برای همین طود گفتم

- حرفای قشنگ میزنی!

- خب زنم رو دوست دارم دیگه! سوگل کجاست؟

- دستشویی

- امشب زودتر بخوابونش که ...

حالت تهوع بهم دست داد! دیگه تحمل این یکی رو نداشتم! اصلا نمیتونستم فکرشم بکنم! تند کیفش رو بزدم گذاشتم تو کمد و کفشاشو گذاشتم تو جا کفشی که رفت دم حموم و لباساشو همونجا در آورد و ریخت رو مین و خودش رفت تو حموم با اکراه رفتم و لباساشو برداشتم بعد یه فکری اومد تو سرم! زود جیباشو رو گشتم! چیز غیر عادی توش نبود شلوارش رو که تا کردم گذاشتم تو کمد و خواستم پیرهن و جوراباش رو بندازم تو سبد رخت چرک! که یه مرتبه چشمم افتاد به پیرهنش! یه لک قرمز روش بود! لک سس! اما سس قرمز برای چی؟! اون روز برایش نهار عدس پلو درست کرده بودم که با خرما برده بود اداره! با عدس پلو ام که سس کسی نمیخوره! اشغال! حرومزاده!

حتما با اون فاحشه رفته رستوران اون وقت باید کثافتکاریش رو من بشورم و تمیز کنم! بی شرف رذل! دلم میخواست تو همون لحظه بکشمش!

بغض خشم داشت خفه م میکرد! به زور رفتم تو اشپزخونه و غذا رو گذاشتم که گرم بشه و میز رو چیدم و سوگل رو صدا کردم! خود اشغالشم چند دقیقه بعداومد بیرون و لباس پوشید و اومد تو اشپزخونه که سوگل بهش سلام کرد و رفت بغلش. اونم نشوندش رو زانوش و شروع کرد باهاش حرف زدن. منم فقط گوش میکردم رغبت نمیکردم که نگاهش کنم!

- دختر خوشگلم همه مشقاشو نوشته؟

- بعله بابا جون!

- افرین! اما من رو که اذیت نکردی؟!

- نه بابا جون!

- افرین خوشگلم! حالا زود شامت رو بخور برو بخواب که فردا سر حال بیدار بشی! نمره هات که همه بیسته؟

- همه شون بابا جون! همه رو به مامان نشون میدم!

- افرین به تو افرین به مامان که یه همچی دست گلی رو تربیت کرده!

انگار یکی داشت با چاقو قلم رو شوراخ میکرد! دلم میخواست داد بزنم و ازش بپرسم پس چه مرکته که رفتی دنبال کثافتکاری!

- واقعا قدر این مامان رو باید دونست! هم به کار بیرونش میرسه هم به کار خونه و آشپزی و هم بچه داری و درس و مشق! یه وقت نشنوم که به حرفای مامان گوش ندادیا!

- نه بابا جون!

- افرین عزیزم! حالا برو بشین شام بخوریم!

غذاشونو کشیده بودم و میخواستم یه چیزی بگم چون اینجور وقتا همیشه حرف میزدم اما هر کاری کردم نتونستم حتی یه کلمه بگم!

- ترانه جون برام زیاد کشیدی! نمیتونم بخورم!

نگاهش کردم! کثافت خورده بود که حتی برای ظاهر سازی م جا نداشت چیزی بخوره!

- امروز با لطفی رفتیم بیرون. عصری بود! یه ساندویچ خوردیم!

جا خوردم! یعنی چی؟!

- زورکی آنصافم بیشتر نتونستم بخورم! خدا رحم کرده که تو برام غذا میدی! این غذا های بیرون که واقعا اسمش غذا س! ادم یه هفته بخوره خونریزی معده میکنه!

یعنی داشت راست میگفت؟! شاید میخواد لک روی پیرهنش رو توجیه کنه!

دیدم الان دیگه باید حتما یه چیز بگن و گرنه ممکنه شک کنه!

- ساندویچ برای چی؟

- اگه بدونی چی شده! بروش تو شرکت رفت!

زد زیر خنده و گفت

- ادم اگه غلطی م میکنه خونه که درست بکنه!یه دختره رو تازه استخدارم کردیم!یه ماهه. قیافه ش بد نیس!حدود بیست سالشه!زیر دست لطفی کار میکرد!نیومده و لطفی باهاش ریخته رو هم!
- حرومزاده!
- یه مرتبه برگشت یه نگاه به من کرد و بعد خندید و گفت
- اوه اوه اوه اون!اتحاد و همبستگی خانما!
- یه خرده دیگه از غذاش خورد و گفت
- بیچاره زیادم گناه نداره!زنش یه جورایی یه!البته نباید اینکارو میکرد!ولی خب!
- بازم یه خرده خورد و گفت
- قربون دستت!همون که برام خالی کردی دوباره بکش!انقدر خوشمزه شده که گور بابای رژیم و این چیزا!
- براش یه کفگیر کشیدم و همونجور که میخورد گفت
- زنش اهل خونه و زندگی نیست!بیچاره اکثرا میره سانویچ و این چیزا میخوره!
- شاید خودش بی لیاقته!؟
- خودشم بی لیاقته!راست می گی!حالا گوش کن!این دختره یه جورایی فامیل خانمش از اب در اومده!خلاصهتو یه جا گذش در میاد و واویلا!خانمشم از خونه بیرونش می کنه!امروزم بزور منو ورداشت برد که یه چیزی بخوره!هرچی بهش گفتم بابا من ظهر ناهار خوردم و شبم باید شام برم خونه گوش نکرد و برام شاندویچ گرفت!مجبوری نصفش رو خوردم!
- اصلا بیخورد با یه همچین ادم رذل و پست فطرتی رفتی بیرون!
- دیگه نمیشد!حسابیم بهش توپیدم!هم من هم بقیه بچه ها!دختره رو هم اخراج کردیم!
- اخراج!؟!باید جفت شون رو اعدام کرد!
- یه خرده دیگه خورد و بعد جدی شد و گفت
- نه عزیزم اشتباه نکن!تو به خودت نیگا میکنی!زنای مردم همه که مثل تو نیستن!من از در که میرسم خونه همه چیزم آماده س!از رخت و لباس بگیر تا شام و ناهار و همه چی!خونه و زندگی م که همیشه مته گله!بچه مم که همینجور!دیگه کم و کسری تو زندگی ندارم!تو هم منو همیشه درک کردی!اما همه که اینطوری نیستن!بیا فقط لباسایی که این لطفی بدبخت

میپوشه ببین ایقه ش چرک! زیر بغلش پاره! از بو همیشه نزدیکش نشست! خب ادم می فهمه که زنش دل به زندگی نمیده! حالا اینم جای اینکه زندگی اش رو درست کنه رفته به همچین غلطی کرده! اتفاقاً چند وقت پیش یروز داشتیم تو اتاق من چایی می خوردیم. من همیشه کتم رو توی شرکت در می ادم! اون روز همینجور که رو مبل بغلم نشسته بود یه مرتبه یه دستم رو گرفت و بلند کرد و سر استینم را یه نگاهی کرد و خندید و گفت "خانمت پیرهنت رو ساعتی میشوره یا هر روز یه دونه نو میخوری!؟"

بعدش سر استینش رو بهم نشون داد! یه من کبره بهش بود!

داشتم نگاهش میکردم! اخه چه جوری میشه! یعنی داره نقش بازی میکنه؟! امیدونم که میشناسمش! یعنی فکر میکنم که میدونم! داره الان صادقانه حرف میزنه! امیدونم!

- امشب م میخواست بیاد اینجا! یه جوری از زیرش در رفتم! خوشم ...

خوشم نمی اد با این جور ادما رفت و امد کنم! مردم پشت سر ادم حرف در می ارن! اعتبار ادم می ره زیر سوال! بابا جون گوشت م بخور! ترانه جون براش گوشت بذار!

«از تو ظرف خورشت یه تیکه گوشت برای سوگل گذاشتم! اصلاً نمی فهمیدم دیگه چی رو باید باور کنم و چی رو نباید! یعنی جریان لک سس واقعاً این بود؟! زیر چشمی نگاهش کردم! خیلی راحت داشت غذاشو می خورد! راحت و خونسرد و محکم! تمام علائم یه وجدان راحت و بی اضطراب! مگه می شه ادمی که به زنش خیانت می کنه! انقدر ریلکس باشه! بعدشم بیاد و یه همچین چیزی برای زنش تعریف کنه!

یه مرتبه زد زیر خنده و گفت»

-حالا می دونی لطفی به من چی می گفت؟! داشت منو نصیحت می کرد! راجع به توامی گفت قدر زنت رو بدون! خانمه! جواهره!

«بعد دوباره خندید که زود گفتیم»

-تو چی گفتی!؟

«دستش رفته بود برای ماست که یه نگاه به من کرد و گفت»

-ارزش جواهر رو روی خانمایی مثل تو گذاشتن خیانتته! خیانت و بی انصافی در حق شما! ترانه! فکر نکن من قدر کارای تو رو نمی دونم! تا حالا نتونستم برای تو کاری بکنم! اما خدا بزرگه! هنوز وقت هس! بگذر از اینکه گاهی ممکنه یه مرد کارای بدی انجام بده اما این دلیل نمی شه که زنش رو دوست نداشته باشه! برای من همیشه اول تو بودی و خواهی بود! حتی قبل از سوگل که به جونم بسته س!

«بعد بهم خندید و دستش رو که نون توش بود زد تو ماست و خورد و گفت»

-یه کوچولو دیگه برام برنج بکش!

«خدا یا چی رو باید باور کنم؟! دم خروس رو یا قسم هاش رو؟! یعنی انقدر هنرپیشه ی خوبیه یا داره راست می گه؟! اگه اشتباه کرده باشم چی؟! اگه نجوام اشتباه کرده باشه چی!؟»

شام تموم شد و سوگل رفت خوابید و بهروزم رفت پای تلویزیون و ماهواره و منم ظرفا رو شستم و فکر کردم! فکر! فکر! فکر!

وقتی کارم تموم شد برایش چایی بردم و خواستم بذارم رو میز که دستم رو گرفت و کشید و نشوند بغل خودش و گفت»

-ترانه!؟

-چییه!؟

-فکر نمی کنی این پرونده ی دختره برات مناسب نبوده؟

-چطور مگه؟

-رو اعصابت اثر گذاشته!

-شاید!

-نمی تونی برش گردونی!؟

-نه!؟

-می دونم خیلی وظیفه ت سنگینه! خیلی کار می کنی! خدا رحمت کن پدرت رو! خدا نگه دار مادرت باشه! واقعاً دست شون

درد نکنه! چه دختری تربیت کردن! تو رو خدا سوگل م مثل خودت بار بیار!

«واقعاً مونده بودم! جملاتش یکی یکی مثل ابی بود روی اتیش شک و تردیدم! نرم شده بودم! دیگه از اون تنفر دورنم خبری نبود یا حداقل خیلی خیلی کم شده بود!

بهش خندیدم! می خواستم بخندم! می خواستم همینطور باشه! می خواستم بهروز پاک باشه! حاضر بودم ده برابر این کار کنم اما بهروز پاک باشه! شاید برای اولین بار تو زندگی م از خدا می خواستم که اشتباه کرده باشم! اومدم بلند شم برم تو اشپزخونه! ابرام سخت بود که تو اون لحظه جلوی بروز احساستم رو بگیرم اما دوباره دستم رو گرفت و گفت»

- بشین دیگه! کجا می ری!؟

- می رم برات میوه بیارم!

- من کوفت بخورم دیگه! ای بابا در دیزی وازه، حیای گربه هه کجا رفته!؟

بشین خودم می رم می ارم!

«یه مرتبه دستم رو ماچ کرد و از جاش بلند شد و رفت طرف اشپزخونه! دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم! اروم شروع کردم به گریه کردن! اشک هام دونه دونه از چشمام می اومد رو صورتم! اشک گیجی! اشک واموندگی!»

- ترانه!؟ چته!؟ چی شده!؟

- هیچی!؟

- چرا گریه می کنی!؟

- همینجوری!

- من فردا می رم کانون! هر جوری هس باید این پرونده رو پس بدی!

- نه به خاطر اون نیس!

- کارت زیاده عزیزم! زیاده!

- نه! نه!

- چرا باید من اینجوری باشم!؟ بخدا گاهی وقتا از خودم بدم می اد ترانه!

«صورتم رو پاک کردم و خندیدم که گفت»

-پاشو بریم! پاشو بریم بخوابیم!

-میوه ت رو بخور!

-میوه باشه برای فرداشب!

«فرداش کمی دیرتر رفتم سر کار. باید مطمئن می شدم! با یه پیک موتوری تماس گرفتم. یه پیک که تو محل خودمون نبود. بهش چهل هزار تومن و یه عکس بهروز رو دادم و رفت که تعقیبش کنه. بعدش خودم رفتم شرکت اما چه کشیدم! تمام کارایی که اون روز انجام دادم با هم قاطی پاتی شد! پرونده ی این شرکت رو برده بودم اون شرکت! دادخواستهای اون یکی برده بودم دادگاه! سومی رو که اصلاً نرسیدم برم! خلاصه ساعت دو که برگشتم خونه تازه یادم افتاد که برای سوگل ناهار درست نکردم!

تند زنگ زدم از بیرون براش پیتزا گرفتم و دادم خورد و خودمم سرسری یه چیزی برای شام درست کردم و رفتم بالا پیش نجوا. دو ساعت اونجا بودم و هی چایی خوردم و سیگار کشیدیم و حرف زدیم و فکر کردیم و گمانه زدیم!

بالاخره شب شد و بهروز برگشت خونه و طبق معمول شام و کمی صحبت و بعدشم خواب اما چه خوابی! تا ساعت دو بعد از نصف شب خوابم نبرد! بعدشم که همه ش خواب می دیدم که خودم پشت اون پیک موتوری نشستم و دارم بهروز رو که یه دختر رو سوار ماشینش کرده تعقیب می کنم اما اون تند می ره و ما سر هر چهارراه که می رسیم چراغ قرمز می شه و ازش عقب می مونیم!

صبحم که باز طبق معمول زود بیدار شدم و صبحونه رو آماده کردم و شوگل رو بیدار. بعدشم راهیش کردم بره مدرسه. بهروزم که بیدار شد فقط منتظر بودم که زودتر صبحونه ش رو بخوره و بره اداره. با پیک قرار ساعت هشت و نیم صبح رو گذاشته بودم.

بهروز ساعت هشت از خونه رفت بیرون و منم همینجور پشت پنجره منتظر بودم تا پیک برسه که درست سر ساعت هشت و نیم رسید و زنگ زد. دوئیدم پایین! جواب سلامش رو ندادم فقط پرسیدم»

-چی شد!؟

-هیچی خانم!

-هیچی یعنی چی؟!

-از همون موقع که رفتم دم اداره، تا تعطیل شد هیچ خبری نبود! اداره که تعطیل شد این اقا اومد بیرون سوار یه ماشین شد و رفت یه جا دیگه تو یه ساختمون.

-ساختمون کجا بود؟!

-تو بلوار کشاورز!

-شرکتش اونجاس، خب؟!

-تا شب همونجا موند و بعدشم که اومد بیرون و دوباره سوار ماشین شد و اومد همینجا!

-شما مطمئنی؟!

-خیال تون راحت باشه خانم! من تو کارم خیانت نیس! همونکه دیدم گفتم! حالا اگه می خواین فردام برم؟!

-نه! فردا نه! بهتون زنگ می زنم!

-اگه زنگ زدین بگین با منصور کار دارم!

-باشه! باشه! خیلی خیلی ممنون! دست تون درد نکنه!

«ازش خداحافظی کردم و برگشتم تو خونه. خیالم کمی راحت شده و د. تند کارامو کردم و رفتم سر کار. اون روز اعصابم

راحت تر بود! هرچند که مرتب با خودم کلنجار می رفتم اما کفه شک و تردید دیگه خیلی سبک شده بود!»

«نوار پنجم رو گذاشتم تو ضبط صوت»

نوار پنجم

دوشنبه ساعت ۱۰:۳۰ صبح، تاریخ... زندان زنان... پرونده ی شماره ی... نام افسانه...

-سلام.

-دوباره سلام! نگفتی چرا امروز دیر اومدی خانم وکیل! ترسیدم اصلاً نیای!

-یه جا یه کار کوچولو داشتم، خوبی؟

-بد نیستم.

-بیبا! اینم شکلات!

-دستت درد نکنه!

-یه کمپوت اناناسم برات اوردم!

-ای وای! حسابی چوبکاری م کردیا!

-قابل نداره، بشین.

-می برم تو بند! بچه ها خوشحال می شن.

-به خودت چیزی نمی رسه که!

-عیبی نداره، با هم می خوریم.

-رفته بودم دادگاه. چیزی به محاکمه ت نمونده ها!

(خنده)

-محاکمه ی من خیلی وقته که تموم شده!

-نه! فعلاً هیچی معلوم نیس!

-چرا انقدر بیخودی خوش بینی؟!

-ادم باید اینطور باشه!

-اگه تو زندگی تم اینجوری باشی سرت کلاه می ره!

-خب! تا وقت داریم تعریف کن.

-بذار اول برسی، بعد!

-وقت ندارم اخه!

-من وقت ندارم یا تو؟!

-هر دو! الان من و تو در واقع یکی هستیم!

-یعنی تو اون و میله ها من این ور میله ها! یه خرده با هم فرق داره!

(سکوت)

-ناراحت نشو خانم وکیل! می دونم که تقصیر تو نبوده!

-حالا تعریف می کنی؟

-اره! گوش کن!

(سکوت)

-چند وقت بعدش بود. پیش دانشگاهی بودم. یعنی تموم شده بود و داشتیم درس می خوندم که برای کنکور آماده بشم. حدودای اردیبهشت، اون موقع ها بود. دیگه تو اون چند هفته، چه کارا کرده بود، بماند! بیست تا دوست پسر عوض کرده بودم! چی می گم؟! اسی تا چهل تا! یه هفته با این، ده روز با اون یکی، دو هفته با سه تا همزمان با هم! یه هفته استراحت! دوباره از سر نو! شده بود برام مثل یه بازی!

پسرا رو سر انگشتم می چرخوندم! اشک شون رو در می اوردم! تا لب چشمه می بردم شون و تشنه برشون می گردوندم! کاری باهاشون می کردم که به له له می افتادن! این وسط شوکام هی چیز یادم می داد و هر بار که یه پسری رو اذیت میکردم و میچزوندمش، تشویقم می کرد! دیگه تو کارم استاد شده بودم! مثل یه برنامه ریزی بود! مرحله به مرحله! اول پسره می اومد برای اشنایی! بعد با هم یه خرده تو خیابونا قدم می زدیم! بعدش یکی دو بار کافی شاپ! بعد رستوران! بعد سینما!

(خنده)

-اگه بعدش بهش می گفتم برو بخاطر من بمیر، معطل نمی کرد! یعنی بعد از اون سینما رفتن دیگه اسیر من شده بود! هرکاری می گفتم می کرد! به هر قیمت! اون موقع درخواستهای من شروع می شد! کفش، لباس، عطرای گرون قیمت! خلاصه دنیا به کامم بود! پادشاهی می کردم! تنها مشکلم این بود که چه طوری کادوهایی رو که اینا برام می خریدن ببرم خونه! دیگه نه من و نه شوکا نمی دونستیم به پدرم چی بگیم! یعنی بگیم اینا از کجا اومده!

البته من از پدرم پول می گرفتم! شوکام به هوای من ازش پول می گرفت اما تا یه مقدار این کادو ها رو می تونستیم بزاریم پای او! نا!

بقیه ش می موند رو دستم که تو کمدم قایم شون می کردم!

حالا بیاییم سر شوکا! قبلاً برات گفتم! شوکا یه ازدواج کرده بود و خیلی م شوهرش رو دوست داشته! شوهره م گویا اونو

خیلی دوست داشته اما این وسط مادرشوهرش و خواهرشوهرش برایش شده بودن... خراهی بی موقع و با موقع می اومدن وسط زندگی اینا!

اینطور که خودش می گفت، یکی دو سال اول نمیداشتن که بچه دار بشن اما از بس مادرشوهره به پسرش فشار می اوره، قرار می شه که دیگه جلوگیری نکن و بچه دار بشن!

یه ماه، دو ماه، شیش ماه، یه سال، دو سال! نمی شه! آزمایش و فلان و این چیزا، معلوم می شه که ایراد کار از شوکاس! دیگه وامصیبتا! سرکوفتها و سرزنشها و متلکها شروع می شه! شوکام که از دکترا ناامید شده بوده، متوسل می شه به این گل و گیاهیا و رمالا و فالگیرا و دعانویسا و جادوگر!! اونام هر کدوم چند وقتی بیچاره رو سرکیسه می کنن و هیچی به هیچی! دست اخرم که نذر و نیازها و این چیزا کارساز نمی شه و شوکا و شوهرش از همه جا ناامید می شن، با همدیگه قرار می زارن که یه بچه از پرورشگاه بیارن و بزرگ کنن. مثل بچه ی خودشون!

وقتی عزم شون جزم می شه، شوهرش زنگ می زنه به مادرش جریان رو میگه و پای تلفن خیلی محکم میگه که من زنم رو دوست دارم و بچه دار نشدنش م برام هیچ مسئله ای نیس و چون میخوام باهاش زندگی کنم، چند روز دیگه میریم و یه بچه از پرورشگاه می اریم! همین!!! مادرشم نیم ساعت بعد با خواهرش می ریزن خونه شون و چنان قشقرقی به پا می کنن که نگو! بعدشم با کلک و حقه بازی وانمود می کنن که یعنی اصلاً مهم نیس که شوکا بچه دارنمی شه! شماها می تونین مثل هزاران زن و شوهر دیگه که بچه دار نمی شن، همینجوری با همدیگه زندگی کنین تا شاید بعد از چند سال خدا بخواد و بهتون بچه بده! شوکا و شوهرشم خیلی خوشحال می شن و قائله همینجا به خوبی و خوشی ختم می شه!

از اون و طرف مادرشوهره این در و اون در می زنه و یه دختر خوشگل رو پیدا می کنه و یه جوری به پسره نشون می ده و انقدر در گوشش می خونه و می خونه و می خونه تا عاقبت پسره رو هوایی می کنه و شوکا یه وقت خبردار می شه که یه نامه برایش از دادگاه می ادا! خواهر فلان یا سرکار خانم فلان یا فلان فلان شده یا هرچیز دیگه، بیا که شوهرت به دلیل نقص فنی شما داره طلاق می ده! بعدشم چهارده تا سکه می زارن کف دستش و شوهرشم با بزرگواری شیش تا سکه ام اضافه تر می ده و مادر شوهر و خواهر شوهرشم به عنوان کادوی طلاق، هر کدوم دو تا سکه می دن به خانم، بعدش خوش آمدین!

اینم از این! حالا دیگه بعدش شوکا مریض می شه و روانی می شه و چی می شه و چی می شه، گفتن نداره!

چند سال بعدم که مادر من فوت می کنه، فامیل پدرم این شوکا رو برایش در نظر می گیرن. شوکام با زرنگی و مهارت کامل

می اد و زن پدر من می شه. هر چند که اختلاف سنی داشتن اما هر چی بود برایش یه پناهگاه بود. آگه به دل منم راه می اومد برای این بود که نمی خواست یه دشمن برای خودش بتراشه! برای همینم انقدر ا من خوب بود و هوای منو داشت! حالا برگردیم سر داستان خودم!

داشتم خودمو آماده می کردم برای کنکور. تا اون موقع پسراییه که ...

باهاشون دوست میشدم، برام مثل بچه بودن! یعنی سن و سالی نداشتن! هم سن و سال خودم! اما یه دختر تو اون سن خودت میدونی چجوریه و یه پسر تو اون سن نمیتونه خودش تنهایی دماغش رو بگیره چه برسه به چیزای دیگه! عین بچه ها بوددن! یعنی بچه م بودن دیگه! مثلاً کافی بود تو سینما دستشونو بگیرم و بذارم رو قلبم و بهشون بگم "ببین قلبم چه تند تند می زنه!" همین برایشون کافی بود! دیگه انگار دنیا رو بهشون داده بودن! می شدن عاشق بی قرار من! حاضر بودن جون شونم برام بدن! حالا آگه کارای دیگه م می کردم که دیگه هیچی!

دنیا دیگه برام مسخره بازی شده بود! هر چند وقت به چند وقت این برنامه رو برای یه پسر اجرا میکردم و میدوشیدمش و یه خرده بعد ولش میکردم! تا اینکه یه روز از کلاس کنکور داشتم بر میگشتم خونه! هوا بارونی بود و تموم خیابونه پر از اب!

از کلاس اومدم بیرون و رفتم کنار خیابون که تاکسی سوار شم! همونجور که واستاده بودم یه مرتبه یه ماشین پژو اومد و از جلوم رد شد و هرچی اب گل بود پاشید به من! انقدر عصبانی شدم که بلند داد زدم "حمال!" ماشینه بیست متر اون طرف تر واستاد و بعد دنده عقب گرفت و برگشت جلوم من! آماده بودم که تا پیاده شد دو تا فحش بدم اما یه مرتبه در ماشین وا شد و یه پسر جوون خوش تیپ و خوش قیافه حدود بیست و چهار پنج ساله ازش اومد بیرون! راستش فحش تو دهنم ماسید! فقط بهش گفتم .

- اقا این چه طرز رانندگی یه؟! آگه نمی بینین این همه اب تو خیابون جمع شده و مردم کنار خیابون واستادن!؟

پسره یه نگاه به من کرد و گفت

- ادم وقتی کور شد خیلی چیزا رو نمی بینه!

بعد اومد جلوم و گفت

- واقعا همون حمال که گفتین برازنده مه!

یه نگاه بهش کردم و گفتم

- ببخشین اما خیلی عصبانی شدم!

- حق داشتن! بازم اگه بهم فحش بدین حق مه!

- نه خواهش میکنم!

- ببینین چیکار کردم! تمام لباساتون خیس و گلی شده!

- مهم نیس! الان میرم خونه!

- من واقعا ازتون معذرت میخوام! خواهش میکنم اجازه بدین در مقابل این کار بدی که کردم، برای جبران برسونم تون

منزل!

- نه، خیلی ممنون، دیگه ...

نذاشت بقیه حرفم رو بزنم و تند در جلوی ماشین رو وا کرد و گفت

- تو رو خدا تعارف نکنین! با این وضع اصلا نمیتونین سوار تاکسی بشین! بفرمایین خواهش میکنم! خیالتون راحت باشه

!مستقیم می ریم جلوی منزل!

یه ان یه فکر اومد تو سرم! دیگه بهتر از این نمیشد! یه پسر جوون و بزرگ! بزرگ تر از خودم! انقدر که ماشین داشته باشه

!درست مثل همین!

یه لبخند بهش زدم و سوار ماشین شدم و اونم سوار شد و حرکت کردیم که پخش ماشین رو روشن کرد و گفت

- سردتون نیس؟

- نه فقط کمی خیس شدم.

- واقعا معذرت میخوام! اصلا حواسم نبود! راستش انقدر عصبانی بودم که متوجه هیچی نشدم!

- عصبانی برای چی؟

- با خونوادم مشکل دارم یعنی با پدرم!

- چرا؟

- شما دانشجو هستین؟

- کلاس کنکور میرم . امسال باید کنکور سرکت کنم ، شما چی؟

- لیسانسم رو گرفتم . چند ساله . اتفاقا مشکل سر همینه! یعنی پدرم اصرار داره که ازدواج کنم . یکی دو تا دختر برام در

نظر گرفته اما من ازشون خوشم نمی اد! یعنی هر دو دختری قشنگی هستن اما طرز فکرشون با من جور نیس!

- خب چرا خودتون به نفر رو با این مشخصات پیدا نمی کنین؟

- من بیشتر معتقدم که این جور اشناییا باید خود به خود و اتفاقی پیش بیاد ، مثل قسمت! هرچی که کمی خرافی به نظر

می اد اما من به این یکی معتقدم !

- الان مشغول چه کاری هستین !

- پدرم از نظر مالی وضع خوبی داره . یه فروشگاه بزرگ لوازم مهندسی داره ! دلش میخواد منم برم اونجا مشغول بشم اما

من دوست ندارم ! دلم نمیخواد راکد بشم !

- خب این فکر خوبیه ! اما کار دیگه ای در نظر دارین ؟

- راستی اسم من سهیله . ببخشین که خودمو معرفی نکردم !

- اسم منم افسانه س .

- از اشنایی تون خیلی خوشبختم هر چند که شروعش خوب نبود اما...

برگشت نگاهم کرد و گفت

- من فعلا نقاشی میکنم ! اینطوری غلیان احساساتم رو کمی تخفیف می دم ! در واقع با رنگها و امیزشون با همدیگه به

نوعی حرف میزنم ! با مردم ! با مخاطبینم !

- چه جالب!؟

- از نقاشی خوش تون میاد؟

- خیلی زیادا!

- منم خیلی دوستش دارم . مخصوصا وقتی گاهی میرم شمال ، ویلامون ! اونجا ساعتها کنار دریا میشینم و نقاشی میکنم !

- واقعا عالیه ! تا حالا نمایشگاه گذاشتین ؟

- نه! مخاطبین من، یعنی کسانی که زبون این جور هنر رو میفهمن خیلی کم ن!

- پس باید کارتون خیلی سنگین و سطح بالا باشه!

- ایده هامه! البته تنها این نیس! با چند تا از دوستانم داریم رو یه البوم اهنگ کار میکنیم! الان حدود یه سال میشه

!اهنگهاشو خودم میسازم!

- جدی؟! پس شما یه هنرمند به تمام معنا هستین!

- من هنر رو به این صورت معنا نمیکنم! هنر زمانی هنر میشه که مردم قبولش کنن! غیر از اون میشه یه کار! یه کار

معمولی!

- در هر صورت، این خیلی مهمه! هم موسیقی و هم نقاشی!

- ممنون، ببخشین راه رو درست دارم میرم؟

- اره، لطفا سر چهار راه بیچین دست راست.

سر چهار راه پیچید دست راست که گفتم

- چهار راه بعدی سمت چپ و مستقیم

- باشه، فکر میکنین دانشگاه قبول بشین؟

- احتمالا.

- من براتون ارزی موفقیت میکنم. در ضمن اگه خواستین میتونم تو تست زدن کمک تون کنم!

- ممنون!

- جدی میگم! من خودم با یه روش ساده، دانشگاه سراسری قبول شدم! خیلی راحت! اگه بخواین به شمام یاد میدم

!کنکور اینطور که میگن مشکل نیس فقط باید ادم بدونه چیکار باید بکنه!

- خلیا اینو میگن! تنها معلومات کافی نیس. باید راه تست زدن رو ادم بلد باشه!

- دقیقا همینطوره!

- الان با پدر و مادرتون زندگی می کنین؟

- اره اما مستقلم. یه سوئیت طبقه اخر همون ساختمون. کلا ساختمون مال پدرمه. سه تا مستاجر داریم. طبقه دوم و سوم

و چهارم . پدرم اینا طبقه اول هستن و منم طبقه اخر که یه سوئیت پنجاه متریه! البته محل کارم یه جا دیگه س! یه اپارتمان رو اجاره کردم برای محل کار!

- زندگی مجردی اهان؟

- نه ، نه به اون صورت! بیشتر به این دلیل که بتونم تنها باشم! برای کار! برای فکر کردن! میدونین؟! من همیشه دلم خواسته که یه کار عالی ارئه بدم! چی بهش میگن؟! یه سبک! یه سبک جدید! یه نوآوری! میدونم که موفق میشم اما باید از یه مرحله بگذرم! مرحله معمولی! مرحله ای که همه ما ادما توش هستیم! باید از این روزمرگی رد بشیم! از این درجا زدن و دور خود چرخیدن! به نظر من زندگی اون طرف همه این چیزاس! در یک بعد دیگه! در اون بعد چیزایی هس که ادمای مادی و معمولی ازش بی خبرن و نمیدونن که وجود داره! برای رسیدن به این مرحله م باید جلوتر از کالبدمون حرکت کنیم! باید جسم مون رو عقب بذاریم و ازش جلو بزنیم! نباید خودمون رو اسیر اوهام و این چیزا کنیم! اوهامی که هر روز به نظرمون واقعی می ان اما فقط یه وهم و خیال! مثل کار کردن! درس خوندن! حرفای پوچ و بی معنی با دیگران زدن! دوستای یکنواخت رو دیدن! و تمام همین کارایی که همین الان همه دارن میکنن! مثل پدر خودم! مثل مادرم!

پدرم هر روز می ره فروشگاه و مثل روز قبل ، چیزای قبلی رو میفروشه و پولهای یه جور رو میگیره و مثل هر روز میذاره بانک و بعدشم فروشگاه رو تعطیل میکنه و مثل همیشه برمیگرده خونه! بقیه شم تکرار تکرار! مادرم همین طور! اونم از صبح که بلند میشه فکر میکنه که یه کار مفید داره انجام می ده و وجودش مثمر ثمره! دلش رو با این توهم خوش کرده! در صورتی که من میبینم فقط داره یه برنامه رو تکرار میکنه! مثل یه نوار که هیچ وقت تموم نمیشه و همینطوری هی میچرخه و چیزای تکراری میگه و نشون میده! متوجه میشین دارم چی میگم!؟

راستش نصف بیشتر حرفاش رو نفهمیدم اما گفتم

- کاملاً! باهاتون موافقم! من همیشه این فکر رو در مورد خودم و خونوادم میکنم اما به خودم میگم شاید من دارم اشتباه میکنم و زندگی فقط همینه!

- نه! نه! شما اشتباه نمیکنین! واقعیت همینه که شما بهش پی بردین! چقدر جالب! چقدر خوشحالم که با شما آشنا شدم! حالا به هر قیمت؟ شما خیلی طرز فکرتون با من نزدیکه!

- این نواری که دارین آماده میکنین چه جوریه؟

- یه نوع خاص! متفاوت با بقیه کاست هایی که الان تو بازار هست! میدونین؟! الان اهنگا همه یه جور شدن! وقتی کاست یه

خواننده رو گوش میدی انگار بقیه رو هم شنیدی! اما این البوم با همه شون فرق داره!

- اسمش چیه!؟

- الیاژ!

- الیاژ!؟

- اره! مفهومش تو خودشه! حالا شاید یه روزی اوردمش که گوش بدین! البته کامل نیس!

- اون خونه!

- چی!؟

- رسیدیم! خونه ما اونجاس!

- اهان! ببخشین! حواسم نبود! اصلا این روزا تو خودم نیستم! گم شدم!

جلو خونمون نگه داشت

- هنرمندا همه اینطورین!

- نه، موضوع این نیس! امن الان در مرحله حساسی از کار و زندگیم هستم! باید خودمو پیدا کنم! باید بفهمم کی هستم و

میخوام چیکار کنم! احتیاج دارم با یکی حرف بزنم! با یکی که حرفامو بفهمه و ایده هامو درک کنه! یکی مثل خودم! باید

مثل من باشه و مثل من فکر کنه! سر شما رو هم درد اوردم! ببخشین! احتما فکر میکنین که من دیوونه ام!؟

- نه اصلا!

- نمیدونم چرا انقدر دلم میخواد با شما حرف بزنم در صورتی که اصلا از این اخلاقا ندارم! یکی از ناراحتیهای پدرمم از من

همینه! میگه تو مردم گریزی! راستم میگه! امن الان شاید یکسال بیشتره که اقوامم رو ندیدم! خواهرمو سه ماه پیش دیدم

تا حالا!

- مگه خواهرتون با پدر و مادرتون زندگی نمیکنن؟

- نه، شوهر داره. منم سه ماه پیش برگشتم ایران دیدمش تا الان!

- ایران نبودین؟

- نه ،فرانسه بودم .چند ماه .نمیدونم چرا برگشتم ایران !اینجا نمیتونم با کسی match بشم !به قول بعضیها فرانسم با بقیه جور نیس !این طرز فکر رو مسخره میکنن!

- حتما چون نمیفهمنش !و نمیخوان اعتراف کنن که نمیفهمن !برای همین مسخره میکنن !اما ادما وقتی به یه نفر برخورد میکنیم که در مقابلش احساس نادانی بهمون دست میده زود مسخره ش میکنیم !برای اینکه ایرادات و عیبهای خودمونو بپوشونیم !

برگشت نگاهم کرد و اروم گفت

- درست همینطوره که میبین !شما متوجه این مسئله شدین !این خیلی مهمه !عالیه !من هر وقت در مورد عقاید با پدرم صحبت میکنم ،در نهایت کار به مسخره کردن من منتهی میشه و من از این زجر میکشم !

- ادما گناهی ندارن !باید در حد و اندازه خودشون باهاشون برخورد بشه !نه بیشتر !شما نباید با هر کسی در مورد افکار و ایده هاتون حرف بزنین !سرخورده می شین !

- چطور شما تمام اینا رو میفهمین ؟!چیزایی که خیلیها اصلا متوجهش نیستن !شما خیلی با بقیه فرق دارین !

- من حرفای شما رو میفهمم چون به ایده های من خیلی نزدیکه !

- میتونم شما رو بیشتر بشناسم ؟!یعنی میتونم بازم شما رو ببینم ؟!

- شاید !

زود از جلوی ماشین یه کاغذ یادداشت در آورد و شماره تلفنش رو روش نوشت و داد به من و گفت .

- هر وقت براتون مقدور بود با این شماره تماس بگیرین !خوشحال میشم !خیلی دلم میخواد با شما بیشتر حرف بزئم !حداقلش اینه که بتونم کار بد امروز رو به صورتی جبران کنم !

شمارش رو گرفتم و ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم که گاز داد و رفت .

اولین هدف رو پیدا کرده بودم !هدف اصلی !یه جوون خوش تیپ و پولدار !کمی م خل !برای من عالی بود !بهترین موقعیت !اون دنبال کسی می گشت که مسخره ش نکنه !منم دنبال کسی که دیگه مثل این پسرای هفده هجده ساله مجبور نباشم

پیاده باهاشون قدم بزئم و پول تو جیبی دو تا ماه شون رو جمع کنن تا بتونن برام کادو بخرن !

خوشحال و خندون زنگ زدم و رفتم خونه و تا شوکا در اپارتمان رو وا کرد پریدم و بغلش کردم و گفتم .

- شوکا پیداش کردم!

- چی رو؟! چه خبر شده!؟

- اونى كه دنبالش ميگشتم!

- دنبال چى ميگشتى!؟

- يه شاهزاده با اسب سفيد انه! اسب نوک مدادى!

- چى!؟

جريان رو خلاصه براش گفتم كه گفت

- مواظب باش افسانه! اين با اونای ديگه فرق ميكنه ها!

- همه شون مثل هم ميمونن! اين يکى م مثل اونای ديگه س فقط يه خرده بزرگ ترا!

- نه اصلا اينجورى نيس! فعلا برو لباساتو عوض كن تا بهت بگم!

تند رفتم و لباسامو كه گلى شده بود در اوردم و انداختم تو سبد و لباس پوشيدم و رفتم تو اشپزخونه كه شوکا دو تا قهوه

گذاشته بود رو ميز و خودشم نشسته بود تا من بيام، تا رسيدم گفت

- چند سالشه؟

- حدود بيست و چهار پنج!

- بين افسانه! اين ديگه اون پسرای هيافته هيچده ساله نيس آ!

بهت گفته باشم! با اين نمى شه طبق فرمول اون رفتار كرد! اون تازه سر از تخم دراوردن و هيچى نمى دونن و خيلى زود خر

مى شن اما اين نه! بايد حواست رو جمع كنى!

- حواسم جمعه!

- نه! نيس! اين يکى مى دونه چى كار كنه!

- من از اون بهتر بلدم چى كار كنم!

- من مى ترسم افسانه! اگه خداى نكرده بلایى سرت بيايد چى؟! جواب بابات رو چى بدم!؟

-خیالت راحت! من کارم رو بلدم!

-حالا کی باهاتش قرار گذاشتی؟

-فعلاً قرار نذاشتم. شماره ش رو بهم داده. یکی دو روز دیگه بهش زنگ می زنم.

-یادت باشه، تو اولین دختر زندگی این نیستی!

-یعنی میگی ولش کنم!؟

-نه خب! اولی جلوش شل نباش! خودت رو در اختیارش نذار!

-نه بابا! خر که نیستم!

-شایدم پسر خوب باشه! اون وقت اگه زرنگ باشی، می تونی باهاتش ازدواج کنی! اگه این طور که می گی ساده و خل و چل

باشه، راحت می تونی زنش بشی! وضع مالی باباشم که عالیه!

-گفتم یه خورده خله! دیوونه که نیسی!

-باشه! این از اوناس که دنبال یه نفر می گرده که به قول خودش درکش کنه! اگه به دلش راه بیای عاشقت می شه!

-حالا تا ببینیم!

«پس فرداش بهش زنگ زدم.»

-الو! سهیل خان!؟

-بله!؟

-سلام، منم، افسانه!

-افسانه!؟ ای وای! سلام! سلام! حالتون چطوره؟

-مرسی! منتظرم نبودین؟

-چرا! چرا! راستش مشغول کار بودم و حواسم به دنیای اطراف نبود!

-پس مزاحمتون شدم.

-نه، اصلاً! کجایی؟

-خونه.

«به خورده مکث کرد و گفت»

-با یه استیک توی یه رستوران عالی چطوری؟

-کارتون چی می شه؟

-فعلاً به یه جایی رسیدم که نمی تونم جلو تر برم! یه ساعت دیگه خوبه پیام دنبالت؟

-اره خوبه.

-پس جلوی خونه تون!

-باشه، فعلاً خداحافظ.

«تلفن را قطع کردم و رفتم که آماده بشم. شوکا دلش خیلی شور می زد! وقتی دید دارم کارامو می کنم گفت»

-افسانه! باهاش نری خونه شون !!

-خونه شون برم چیکار؟

-یه دفعه گولت می زنه و می بردت خونه!

-نه، فکر نکنم از اون پسرا باشه! قراره فقط ناهار بریم بیرون.

-پس زود برگرد.

-به بابا چی میگی؟

-اونش مسئله ای نیس! می گم رفته دنبال کتاب! دل خودم شور می زنه!

-شور نزنه! چقدر ترسو شدی؟!

-این یکی عطرت رو بزن! ارمانتیک تره!

-ارایشم خوبه؟!

-اراه، فقط برگستی تو پارکینگ پاکش کن! ممکنه بابات امروز زودتر بیاد خونه!

-نذاری گندش دربیاد!

-نه، خیالت راحت باشه. فقط زودتر برگرد.

«تقریباً سه ربع بعد حاضر بودم و رفتم پشت پنجره که چند دقیقه بعد ماشین سهیل رسید. از پنجره براش دست تکون

دادم و از شوکا خداحافظی کردم و رفتم پایین. تا منو دید یه سوت اروم زد و گفت»

–چقدر قشنگ شدین!

–مرسی.

«بعد در رو برام وا کرد و منم سوار شدم راه افتادیم. کمی که رفتیم گفت»

–خیلی به موقع بهم تلفن کردی!

–چطور؟

–اگه همون موقع تلفن زنگ نمی زد یه اثر هنری رو نابود کرده بودم!

–چرا؟!

–بعضی وقتا اینطوری می شم! یه چیزی رو می کشم می کشم و بعدش ازش بدم میاد و خرابش می کنم!

–نباید اینکارو بکنی!

–دست خودم نیس!

–امان از دست شما هنرمندا! غیرقابل پیش بینی هستین!

–افسانه!

«بعد یه نگاه بهم کرد و گفت»

–می تونم افسانه صدات کنم؟! یعنی اجازه دارم کمی باهات صمیمی تر باشم؟

–حتماً

–می گم تو مگه چند سالته؟

–چطور مگه؟

–حرف زدنت نمی خوره که پیش دانشگاهی باشی! یعنی طرز فکر خیلی بالاتر از اینا نشون می ده!

–می خوای شناسنامه م رو بهت نشون بدم؟

–واقعاً هیجده سالته؟!

–اره!

-اما مثل یه دانشجوی سال سوم چهارم حرف می زنی و فکر میکنی!

-ممنون!

-خب تو جایی رو سراغ داری که بریم؟ رستورانی چیزی؟!

-نه!

-پس می ریم همین رستورانی که من همیشه می رم. استیکش عالیه!

«تقریباً! نیم ساعت بعد رسیدیم جلوی رستوران... و سهیل ماشین رو یه جا پارک کرد و پیاده شدیم و رفتیم تو رستورانش فوق العاده بود! قشنگ و شیک و عالی با سرویس و غذای فوق العاده خوب! داشتیم به جاهایی که با پسرای هم سن و سال خودم می رفتیم، می خندیدم! اساندویچ فروشی! کافی شاپ های کوچیک! پیتزا فروشی! واقعاً خنده دار بود! اما اینجا و همراه سهیل یه چیز دیگه بود!

خلاصه نشستیم و غذا سفارش دادیم که سهیل گفت»

-تو خودت تا حالا کار هنری انجام دادی؟

-نه، موقعیتش پیش نیومده.

-چرا امتحان نمیکنی؟

-فکر نکنم بتونم! باید ذوق و استعدادش باشه! هنر کار هر کسی نیس! تا حالا چند تا تابلو کشیدی؟

-بیست سی تا، نمی دونم!

-بیست سی تا خیلی زیاده! یه نمایشگاه بذار!

-تو فکرش هستم اما می ترسم مردم مایوسم کنن!

-یعنی ازت نخرنشون؟

-من حاضر نیستم اونا رو بفروشم! اونا مثل قسمتی از روح منن!

-ولی بقیه ی هنرمندا این کارو می کنن! کار بدی نیس!

-من احتیاج به پولش ندارم!

-مسئله فقط پول نیس! تو وقتی یه نقاشیت رو به یه نفر می فروشی و اون م بره توخونه ش و می زنه به دیوار، در واقع

قسمتی از وجود و ایده و افکار تو رو قبول کرده! این خیلی مهمه!

-و اگه کسی نخیرد؟

-مهم نیس! ایده ها و افکار تو برای خودت نکه می داری! نخیردن یه تابلوی نقاشی دلیل بی ارزش بودن اونا نیس! فقط نشون می ده که محل نمایشگاه یا ادماش رو اشتباه انتخاب کردی! یه فکر یا ایده که به صورت هنر ارائه می شه ممکنه در زادگاه هنرمند مورد پذیرش واقع نشه! این مسئله ای نیس! باید در جای دیگه و مکان دیگه و به مردم دیگه عرض ش کرد! غیر از اون یه اثر هنری باید توسط مردم تقد بشه تا ارزش خودش رو پیدا کنه!

«نگاهم کرد! بعد بسته ی سیگارش رو درآورد و به من تعارف کرد که تشکر کردم و خودش یکی روشن کرد و گفت»

-افسانه! من تا حالا اینطوری در موردش فکر نکرده بودم! این خیلی عجیبه تو خیلی راحت تونستی از یه بعد دیگه به موضوع نگاه کنی!

«خندیدم و گفتم»

-هنر یه زبانه! باید دید که در کجای دنیا، مردمش به این زبان حرف می زنن و فکر میکنن! وقتی پیداشون کردی به آرامش می رسی!

«بازم نگاهم کرد و گفت»

-پشت سر هم داری سورپرایزم می کنی!

«بعد یه پک به سیگارش زد و گفت»

-یه بار یه دختری رو که قرار بود باهاش ازدواج کنم، بردم محل کارم. اونجا با چیزی روبه رو شدم که از سخته برام سخت تر بود! هر تابلویی رو که بهش نشون می دادم، یه چیز مسخره ای می گفت و می خندید! شده بود مثل یه دلک! انقدر ازش متنفر شدم که بلافاصله همه ی برانامه ها رو باهاش بهم زدم!

-تو اشتباهت اینه که زیادی از ادما انتظار داری! از ادمای عادی و معمولی باید انتظارات عادی و معمولی داشت!

«سیگارش رو خاموش کرد و گفت»

-می خوام یه چیزی رو برات اعتراف کنم!

«نگاهش کردم که سرش رو انداخت پایین و گفت»

- تا حالا هیچ کس از کارم خوش نیومده!

- یعنی چی؟

- هر کی تابلو هام رو دیده، به یه صورتی بهم نشون داده که اونا یه کار هنری نیستن!

- خب شاید واقعاً نیستن!

- «یه مرتبه به من خیره شد و گفت»

- منظورت چیه؟!

- اگه تو منتظری که دیگران بهت بگن هنرمندی، باید خیلی صبر و تلاش کنی! صبر برای اینکه پخته تر بشی و تلاشم که دیگه معلومه!

- چطور باید پخته بشم؟! تو هنوز سبک منو ندیدی! شاید مثلاً فکر میکنی که من مثل کمال الملک و اونای دیگه نقاشی می کنم؟! اگه این فکر رو کردی باید بگم کاملاً در اشتباهی! سبک من چیزی نیس که احتیاج به پختگی داشته باشه که مثلاً شکل یه سیب یا پرتغال رو قشنگ تر بکشم! سبک و روش من طوریه که باید مخاطب خودش اون چیزایی رو که دلش می خواد از تو نقاشی من پیدا کنه!

- پس صد درصد و مخاطب کمتری پیدا می کنی!

«سرش رو تکون داد که گفتم»

- نمی شه قبل از دیدن یه اثر هنری در موردش حرف زد و اظهار نظر کرد اما یه چیزی رو می دونم! ممکنه یه اثر هنری علاوه بر اینکه در زادگاه خودش مخاطب نداشته باشه، حتی ممکنه که در زمان خودش همینطور باشه!

- متوجه نمی شم!

- ببین! مثلاً خیام! هر چند که شاعر نبود اما همون تعداد بیت شعری رو هم که گفته، احتمالاً در زمان خودش کسی درک نمی کرده! اما بعداً یعنی چندین سال بعد، مردم کم کم معنی حرفاشو فهمیدن! خیلی از هنرمندای ما اینطوری بودن! حتی هنرمندای خارجی! پس تو نباید انتظار داشته باشی که این درخت، همین امسال میوه بده! باید صبر و تلاش کنی!

«اومد یه سیگار دیگه روشن کنه که غذا مونو آوردن. دیگه هیچی نگفت و دوتایی تو سکوت غذا مونو خوردیم. نمی دونستم درست پیش رفتم یا نه! هنوز اخلاقم دستم نیومده بود که بدونم باهش باید چطور رفتار کنم. باید ملایم تر پیش می رفتم!»

غذا که تموم شد بلافاصله صورت حساب خواست و پول غذا رو داد و دوتایی بلند شدیم و رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کرد. چند دقیقه بعد گفت»

– داریم میریم کارگاه من! می خوام کارامو بهت نشون بدم!

«راستش یه خوره ترسیدم اما سهیل اصلاً تو این خطاً نبود! اون فقط ذهنش مشغول کارش بود! انگار تو یه عالم دیگه بود! شاید تو اون لحظه اصلاً منو نمی دید! شایدم به چشم یه کراشناس هنری داشت به من نگاه می کرد!

کارگاهش همون نزدیکیا بود. یه جا تو یه ساختمون خیلی شیک، بالای شهر! بیست دقیقه نشد که رسیدیم و پیاده شدیم و رفتیم تو یه اپارتمان صد، صد و بیست متری بود. خالی! فقط پر از تابلو و سه پایه و بوم نقاشی! یه کاناپه یه گوشه و چند تا مبل و یه میز کنارش. تو اشپزخونه شم یه گاز بود و یخچال و یه مقدار ظرف. همین! کف اپارتمانم که سرامیک بود و لخت! در اتاقم بسته بود و معلوم نبود که اونجا چطوریه!

دوتایی رفتیم تو اپارتمان که در رو از پشت قفل کرد و رفت رو یه مبل نشست و یه سیگار روشن کرد و گفت»

– شروع کن! هر چقدر خواستی وقت هس! من هیچ عجله ای ندارم! یکی یکی رو نگاه کن و هر اظهار نظری خواستی بکن!

«بهش خندیدم و گفتم»

– باز که از دیگران نظر خواستی!

– نمی دنم! نمی دونم! هر کاری می خوام بکن! اظهار نظرم نکردی نکردی!

«کلافه بود و عصبانی! رفتم جلوی اولین تابلو! تابلو که نه! هنوز اکثرشون همون بوم های نقاشی بودن! بدون قاب! بعضیهاشون روی سه پایه و بعضیهاشون کنار دیوار، رو زمین و چندتا شونم روی همون میز، روهم روهم چیده شده بودن!

اولین تابلویی که دیدم، عکس یه چاقوی زنگ زده ی اشپزخونه بود که تیغه ش خونی شده بود و کنارش عکس یه گنجشک بود که سرش رو بریده بودن! ادومی یه چیزی بود شبیه یه ادم چلاق با چوب زیر بغل که کنار یه دیوار واستاده بود و گدایی می کرد و نکته ی اصلیش کلاهی بود که تو یه دستش مچاله شده بود و فشار می داد! از این کلاهیایی که موقع فارغ التحصیلی دانشجوا سرشون میذارن! تابلوی سومی شکل یه چیزایی مثل چند تا موش و چند تا گربه و چند تا سگ بود که همه کشته شده بودن و افتاده بودن رو زمین! البته یه چیزایی شبیه موش و گربه و شگ بودن! مثل این بود که همدیگرو خورده بودن!

چهارمی می شد گفت تصویر یه دختره که موهاش رو از ته تراشیده بودن! پنجمی شکل یه سرنگ خالی و چند تا چوب کبریت سوخته و یه چیزی مثل جاسیگاری بود!

بقیه م تو همین مایه ها بودن! حدود بیست و چهار پنج تا تابلو! با اینکه سریع نگاه شون می کردم اما حدود سه ربع طول کشید! سهیلیم همونجور سیگار می کشید و نگاهم می کرد که وقتی آخرین تابلو رو دیدم! اروم رفتم و رو یه مبل نشستیم و هیچی نگفتم. یکی دو دقیقه صبر کرد و بعد گفت»

-خب؟!!

-خب چی؟!

-نظرت؟!!

-با این تابلوها که دنیا رو به گند کشیدی!

«اخمهاش رفت تو هم و گفت»

-پس نفهمیدی!

«شونه هامو انداختم بالا و هیچی نگفتم! بازم یه خرده صبر کرد و دوباره گفت»

- خب حرفت رو بزن!

- هنرمند باید طاقت انتقاد رو داشته باشه!

- دارم! بگو!

- مطمئنی؟!!

-اره! اره!

- تو با این تابلوها حرفهای قشنگی زدی اما زشت و تلخ!

یه سیگار دیگه روشن کرد و گفتم

- چیزایی که مردم میدونن شون اما نمیخوان جلوی روشون باشه و مرتب ببیننش!

یه مرتبه تکیه اش رو داد به مبل و به تابلوها نگاه کرد که گفتم

- من دلم نمیخواد که چیزی یا کسی بی فرهنگی و جهالت و بی تعصبی و بی غیرتی و خیلی چیزای دیگه م رو به رخم بکشه! اما ها سراپا عیب و ایرادیم اتو این معایب رو یادمون میندازی! برای همینم ظاهرا کسی از کارات خوشش نیومده چون بهشون خیلی از نقایص رو یادآوری میکنی!

کارت خوبه سهیل اما خیلی بی پروا و خشن حرف میزنی!

یه نگاه به من کرد و یه مرتبه شروع کرد بلند بلند خندیدن! یه خنده طولانی و عصبی! بعد یه مرتبه شروع کرد به گریه کردن! دستاشو گرفت جلو صورتش و گریه کرد! یه ان ترسیدم که نکنه گیر یه دیوونه افتاده باشم!؟

اروم یه نگاه به در اپارتمان کردم، کلید روش بود. کمی خیالم راحت شد. بلند شدم و رفتم رو مبل بغلش نشستم و اروم گفتم

- سهیل! سهیل!

با دست اشکهاشو پاک کرد و برگشت طرف من و یه لبخند بهم زد! مژه هاش که بلنده م بودن خیس شده بود و چسبیده بود به همدیگه که خیلی خوش قیافه ترش میکرد! یه مرتبه احساس کردم که خیلی ازش خوشم میاد! هم خوشم می اومد و هم یه احساس دلسوزی نسبت بهش پیدا کرده بودم!

بهم لبخند زد و گفت

- مرسی افسانه! ازت ممنونم! بذار یه اعتراف دیگه برات بکنم! روزی که باهات آشنا شدم فکر کردم از این دخترای بچه محصولی که یه خرده اندام شون بیشتر از سن شون رشد کرده! اولش فکر میکردم داری دروغ میگی و سن و سالت بیشتره اما حالا متوجه شدم که خیلی بیشتر از سن و سالت میفهمی و درک خیلی بالایی داری! خیلی م دختر قشنگی هستی! اصلا ازت انتظار یه همچین چیزایی که گفتم نداشتم!

بعد برگشت و یه نگاه به تابلو هاش کرد و گفت

- راست میگی! میتونستم این حرفا رو کمی ملایم تر عنوان کنم!

- صبر و تلاش! پختگی! یعنی اینکه همین حرفارو طوری به مردم بگو که بهشون بر نخوره!

- درسته! باید همه اینا رو بریزم دور!

- نه! اصلا! اینا تاریخ حرفه ای تو هستن! نباید اینکارو بکنی!

- اینارو داری جدی میگی افسانه!؟

- معلومه! تابلو هات خیلی قشنگ و پر معناس! فقط باید کمی قابل هضم ترشون کنی! همین!

کمی نگاهم کرد و بعد گفت

- کاشکی تو رو زودتر دیده بودم افسانه! تو نمیدونی که چه کمکی به من کردی!

(سکوت)

- همون جمعه ش با همدیگه رفتیم کوه . میخواست منو با چند تا از دوستاش آشنا کنه! وقتی پای تلفن خواست قرار بذاره، بهش گفتم که کفش کوه ندارم. بهانه م اوردم که نمیتونم فعلا بخرم . شماره پام رو پرسید منم یه خرده تعارف و این چیزا و به شرطی که حتما پولشو رو بگیری وگرنه نمی پوشم و نمی ام ،بالاخره شماره پام رو بهش گفتم . دو ساعت بعدش بود که یه پیک اومد دم خونه مون و یه بسته برام آورد . وقتی بردم بالا و بازش کردم که چی دیدم! یه کفش گرون قیمت خارجی کوه و یه عطر فوق العاده خوشبو و معروف! فهمیدم که تا اون موقع کارم رو خوب انجام دادم! حرکت مهره های شترنج درست بود! دو تا کادوی گرون قیمت! برای شروع عالی بود!

عطر رو دادم به شوکا چون خیلی ازش خوشش اومده بود . کفشا رو هم پوشیدم . اندازه بود . خلاصه قرارمون رو برای جمعه گذاشتیم و به پدرم گفتم که با چند تا از دوستانم می رم کوه .

جمعه صبح به شوکا سفارش کردم مواظب پدرم باشه که یه وقت از پنجره پایین رو نگاه نکنه چون سهیل درست می اومد جلو خونه مون! بعدش رفتم پایین که چند دقیقه بعد اومد . یه پاترل سوار بود . در رو برام وا کرد و سوار شدم و راه افتادیم . تو راه کمی اون در مورد خودش و کارش حرف می زد ، کمی من حرف میزدم و وسط شم نوار گوش میدادیم تا رسیدیم . رفتیم تو پارکینگ و ماشین رو گذاشتیم .

با دوستاش همونجا تو پارکینگ قرار گذاشته بود و کمی که این ور و اون ور و نگاه کردیم یه مرتبه یه دستی تکون داد و گفت

- اوناهاشن! بریم پیش شون.

برگشتم اون طرفی رو که نشون می داد نگاه کردم . حدود ده دوازده نفر دختر و پسر یه جا واستاده بودن . کمی که نزدیک شدیم تونستم درست تشخیص شون بدم . پسرا تقریبا مثل هم بودن یعنی طرز لباس پوشیدن شون اما دخترا...!

معلوم بود که همه پولدار بودن! چه لباسایی! چه آرایشی! چه انگشتر و گردنبندهایی! راستش خجالت کشیدم برم جلوشون اما مجبوری رفتم. وقتی رسیدم همه نگاهم میکردن! تقریباً سه چهار سال از شون کوچیکتر بودم برای همینم شنیدم که یکیشون اروم به اون یکی گفت "حالا باید تو کوه مواظب بچه ها باشیم!" به روی خودم نیاوردم و با همشون دست دادم و آشنا شدم. همه شون دانشجوی دانشگاه آزاد بودن. پسرانم یکی دوتا شون فارغ التحصیل شده بودن و بقیه شونم سال آخر دانشگاه! هم م پولدار!

خلاصه راه افتادیم. همه با هم حرف می زدند! حرف که نه! بیشتر با همدیگه شوی میکردن و میخندیدن! معلوم بود که با همدیگه یه تیم ن و همدیگرو خوب میشناسن. تنها منم این شون جدید بودم برای همینم حرف نمیزدم. راستش یه خرده م میترسیدم که نکنه یه مرتبه یه چیزی بگم که همه بهم بخندن! اخه همه شون دانشجو بودن و خودمو جلوشون کوچیک احساس میکردم! کوچیک و بی سواد!

تو این دختری یکی بود که از همه سرزبون دار تر و پررو تر بود! همون که اون حرف رو در مورد من به دوستش زد! همونجور که می رفتیم بالا، گهگاه یه متلکی به من میگفت! مثلاً ادم خوبه مشقاشو پنجشنبه بنویسه و جمعه خستگی در کنه و هوای کوه برای بچه ها بسیار مفیده و یکی دو تا شوخی دیگه که زیاد مودبانه نبود! هر چند منم زیاد ادم مودبی نبودم اما تا اون موقع تو یه همچین جمعی از این شوخیا نکرده بودم!

گذاشتم هرچی میخواد بگه و بهش اعتنا نکردم تا رسیدیم ایستگاه اول و ازش رد شدیم و رفتیم ایستگاه دوم. همونجا که عدسی و اش و چایی و این چیزا داره! اونجا که رسیدیم هر کدوم از پسرا از دختری پرسیدن که چی میخوره و میرفت برای خودش و اون میگرفت! سهیل م از من پرسید چی برات بگیرم که همون دختره زود گفت

- یه شیشه شیر با یه پستونک!

بعدش هم دختری زدن زیر خنده که یکی از دوستای سهیل برگشت به این دختره گفت

- ساحل! داری دیگه از شور درش میکنیا! یه کار نکن که برنامه مون خراب بشه!

دختره م گفت

- به تو مربوط نیس

یه مرتبه پسرا به طرفداری از اون شروع کردن به حرف زدن!

- از وقتی حرکت کردیم مرتب داری بهش متلک میگی ساحل!

- خیلی خانمه که جوابت رو تا حالا نداده!

- وقتی جوابت رو نمیده یعنی چی؟!

خلاصه هر کدوم یه چیزی بهش گفتن! اونم به هر کدوم یه چیزی میگفت "تو خفه! به تو مربوط نیس! تو یکی دخالت نکن!

پسرام گذاشتن و رفتن! از دست سهیل کمی ناراحت شدم چون اون هیچی نگفت! منم یه خرده اخمام رفت تو هم اما

هیچی نگفتم. سهیل رفت که برام نسکافه بگیره. وقتی با دخترای دیگه تنا شدیم ساحل چند قدم رفت اون طرف تر.

منم یکی دو قدم از بقیه فاصله گرفتم که یکی از دخترا اومد پیشم و گفت

- از ما ناراحت شدی؟

- نه اصلا!

- بخشین اما بین سهیل و ساحل یه مسائلی بوده! البته قدیم! برای همینم ساحل همچین برخوردی با شما کرد!

- اصلا مسئله ای نیس!

- دبیرستانی هستین؟

- پیش دانشگاهی.

- تازه با سهیل آشنا شدین؟

- چند روزه.

- ادم عجیبیه!

- ما ها هر کدوم به نحوی عجیب هستیم!

- درسته اما اون یه اخلاق بخصوصی داره!

جواب ندادم که گفت

- قرار بود با ساحل ازدواج کنن اما یه مرتبه همه چیز رو به هم زد!

- حتما دلیلی برای این کارش داشته!

- شاید! البته از سهیل باید انتظار این چیزا رو داشت.

بازم چیزی نگفتم که گفت

- در هر صورت من ازت عذرخواهی میکنم!

- ممنون اما گفتم که نارحت نشدم!

- پس برگردین پیش بقیه!

- باشه، بریم.

تازه متوجه شدم ساحل همون دختریه که سهیل برام گفته بود. یه چیز دیگه هم فهمیدم! اونم اینکه سهیل زیاد اهل شوخی نبود و از دخترایی م که هی شوخی میکردن خوشش نمی اومد! حتما نسبت به تابلو ها و کارش هم خیلی تعصب داشت که حاضر شده بود به خاطرشون از ازدواج با یه همچین دختریکه اگرچه زیادی سبک و جلف بود اما ظاهرا پولدار و قشنگ، صرف نظر کنه! دونستن این چیزا برام خیلی مهم بود و میتونستم ازشون استفاده کنم!

کمی بعد پسراپسرا برگشتن و همگی رفتیم یه جا که خلوت بود و نشستیم و شروع کردیم به خوردن و حرف زدن. یعنی بقیه حرف میزدن و شوخی میکردن و میخندیدن منم گوش میدادم که یه مرتبه یه پسر که دستش سه تالیوان نسکافه بود اومد جلومون رد بشه لیوانارو درست تو دستش نگرفته بود که همونجا جلوی ما یکیشون ول شد و افتاد زمین و نسکافه ها به صورت یه لکه بزرگ ریخت رو زمین!

پسره یه عذر خواهی از ما کرد و رفت. نسکافه ها یه شکل عجیبی رو زمین ریخته شده بود. ساحل یه نگاهی رو زمین کرد و همونجور که چشمش به اونجا بود گفت

- سهیل! تو این همه زحمت می کشی که یه اثر هنری خلق کنی اون وقت این پسره بدون اینکه بخواد یه تابلو جلوی ما در عرض یک ثانیه کشید!

بعدش خندید و با دست روی زمین رو نشون داد! سرها همه برگشت اون طرف! سهیل همونجا رو نگاه کرد امن حواسم هم به سهیل بود و هم به ساحل و هم به زمین که یه مرتبه دیدم رنگ سهیل داره سفید میشه! انقدر این تغییر واضح بود که خیلی راحت می شد دیدن!

فهمیدم خیلی ناراحت و عصبانی شده! همه ساکت شده بودن که ساحل گفت

- سهیل! تو که مثلا هنرمندی میتونی اسم این تابلو رو بگی!؟

دوباره همون پسره گفت

- بس میکنی ساحل یا نه؟!

ساحل - میخوام از یه هنرمند نظر تخصصیش رو بپرسم! کار بدی یه؟!

یه مرتبه یه چیزی اومد تو ذهن م و منم گفتمش!

- حروم شدن! تباه شدن! اسمش اینه!

همه منو نگاه کردن!

ساحل - حروم شدن پول پسره!

- نه اوقتی چیزی در جایی قرار بگیره که به اونجا تعلق نداره، در واقعا داره حروم میشه! مثل همین نسکافه که ریخته رو

زمین و دیگه همیشه ازش استفاده کرد! مثل کارهای سهیل! کارهایش رو جایی عرضه کرده که متعلق بهشون نیست! برای

همینم دارن تباه میشن!

ساحل - شما تو نقاشی تخصص دارین؟

- نه! اصلا قرارم نیست که همه مردم در مورد همه چی تخصص داشته باشن تا ازشون خوش شون بیاد! مثلاً یه کسی که

داره یه اهنگ رو گوش میده، حتما نباید خودش اهنگ ساز یا نوازنده باشه تا از اهنگ خوشش بیاد! هنر برای مردم! مردم!

عادی و معمولی! به شرطی که بتونه با احساسشون ارتباط برقرار کنه بدون اینکه ازارشون بده!

- این چیزا رو جدیداً به دانش اموزا تو مدرسه درس میدن؟!

- نه! این چیزا رو مردم تو زندگی شون یاد میگیرن! تو همین زندگی معمولی! درک و فهم احتیاج به کلاس یا جای خاصی

نداره! فقط کافیه که ادم بخواد یاد بگیره!

یه مرتبه پسرا شروع کردن

- افرین!

- عالی بود!

- یاد بگیر ساحل!

برگشتم به سهیل نگاه کردم! رنگ صورتش دیگه سفید نبود و یه لبخند رو لبش نشست بود و داشت منو نگاه

میکرد! ساحل م داشت منو نگاه میکرد اگا تو نگاهش میخوندم که دلش میخواد همونجا منو بکشه!

(سکوت. صدای کاغذ)

- گرسنه م شد. شوکولاته رو خودم بخورم کمپوت رو میبرم تو بند! امروز خیلی حرف زدم، دیرت نشه خانم وکیل!؟

- نه اما این همه مدت که اومدم اینجا هنوز چیزی دستگیرم نشده که بشه تو دادگاه به نفع تو ازش استفاده کنم! باید زودتر

بری سر اصل مطلب!

- اصل مطلب همیناس دیگه! همین چیزای کوچیک که تو زندگی ادم اتفاق می افته، اصل مطلب رو میسازه!

- یعنی اینا همه به پرونده تو مربوطه!؟

- همه! اگه اینا نبود اصلا پرونده ای درست نمیشد و منم اینجا در خدمت شما نبودم!

(سکوت)

- یه چیز میخوام ازت بپرسم خانم وکیل!

- چی!؟

- تو تو زندگیت مشکل بزرگ داری نه!؟

- همه مشکل دارن!

- اره اما کوچیک و بزرگ داره! مشکل تو بزرگه!

- فعلا بهتره به مشکل تو برسیم!

(خنده، صدای کاغذ)

- چهارشنبه؟

- نه احتمالا پنجشنبه!

- پس فعلا بای بای!

(صدای کلید ضبط صوت)

«اون روز خیلی دلم میخواست در مورد مشکلم با افسانه حرف بزنم اما درست نبود! یعنی درست که نبود هییی، خیلی م بد

بود! وکیی که خودش تو گرفتاری خودش دست و پا میزد!

دیر شده بود. از همونجا برگشتم خونه و چیزی برای سوگل درست کردم و تا حاضر شد، خودشم اومد خونه. ناهار رو دادم و خودم رفتم دنبال کارام، در واقع سر خودمو به کار مشغول میکردم که بتونم به هوای اون فکر کنم!

نمی تونستم مورد اژانس مسکن رو برای خودم حل کنم! عقلم به جایی نمی رسید! باید یه طوری می فهمیدم که بهروز برای چی رفته بود اون اژانس. تنها راهش این بود که برم همون حدودا و تحقیق کنم! از اژانس های اون دور و ور اما حتماً اونو تلفن بهروز رو داشتن و بهش می گفتن یا اینکه وقتی بهروز باهاشون تماس می گرفت بهش می گفتن که یه خانم اومده و در موردش تحقیق کرده! اون وقت همه چی علنی می شد و نمی خواستم اینطوری بشه! تنها چاره همون پیک بود! اونم که هر دفعه باید چهل هزار تومن بهش پول می دادم که یه روز کامل در اختیارم باشه! اما راه دیگه نداشتم!

گذاشتم تا سوگل بره تو اتاقش سر درس و مشقش که بتونم با پیک تماس بگیرم. کمی بعد سوگل رفت تو اتاقش و منم رفتم تو اون یکی اتاق و تلفن زدم به پیک و همون منصور رو خواستم و باهاش قرار فردا رو گذاشتم. به گفتم که از ساعت ده دقیقه مونده به هشت جلو خونه مون باشه که از همونجا بهروز رو تعقیب کنه!

دیگه کاری نداشتم جز فکر و خیال! تا اومدن بهروز هزار بار حرفایی رو که بهم گفته بود تو ذهنم مرور کردم! تک تک کلماتش رو! همراه با حالت مطمئن و اعتماد به نفسی که موقع گفتن شون داشت! همه رو می شد قبول کرد اگه مسئله ی اژانس وسط نبود! اخه اون برای چی باید با یه زن رفته باشه اژانس و بخواد یه اپارتمان اجاره کنه؟! چه دلیلی می تونه داشته باشه؟! اون زن کیه؟! یعنی ممکنه از همکاراش باشه که مثلاً از بهروز کمک خواسته؟! نه! امکان نداره! اگه بود حتماً به من می گفت!

مرتب دنبال یه چیزی می گشتم که تبرئه ش کنم اما چیزی پیدا نمی کردم جر خیانت! اگر حتی می خواست به کسی کمک کنه باید اول از من اجازه می گرفت! اصلاً حق نداره یه همچین کمکی به یه زن بکنه! غلط می کنه! کثافت! در هر صورت این یه خیانته!

دوباره کلافه شدم! دیدم نمی تونم تو خونه بمونم! تلفن رو برداشتم به نجوا زنگ زدم. تنها بود و کاریم نداشتم! یه چیزی رو بهانه کردم و به سوگل گفتم که تا مشقهاشو بنویسه، برمی گردم.

رفتم بالا. در اپارتمان شون باز بود. در زدم و رفتم تو که نجوا از همونجا داد زد و گفت»

- تو اشپزخونه م! بیا!

«در رو بستم و رفتم تو دو تا فنجون قهوه ریخته بود و گذاشته بود رو میز. تا رسیدم و یه دونه از سیگاراش برداشتم و روشن کردم و گفتم»

- یادم باشه دو تا بسته سیگار بیارم بذارم اینجا که همه ش از سیگارای تو نکشم!

- دیوونه ای! چه خبرا!؟

«براش جریان رو گفتم! جریان پیکم گفتم که چیزی ازش ندیده. وقتی حرفام تموم شد نجوا گفت»

- یعنی ما اشتباه می کنیم؟

- نمی دونم! با یه بار تعقیب که چیزی معلوم نمی شه!

- این مسئله ی اژانس خیلی بده! معمولاً اینایی که زیر سرشون بلند می شه. یه اپارتمان کوچیک اجاره می کنن که بتونن زنه رو ببرن اونجا! اکثرأ همین کارو می کنن! اونجام به همسایه ها خودشون رو زن و شوهر معرفی می کنن که گذش در نیادا!

- اینام که تو همون اژانس خودشون رو زن و شوهر معرفی کردن!

- شناسنامه ش رو دیدی!؟

- نه! عجب احمقی هستم من!

- البته صیغه تو شناسنامه نمی ادا!

- بذار برم پایین بیمارمش! تو کود تو یه چمدونه!

- حالا بذار بعد!

- نمی تونم صبر کنم! تو نمی دونی من این چند وقته چه حالی دارم! اومدم!

«تند از جام بلند شدم و رفتم پایین و در خونه رو وا کردم و رفتم تو که سوگل گفت»

- اومدی ماما!؟

- نه ماما جون! اومدم دنبال یه چیزی! میرم بالا و زود برمی گردم!

«تند رفتم سر کمد و چمدون کاغذها و این چیزا رو دراوردم اما هر چی گشتم شناسنامه ش نبود! ده بار چمدون رو زیر و

رو کردم! نبود که نبود! دلم می خواست همونجا فریاد بزنم! دلم می خواست بکشمش! کثافت! حرومزاده! حقه باز!
اشک همینجوری از چشمم می اومد پایین! دست خودم نبود! باید یه خرده گریه میکردم که اروم بشم. باید یه کمی از این
همه خشم رو تخلیه میکردم که سخته نکنم!

ده دقیقه بعد صورتم رو پاک کردم و بلند شدم رفتم بالا. تا رسیدم نجوا یه نگاهی بهم کرد و گفت»

-نبود؟!!

-نه!

-مطمئنی همونجا بوده؟!!

-اره! همیشه همونجا بود! هر وقت با شناسنامه ش کاری داشت به من می گفت که برایش از تو چمدون در بیارم و بعدشم
دوباره می داد به خودم که بذارم سر جاش!

«دو تایی رفتیم تو اشپزخونه نشستیم. دیگه چیزی نمونه بود که خودمو باهش گول بزنم! واقعیت داشت! شوهر من، کسی
که زندگی م رو به پاش ریخته بودم! کسی که بهش اجازه داده بودم وارد وجودم بشه و از من برای تولد یه زندگی دیگه که
نصفش متعلق به اونه استفاده کنه! کسی که روحم رو در اختیارش گذاشته بودم داشت به من خیانت می کرد!»

-ترانه!

-هان؟!!

-خوبی؟!!

-نه! یعنی اره! باید قبول کنم!

-خودتو انقدر زجر نده!

-هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روز ممکنه این اتفاق برای من بیفته! همیشه وقتی یه همچین چیزایی رو می شنیدم حتی
برای یه لحظه م تو ذهنم نمی اومد که ممکنه نوبت منم برسه! اونم کی؟! بهروز! کسی که مدتها دنبالم بود و پدرم راضی به
ازدواج مون نمی شد! چقدر دوئید تا تونست منو به دست بیاره!

-همیشه همینجوری بوده! این مردا همه شون دلّه ن!

«رفت و برام یه چایی ریخت و گذاشت جلوم و گفت»

-حالا می خوام چیکار کنی؟!

-نمی دونم!

-اجاره نامه اینجا به نام کیه؟

-اون!

-هیجده تومن رهن کردین؟

-دیگه چه فرقی می کنه؟!

-خیلی فرق می کنه! پول نقد چی؟!

-داریم! به حساب سپرده بلند مدت!

-چقدر هس؟

-بیست ملیون تومن.

-حتماً به نام اونه؟!

-اره!

-از تو که وکیلی بعیده!

-هیچ وقت از این حرفا باهاش نداشتم! انقدر بهش اعتماد داشتم که خجالت می کشیدم در مورد پول باهاش صحبت کنم! از

اون بیست ملیون پونزده میلونش مال منه!

-پول بی زبون رو دادی دست یه ادم زبون دار! دیگه چی هس؟ ماشین چی؟

-به نام منه!

-چه عجب!

-اونم به خدا همه ش می گفتم نه! دگه به زور منو برد و به نامم کرد! هرچند که پول اونم مال خودم بود! از سه تا شرکت

حقوق می گیرم! یه مقدارم پدرم بهم داده بود! تازه بعد از فوتش، یه مقدار بهم ارث رسید!

-اونو چیکار کردی؟!

-همون اوایل ازدواج با یه مقدارش یه زمین تو کرج خریدم!

-حتماً به نام اون؟!

-خب چه می دونستم اینطور می شه؟!

-چی باید بهت بگم ترانه؟! واقعاً که!

-دوستش داشتم! حاضر بودم براش هر کاری بکنم!

-ما زن ها همیشه چوب احساسات مونو خوردیم! حالا می خوای چیکار کنی؟!

-فعلاً هیچی! باید اول بفهمم اون زن کیه! می خوام ببینمش! می خوام بدونم برتریش نسبت به من چیه که اونو انتخاب کرده!

-غلط کرده! خاک برسر کوره! خوشی زده زیر دلش! پرروش کردی! دیگه چی می خوای تو زندگی؟! ازن خانم و نجیب و با خانواده! از هز انگشت یه هنر می ریزه! وکیل این مملکت که هستی! سه جام که کار می کنی! دیگه چه مرگ شه؟!

-در هر صورت طلاق نمی گیرم! طلاق یعنی باخت! آخرش اینه که مهریه م رو بهم می ده! قسطی! می تونه سوگل م ازم بگیره! یعنی در واقع این وسط من باختم!

-چه کار دیگه ای می تونی بکنی؟!

-یه راه دیگه! یه کار دیگه!

-چی؟!

-هنوز درست بهش فکر نکردم! یعنی هنوز کاملاً قانع نشدم!

-هنوز فکر می کنی ممکنه اشتباه کرده باشی؟!

-نه! اما هنوز برای تصمیم گیری نهایی زوده! باید بیشتر فکر کنم! خیلی بیشتر! اگه قراره من ببازم، باید اونم ببازه!

«یه سیگار دیگه م روشن کردم و کشیدم و بعدش اومدم پایین. هر چی به واقعیت نزدیک تر می شدم، بهتر می تونستم مسئله رو هضم و تحمل کنم! حداقلش این بود که از ندونستن و گم و گیج بودن برام بهتر بود! تکلیف خودمم بهتر می فهمیدم چیه!

فردا صبحش نفهمیدم چطوری سوگل رو بیدار کردم و صبحونه ش رو دادم و فرستادمش مدرسه! بعدشم تا بهروز کاراش رو بکنه و از خونه بره بیرون انگار هر دقیقه ش برام یه سال گذشت! قبلش از پنجره موتور بیک رو دیده بودم که اون طرف

خیابون واستاده! خلاصه ساعت هشت شد و بهروز از خونه رفت بیرون که بلافاصله منصورم دنبالش رفت! به نسکافه برای خودم درست کردم و نشستم! زمان به قدری سخت می گذشت که حتی نفسهای خودمم می شمردم! داشتم حساب میکردم چقدر باید صبر کنم تا کمی بیشتر بفهمم اما اینطور نشد!

دو ساعت بیشتر طول نکشید که زنگ زد. ایفون رو جواب دادم که دیدم پیکه! تند در رو وا کردم و خودمم رو پوشم رو پوشیدم و رفتم پایین و تا دیدمش گفتم»

- اینجا چیکار می کنین؟! امگه دنبالش نرفتین!؟

«سلام کرد و گفت»

- چرا خانم! اما گمش کردم!

- چرا!؟

- سر چهارراه قرمز رو رد کردم. یعنی اون رد شد منم مجبوری دنبالش! به خرده فاصله داشتیم! پلیسم منو گرفت!

- خب بعدش می رفتی!؟

- رفتم! اما پیداشون نکردم!

- پیداشون؟! امگه تنها نبود!؟

- نه خانم!

- با کی بود!؟

- اصلاً اون جای دفعه ی قبل نرفت! یعنی رفت اما تو نرفت!

- اداره!؟

- بعله! امروز از اینجا که حرکت کرد طرف همونجای قبلی و ماشی رو به جا پارک کرد و رفت جلو اداره واستاد. به

خرده بعد به ماشین پراید جلوش ترمز کرد. به خانمی پشت فرمونش بود. شوهرتونم سوار شد و باهاش سلام و علیک کرد و

حرکت کردن! رفتن طرف ولنجک. همونجا بود که اونا رد شدن و پلیس منو گرفت!

«فقط همونجور نگاهش کردم که سرش رو انداخت پایین و گفت»

- ببخشین خانم که این خبر رو بهتون دادم! شرمنده به خدا!

- شما چه گناهی دارید؟! -

- بفرمایین!

«پولایی رو که بهش داده بودم گرفت جلوم و گفت»

- این پول تون.

- برای چی؟! -

- هم نتونستم تا آخر دنبالشون برم و هم...

- نه اقا! اینا مال خودتونه! شاید بازم باهاتون کار داشته باشم!

- آخه...!

- تعارف نکنین لطفاً! ممنون! اگه کار داشتم بهتون زنگ می زدم! ممنون!

- خیلی ممنون! ایشالا همه چی درست می شه!

- ممنون! ممنون!

- پس با اجازتون!

در رو بستم و برگشتم تو خونه . یه چیز عجیبی تو اتفاق افتاده بود! یه حس! یه حس آرامش! و عجیب! عجیب اینکه درست تو همچین وضعیتی این احساس رو داشتم! در صورتی که قبلا فکر میکردم که اگه این خبر رو بشنوم از نارحتی غش میکنم اما اینطور نبود! شاید به خاطر اینکه که وقتی ادم به حقیقت می رسه ، هر جور باشه قبولش میکنه چون باید قبولش کنه! منم به اون مرحله رسیده بودم! به واقعیت

رفتم تو حموم و وان رو پر از آب کردم و رفتم توش دراز کشیدم و چشمامو بستم . جالب این بود که خاطرات قدیم فقط تو ذهنم بود! خاطراتی که با بهروز داشتم! درست از زمانی که باهاش آشنا شدم! تو همین اداره باهاش آشنا شدم! یه کارمند که هیچیم نداشت!

یه روز با پدرم رفته بودم برای کاری اداره ش که منو دید. برای یه کار ساده دو ساعت ما رو نگه داشت! بالاخره پدرم عصبانی شد و تا صدش در اومد کارمون رو راه انداخت! بعدا هم بهم گفت مخصوصا اینکارو کرده که من بیشتر اونجا باشم!

بعدشم ادرسمون رو از تو پرونده مون در آورد بود و یه روز با مادرش اومد خاستگاری من! پدرم همونجا بهشون جواب نه داد اما ول نکردن! انقدر اومدن و رفتن تا پدرم موافقت کرد! اونم به خاطر من!

کار و زندگیش رو ول کرده بود و مرتب سر راه من سبزی می شد! انقدر که اول بهش عادت کردم و بعد عاشقش شدم! دیگه برام یه عادت بود که هر جا میرم اونجا اونجا ببینم! یه گوشه می ایستاد و منو نگاه میکرد! مظلوم و ساکت! دو سال این کارو کرد!

راستش اون موقع از پشتکارش خوشم اومد! وقتیم که یه پسر دو سال دنبال یه دختر باشه خوب معلومه که دختر چه احساسی پیدا میکنه!

آخرین بار که جلو پدرم رو گرفت گریه کرد! دست پدرم رو گرفته بود و ماچ میکرد! ماهام از پنجره نگاه میکردیم! اونجا بود که یه ان احساس کردم دوستش دارم! وقتیم که پدرم دفعه اخر با نرمی و انعطاف بهم گفت که این پسره هیچی نداره اما واقعا عاشق توئه، سرمو انداختم پایین و سکوت کردم! همه مون در مقابل ایستادگی و پافشاری بهروز تسلیم شده بودیم! از وان در اومدم و دوش گرفتم و اومدم بیرون. چو فایده داشت مرور یه زندگی که در نهایت به اینجا برسه؟! دوران کار آموزی م رو پیش یه دکتر حقوق کار میکردم خیلی از این پرونده ها می اومد پیشمون که زیر نظر استادم من بهش رسیدگی میکردم!

دادگاه، جلسه، نصیحت، نرمش، توییح، قضاوت! اینا همه برای چی بود؟!!

این همه ادم تو دادگاه ها چیکار داشتن؟!!

این زن و شوهر ها اونجا چیکار میکردن؟!!

دنبال چی بودن؟!!

چه حکمتی براشون صادر میشد؟!!

خب! این همه تجربه لابه لای پرونده ها نباید خاک بخوره! من روی هر کدوم از این پرونده ها زحمت کشیدم و کار کردم! از حقوق هر کدوم از این ادما در مقابل شوهراشون دفاع کردم! انه با عجله و نه با خشم نه با طلاق! طلاق یه برگ برنده س دست مرد! تمام اون زنایی که در نهاست می باختن اولش دچار خشم می شدن و بعد یه دعوا و کتک کاری و بعدشم دادگاه و طلاق! شوهراشونم همینو میخواستن!

من یه همچین امتیازی به بهروز نمیدم! سوگل حق داره که هم پدر داشته باشه و هم مادر! زندگی افسانه از چه وقتی به طرف نابودی کشیده شد؟! از وقتی که مادرش رو از دست داد! من نمیدارم زندگی سوگل مثل افسانه بشه! من هستم و می مونم!

عصرش با سوگل رفتیم بیرون اول از همه یه عطر خوب و گرون قیمت برای خودم خریدم. بعدش لباس برای خونه! چیزایی که همیشه ارزوش رو داشتیم! تی شرت های قشنگ! دامن خوشگل! دو سه تا شلوار خوش رنگ و شاد! لباس خواب های خارجی!

چرا باید همیشه تو خونه مثل کلفتا بگردم؟! منم میتونم تو خونه مثل خانما شیک و تر و تمیز باشم!

دو تا روپوش شیک! دو جفت کفش قشنگ! لوازم آرایش کامل!

من خودم بهتر بلدم پولهامو خرج کنم! برای خودم! برای دخترم! دلیلی نداره که یه تازه از راه رسیده پولایی رو که من با سختی به دست می ارم برای خودش خرج کنه!

لباس و کفش و عروسک برای سوگل! باید یه نوع دیگه به زندگی نگاه میکردم! او نگاه کردم!

اون شب برای شام چیزی درست نکردم. وقتی بهروز برگشت خونه و موقعی که داشت دوش میگرفت. زنگ زدم برامون ساندویچ بیارن! وقتی از حموم در اومد و لباساشو پوشید، زنگ در رو زدن! با تعجب نگاهم کرد و گفت

- کیه این وقت شب؟!!

- غذا آوردن!

- غذا؟!!

- ساندویچ.

- ساندویچ؟!!

اینو گفتم و در رو باز کردم و ساندویچ ها رو گرفتم و بردم تو اشپزخونه و گذاشتم سر میز بهروز فقط همینجوری نگاهم میکرد. بعد شونه هاشو انداخت بالا و گفت

- خب! امشب مته دوران مجردی میگذرونیم!

بعد خندید و گفت

- حمله به طرف ساندویچ!

سه تایی رفتیم سر میز و مشغول خوردن شدیم که یه خرده بعد یه نگاهی به لباسم کرد و گفت

- اینا رو خریدی؟

- اره ،قشنگه؟

- خیلی!مبارکه!

- امروز رفتم یه خرده خرید کردم . لباس و کفش و لوازم آرایش و این چیزا.

- عید شده؟

- نه همینجوری!

- اخه تو هیچ وقت از این کارا نمیکردی!

- ارزوهای بر بادرفته !

- چی؟!؟

- همیشه دلم میخواستته اینطوری باشم اما نشده و نکردم !فکر کنم دیگه الان بتونم کمی به اون چیزایی که همیشه

خواستتم نزدیک بشم !یه دفعه دیدی یجور شد و دیگه نتونستم!

- چرا نتونی عزیزم!کی اینکارو رو بکنه بهتر از تو؟!هر چند که تو همینجوری مثل ماه شب چهارده میمونی اما مسئله ای

نیس!هرچی لازم داری بخر!

تو دلم گفتم باشه!اما خودتی نه من !چشمات میگه که داری دروغ میگی!

- تو اینطوری خوشت نمیاد؟

- چرا!هم اینجوری و هم اونجوری!

- خب تو امروز چیکارا کردی؟

- مثل هر روز !اداره،شرکت،خونه!

همینجوری نگاهش کردم !به قدری راحت و خونسرد دروغ می گفت که انگار صد ساله هنر پیشه س !نکنه واقعا در اثر

تمرین و مرور زمان یه هنر پیشه شده باشه؟!چند ساله اینطوری داره منو بازی میده؟!چند ساله که مثل کبک سرم زیر

برف بوده؟!؟

- ترانه؟!؟

نگاهش کردم

- میگم ممکنه بخوام ماشین رو بفروشم!

- ماشین رو؟! برای چی؟!؟

- به چه دردی میخوره؟! چند ملیون رو انداختیم زیر پامون! توام که سوارش نمی شی! منم که فقط باهاش می رم اداره و

شرکت و اونجام پارکش میکنم تا شب که برگردم!! اینو میتونم با تاکسی و اتوبوسم برم! چه کاریه که یه سرمایه رو

اینطوری ول کنیم که روز به روزم ازش کم بشه! هر سال یه مدل می اد پایین دیگه!

«حیوون اشغال! احتما میخواد یه پولی دستش بیاد که یه جا رو برای اون کثافت رهن کنه! یا چون یه نام منه میخواد از

چنگم درش بیاره!»

- برای چی بفروشیش؟! بالاخره ادم شب و نصف شب ممکنه بهش احتیاج پیدا کنه!

- اژانس! اخرش اینه که زنگ میزنیم به اژانس! الانم که همه اژانسا شبانه روزی شدن!

دلَم میخواست همونجا با هرچی دستمه بزنم تو سرش! کثافت فکر میکرد با خر طرفه! انقدر عصبانی شده بودم که

نمیتونستم چیزی بخورم! اما باید جلوی خودمو میگرفتم!

- حالا بعدا در موردش صحبت میکنیم!

دیگه صحبتی نشد و شام مون رو خوردیم که موبایلش زنگ زد. تند دوئید از اشپزخونه رفت بیرون بلافاصله بلند داد زد

و گفتم

- دیگه وقتی این موقع شب می ای خونه اونو خاموش کن! اخه تو چقدر کار میکنی؟!؟

همونجور که داشت می رفت طرف سالن گفت

- زندگی اینه دیگه عزیزم! چاره چیه؟! الو!

گوشامو تیز کردم اما مثلا داشتم ظرفا رو جمع میکردم!

- سلام، چطوری؟!؟

-اره خونه م!

-خوبه!خوبه!

فاصله ش باهام زیاد نبود

شاید خودش باشه!

داره چه اتفاقی می افته؟!باید بفهمم!

اروم رفتم بیرون که فقط اینو شنیدم!

-هشت و نیم

بعد که منو دید دارم از جلوی اتاق رد میشم بلند گفت

-این پرونده اگه به خوبی و خوشی تموم بشه باید یه چیزی صدقه بدیم به گدا!

رفتم تو سالن و دوباره برگشتم تو اشپزخونه . دیگه داشت بلند حرف میزد!مخصوصا که من بشنوم!

-بابا الان دیگه وقت استراحت منه!کار روز رو که نباید شب آورد تو خونه!باشه همون فردا اداره!قربانت!قربانت!خداحافظ!

موبایلش رو خاموش کرد و اومد تو اشپزخونه و گفت

-کریمی بود!یه پرونده تو اداره گم شده!صحبت اخلاص و رشوه و این چیزاس!شرهش داره گردن همه رو میگیره!

یه نگاهی بهش کردم و گفتم

-به تو چه ربطی داره؟ تو که پاکی!

-اره!اما بالاخره تو قسمت ما بوده و منم رئیس شم دیگه!

یه پوزخند زد و گفتم

-شکر خدا از این وصله ها به تو نمیچسبه!

یه نگاهی به من کرد و هیچی نگفت و رفت دستشویی سوگل م تو اتاقش داشت کیفش رو مرتب میکرد تند رفتم سر

موبایل بهروز و روشنش کردم اما حرومزاده بهش کد داده بود و روشن نمیشد!زود گذاشتمش همونجا و برگشتم تو

اشپزخونه که دو دقیقه بعد از دستشویی اومد بیرون و اومد تو اشپزخونه و گفت

-ترانه؟!!

- هان؟!

- تو الان به چند وقتی هس که به جوری شدی! مسئله ای پیش اومده؟!

- نه چه مسئله ای؟

- از چیزی ناراحتی؟

- ناراحت که نه اما این پرونده به خرده سخته و مبهم! فکرم رو به خودش مشغول کرده!

به مرتبه انگار که خیالش راحت شده باشه گفت

- چقدر بهت گفتم برو پیش بده؟!

- نمیشه!

- پس زیاد خودتو در گیرش نکن!

- باشه! دیگه چیزی نمونده!

- نمی ای ماهواره تماشا کنیم؟

- نه کار دارم تو برو

اون شبم گذشت میدونستم فردا بازم قرار داره اما هرچی فکر کردم دیدم نمیتونم کاری بکنم! چون نمیشد به اژانس زنگ بزنم و بای فردا رزروش کنم! حتما می فهمید! گذاشتم تا صبح شد.

فرداش وقتی کارامو کردم و سوگل رو فرستادم مدرسه، ساعت نزدیک هشت بود که بهروزم کیفش رو برداشت و خداحافظی کرد و رفت! بلافاصله زنگ زدم اژانس. ده دقیقه طول کشید تا رسید! ادرس اداره بهروز رو بهش دادم و ده هزار تومنم دادم به راننده اژانس و گفتم که هر چقدر میتونه تند بره! تندم رفت! اما وقتی رسیدم دم اداره خبری نبود! همونجا ها رو نگاه کردم تا ماشین مون رو تو یه کوچه فرعی جلوی اداره شون دیدم. نیم ساعت صبر کردم اما خبری نشد. از همونجا از یه تلفن عمومی زنگ زدم به ادارشون! یعنی تلفن رو دادم به راننده اژانس که حرف بزنه و بهروز رو بخواد اما بهش گفتم که امروز مرخصی یه! انقدر از دست خودم عصبانی بودم که چرا نتونستم به موقع برسم اونجا! اما کاری نمیشد کرد! با همون اژانس برگشتم خوهه. در رو وا کردم و رفتم تو. انگار در و دیوار خونه داشتن مسخره م میکردن و بهم میخندیدن! به خریدم! به شادگیم! به حماقتم! به زنی که اینهمه سال از زندگیش غافل بوده! از شوهرش! از همبسترش! از

کسی که نزدیک ترین به خودشه! از پدر بچه ش!

وقتی یه وکیل ندونه بغل گوشش چی میگذره چطور به خودش اجازه میده که دفاع از حقوق یه انسان رو به عهده بگیره!

از ناراحتی یه گلدون کریستال رو برداشتم و مجکم کوبیدم زمین که یه خرده بعد در خونه رو زدن! نجوا بود! از صدای

شکستن گلدون دوئیده بود پایین!

«حالا که امروز اینجا نشستم و به این چند وقت فکر میکنم میفهمم که چقدر ضعیفم! همیشه خودمو در مقابل بهروز قوی

می دیدم و حقوقم رو برابر! اما حالا میفهمم که چقدر ضعیفم!

نوار ششم رو گذاشتم تو ضبط! جالب بود که اینا برام تکرار بشه!

نوار ششم

پنجشنبه ساعت ۹ صبح، تاریخ... زندان زنان... پرونده شماره... نام افسانه ...

- سلام سلام صد تا سلام

(خنده)

- سلام، خوبی؟

- عالی! در انتظار ابدیت!

- نا امید نباش! خدا بزرگه!

- اینا چیه؟

- موز برات اوردم

- دستت درد نکنه! انگار همه پولایی رو که میگیری، میوه و شکلات برای موکل هات میخوری!

(سکوت)

- خودت نمیخوری؟

- نه ممنون

- از بیرون چه خبر؟

- هیچ خبری نیست!

- خیابونا هنوز سر جاشونن؟

(خنده)

- خب، حالا شروع کنیم؟

- یعنی من شروع کنم دیگه؟!

(سکوت)

-خب! داشتم جریان کوه رو می گفتم. اونجا رسیدم که جواب دختره رو دادم! ببین چقدر دقیق برات تعریف می کنم! از وقتی می ری تا وقتی بخوای بیای، تو ذهنم همه رو آماده می کنم که برات درست و دقیق همه چیز رو بگم! -ممنون!

-حالا گوش کن: اون روز وقتی از کوه برگشتیم پایین، موقعی که همه داشتن با همدیگه خداحافظی می کردن، ساحل اومد طرف من و اروم گفت

-مطمئن باش سهیل همون کاری رو با تو می کنه که با من کرد!

«جوابش رو ندادم که گفت»

-هر چند معلوم نیس! اولش که دیدمت فکر کردم از این دختر کوچولو هستی که خیلی زود احساس بزرگی کردن اما حالا فهمیدم که خیلی ابدزدکی! خوب خرش کردی!

«روم رو کردم اون طرف و رفتم طرف سهیل و با بقیه خداحافظی کردم و دوتایی سوار شدیم و حرکت کردیم و پایین

ولنجک، سر چمران یه عده رفتن اون طرف و یه عده این طرف و خلاصه یه خرده جلوتر، همه از هم جدا شدن! ماهام ولی

عصر رو اومدیم پایین که سهیل ضبط رو خاموش کرد و گفت»

-افسانه؟

-هان؟

-اینایی که اون بالا گفتی واقعاً درست بود؟ یعنی بهش اعتقاد داری؟

-معلومه!

-اونایی رو که قبلاًم گفتی همینطور؟

-اره! چرا انقدر خودتو دست کم می گیری؟! تو یه هنرمندی! اینو باور کن! کارهات همه یه کار هنری و با ارزش هستن! چرا

انقدر به خودت شک داری؟!

-نمی دونم! همیشه اینجوری بودم!

-خب این اخلاقت خوب نیس!

-می دونم اما دست خودم نیس!

-تو باید یه تغییراتی تو زندگیت بدی!

-مثلاً چی؟

-تو الان چیکار می کنی؟ فقط نقاشی؟

-اره. قراره یه البوم بدیم بیرون اما چند وقتی هس که ولش کردیم.

-چرا؟!

-نمی دونم! فکر می کنم اونم چیز خوبی نباشه!

-الان حاضر شده؟

-یه مقدارش!

-هر وقت دلت خواست بیارش که با هم گوش کنیم!

«نگاهم کرد هیچی نگفت. کمی که گذشت همونجور که جلوش رو نگاه می کرد، اروم گفت»

-من تو زندگیم خیلی مشکل داشتم! الانم دارم!

«خندیدم و گفتم»

-داری ادای پسرای هیفده هیجده ساله رو در میاری؟

-نه، اصلاً! تو زندگی منو نمی دونی!

-زندگیت عالییه! از نظر مالی که وضع خیلی خوبی دارین! چند تا اپارتمان و فروشگاه! ویلام که دارین انگار؟! -اره.

-این ماشینم مال خودته؟

-ماشین خودم امروز روشن نشد. این ماشین پدرمه!

-خب! دو تا ماشین شیک و گرونم که دارین! یه اپارتمان کوچولوئم که دادن بهت! دانشگاه تم که تموم کردی! دیگه چی می خوای؟! «یه نگاهی بهم کرد و یه پوزخند زد و گفت»

-همه چی پول نیس!

-داری مثل بچه ها بهانه گیری می کنی!

«یه خورده دیگه ساکت شد و بعدش گفت»

-من مادر ندارم!

-مادرت چی شده؟

-جدا شدن! چند ساله!

-خب! که چی؟! «یعنی خیلی چیزا! تو نمی فهمی من چی می گم! تو معنی جدا شدن پدر و مادر از همدیگه رو نمی فهمی!

-از کجا می دونی?! «می فهمی?!

-منم مادر ندارم! مادرم چند سال پیش فوت کرد!

«یه خورده مکث کرد و گفت»

-بعدش پدرت نرفت زن بگیره که؟! «چرا رفت!

«یه نگاهی بهم کرد و بعد با کلافگی گفت»

-مادر تو فوت کرده! این فرق می کنه با من که ماردم زنده س و ظاهراً تنهایی داره زندگی می کنه!

-ظاهراً!

-اره! ظاهراً! طوریم همیشه به من نشون می ده که انگار از گل پاکتره!

-نیس!؟

-نه، نیس!

-از کجا می دونی!

-ما مردا این چیزا رو خوب می فهمیم!

-خب وقتی پدرت ازدواج کرده، باید به مادر تم حق بدی که...

«یه مرتبه زد رو ترمز و سرم داد کشید و گفت»

-هیچکدوم یه همچین حقی ندارن! هیچکدوم!!

«هیچی نگفتم که از پشت سرمون سه چهار تا ماشین شروع کردن به بوق زدن!

حرکت کرد و یه خرده بعد اروم گفت»

-بیخودی سر تو داد زدم!

-عیبی نداره! می فهمم که چقدر ناراحتی! راستش منم اوایل که پدرم ازدواج کرد همینطور بودم اما وضعیت موجود رو

قبول کردم! البته من دخترم! پسرا یه غرور خاصی دارن! تعصب روی مادرشون! راست می گی! مادر من فوت کرده! این با

جدایی فرق میکنه! اما تو باید فکر خودت باشی!

-من اعصاب ندارم!

-چند ساله از همدیگه جدا شدن!؟

-پنج شیش سال.

-تو کدوم رو مقصر می دونی؟

-هردوشون رو! البته بیشتر پدرم رو! اول اون سروگوشش جنبید!

-تو مطمئنی که مادر تم...

«هیچی نگفت منم دنباله ی جمله م رو نگفتم. کمی بعد گفت»

-نمی دونم!

-بین سهیل! این اتهام بزرگیه ها! همینجوری نمی شه به کسی تهمت زد! تو خودت یه همچین چیزی دیدی؟

-نه!

-از کسی شنیدی؟

-نه!

-پس چه جوری یه همچین چیزی میگی؟

-اخه یه زن چطور می تونه بعد از چند سال پاک بمونه؟! من که مردم نمی تونم! پدرمم که اصلاً هیچی! اون یه روزم نمی تونه

خودشو نیگه داره!

-زن با مرد فرق میکنه! من حاضرم قسم بخورم که مادرت پاک و نجیبه!

-از کجا میدونی؟

-به خاطر اینکه ماها احساساتی شبیه هم داریم! اون به خاطر تو پاک می مونه!

-برام سخته باور کنم!

-چون خیلی شکاک و بدبینی! یه مادر به خاطر بچه ش از خیلی چیزا میگذره!

-پس چرا حاضر نشد به خاطر من بشینه و زندگی کنه!

-اون فرق می کرد! الانم نشسته و زندگی می کنه! حالا بدون پدر تو! چون حتماً غرورش جریحه دار شده! دیگخ نمی

تونسته کار پدرت رو تحمل کنه! این دلیل نمی شه که کار بدی کرده باشه یا نتونه خودشو پاک نگه داره!

«هیچی نگفت. منم هیچی نگفتم. ده دقیقه بعد یه جا نگه داشت و یه رستوران رو نشون داد و گفت»

-بریم نهار رو با هم بخوریم؟

-نه سهیل جون! باید برگردم خونه!

«حرکت کرد و بیست دقیقه بعد رسیدیم سر کوچه مون که بهش گفتم همونجا نگه داره تو کوچه نیاد. کنار خیابون پارک

کرد و وقتی خواستم از ماشین پیاده بشم گفت»

-صبر کن افسانه!

«بعد دست کرد و از گردنش زنجیر طلاشو دراورد. حرف اول اسمش به انگلیسی بهش بود. آوردش جلو و گفت»

-می خوام اینو بدم به تو. یادگاری.

-آخه...

-آخه نداره! تو امروز خیلی چیزا به من یاد دادی!

«بعد زنجیر رو انداخت گردنم و گفت»

-بهم زنگ می زنی؟!

-فردا!

«بعد از ماشین پیاده شدم و صبر کردم تا حرکت کنه و بره و بعدش رفتم طرف خونه و رفتم تو پارکینگ و ارایشم رو پاک

کردم و زنجیر رو از گردنم دراوردم. یه S بزرگ طلا بود! وزنشم زیاد بود! همیشه این وقتا که از پسرا یه چیزی می گرفتم

خیلی خوشحال بودم اما این دفعه نه! این دفعه به خاطر پولش خوشحال نبودم! این زنجیر برام یه معنی دیگه

داشت! عاشقش شده بودم!

(سکوت)

-می دونی من هنوز اسمت رو نمی دونم؟! فامیلت رو پرسیدم و می دونم اما اسمت رو نه!

-اسم من ترانه س!

-ترانه؟! تو عاشق اون دوست پسرای که داشتی بودی؟

-نمی دونم! شاید! یعنی اره!

-عاشق همه شون؟

-فکر می کنم! یعنی در اون زمان یعنی در اون زمان و اون سن و سال، یه دختر زود عاشق می شه! فقط کافیه که یه

شرایطی آماده بشه!

-چه شرایطی؟

-پسره قیافه ش بد نباشه و از دختره چند سال بزرگتر باشه و ماشین داشته باشه و کمیم مرموز باشه! همینا کافی کافیه!

-اره! فکر می کنم همینجوریه که می گی! در هر صورت اون شب، موقعی که می خواستم بخوابم احساس کردم عاشق شدم! دیگه برای پول نمی خواستم! می خواستم باهاش بمونم! می خواستم دوستم داشته باشه! بقیه ی چیزا زیاد برام مهم نبود!

فرداش کلاس داشتم. وقتی پدرم از خونه رفت بیرون بهش زنگ زدم و یه ساعت بعد اومد دنبالم و سوار شدم و حرکت کردیم و اول رفتیم پارک جمشیدیه و تا نزدیک ظهر اونجا بودیم. قدم می زدیم. بیشتر اون حرف می زد! در مورد کارش نوارش. منم گوش می کردم که یه مرتبه گفت»

-می خوای نوارم رو گوش کنی!؟

-تو ماشینه!؟

-نه تو کارگاهه!

-یعنی بریم اونجا!؟

-اره!

-خب بریم!

«دوتایی از پارک اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و رفتیم همون اپارتمانی که توش نقاشی می کرد و رفتیم تو که اول یه تلفن زد و دوتا پیتزا سفارش داد و بعدش منو نشوند رو یه مبل و گفت که همونجا بمونم و خودش در یکی از اتاقا رو باز کرد و رفت تو و کمی بعد دوتا باند بزرگ ضبط صوت رو آورد بیرون و بعدشم خود ضبط صوت رو! همه رو تو سالن مرتب چید و بعد روشنش کرد و نوار رو گذاشت توش و به من گفت»

-حالا چشمتو ببند! بادی با تمام احساست گوش بدی!

«چشمامو بستم که دکمه رو زد و یه لحظه بعد همچین صدایی اومد که نزدیک بود زهره ترک بشم! یه صدایی مثل اینکه یه کامیون نصفه شب سر یه ساختمون تیراهن خالی کنه! بعد صدای یه چیزی مثل بیل اومد! یکی داشت یه بیل رو می کشید رو اسفالت! بعدش صدای پتک زدن و جوشکاری و یه چیزی مثل انداختن اجر تو یه ظرف آهنی! دقیقاً مثل اینکه یه نفر رفته باشه سر یه ساختمون نیمه ساز صداها رو ضبط کرده باشه!

راستش اولش خنده م گرفت اما کمی که گذشت دیدم انگار داره جالب می شه!

این صداها کمی اروم شد و بعدش صدای حرف زدن عمده بنا با لهجه اومد که داشتن یه چیزایی به همدیگه می گفتن و بعدش صدای نی ویا فلوت که اول اروم بود و کم کم بلند شد و بعدش صدای گیتارا!هنگ قشنگ شده بود که صدای خواننده بلند شد!صدای سهیل بود!بد نمی خوند!یعنی بد که نمی خوند هیچی،می شد گفت صدای قشنگیم داره!

البته شعر نمی خوند فقط !!! می کرد اما با یه سوز خاصی!بعدش چند نفرم باهش همراهی می کردن!مثل گروه کر!

تو این موقع دیگه موزیک کامل شده بود!صدای بیل و پتک واجر شده بود مثل جاز!قشنگ بود اما تو همین موقع یه صداهایی شروع شد!اولش خیلی ضعیف و اروم اما بعد کم کم بلند و واضح شد!صداهای بد!صداهای نفس نفس!و یه چیزای بد دیگه!انگار دو نفر ته ساختمون...!

تو همینجا اهنگ تموم شد و قطعش کرد و گفت»

-چطور بود؟

«یه خرده بهش نگاه کردم و گفتم»

-کجای این نوار کار خودته و ایده ی خودت؟

-صدا که صدای خودم بود.گیتارم خودم می زدم.

-اهنگش رو کی ساخته؟

-کلاً کار خودمه فقط بچه ها بهم کمک کردن.حالا بگو چطور بود!

-به نظر من تو واقعاً با استعدادی!

«خندید و گفت»

-راست می گی افسانه؟!!

-به خدا راست می گم!بذار از اول بگم چه احساسی بهم دست داد!اولش وحشت!بعدش خنده و مسخره!بعد دقت!بعد تحت تاثیر قرار گرفتن و کمی به هیجان اومدن و اخرش بهت و میخکوب شدن!سهیل!من تا حالا نشده هیچ اهنگی یا چیزی رو بشنوم و این همه حس پشت سر هم بهم دست بده!او وقتی یه اهنگ چند دقیقه ای بتونه یه همچین تاثیری رو ادم بذاره باید گفت که واقعاً یه کار هنریه!یه سبک!یه نوآوری!فقط چرا تمومش نکردی؟!!

«داشتم نگاهش می کردم و منتظر بودم جوابم رو بده که یه مرتبه رفت رو یه مبل نشست و دستش رو گرفت جلو صورتش

و شروع کرد به گریه کردن! تند بلند شدم و رفتم بغلش نشستم و گفتم»

– چیه سهیل؟! منکه حرف بدی نزدم! به خدا اهنگی که ساختی واقعاً عالیه! به جون خودت...

«یه مرتبه دستاشو از روی صورتش برداشت و گفت»

– افسانه! افسانه! تو نمی دونی من الان چه احساسی دارم! تو نمی دونی چقدر به خاطر ایده هام تحقیر شدم!

– اخه چرا؟!!

«بلند شد و رفت تو دستشویی و صورتش رو شست و اومد بیرون و گفت»

– همین اهنک رو یه بار برای پدرم گذاشتم! انقدر مسخره م کرد!

وسطش ادای عمله ها رو در می آورد و هی میگفت "اوستا نیمه بدم؟! اوستا ملات بسازم؟! اناز نفست!"

– به نظر من پدرت اشتباه کرده! من بهت واقعیت رو گفتم! فقط غیر از اون قسمت آخر که ادمو میخکوب میکنه! یه

احساس خیلی بدی به ادم دست میدی! فکر نکنم بهت مجوز بدن!

– میدونم! میدونم! فقط تو بگو در اون قسمت حرفی میزنه؟!!

– شاید یه واقعیت! یه احساس کثیف نسبت به دنیا!

تو همین موقع زنگ زدن برامون پیتزا آورده بودن سهیل در رو وا کرد و پیتزاها رو گرفت و گذاشت رو میز و دوتایی

نشستیم و اروم اروم و بدون حرف شروع کردیم به خوردن. حواسم بهش بود. اعجیب تو فکر بود! منم مخصوصاً هیچی

نگفتم تا افکارش رو بهم نزنم.

وقتی ناهارمون رو خوردیم بلند شدم و جعبه ها رو انداختم دور و با دستمال کاغذی میز رو پاک کردم و رفتم تو

اشپزخونه و کتری رو شستم و آب ریختم توش و گذاشتمش رو گاز و گاز رو روشن کردم و تا برگشتم دیدم جلو در

اشپزخونه واستاده و دار با لبخند منو نگاه میکنه! یه نگاه بهش کردم و گفتم

– فوضولی کردم؟

– نه

– چایی که دوست داری؟!!

- اره!

- الان اب جوش می اد و دم میکنم!

دوباره خندید و رفت! منم دنبالش رفتم و دوتایی رو مبل نشستیم که بهش گفتم

- سهیل این کارو تموم کن!

- کدوم کار رو!؟

- این نوار! خیلی قشنگه

- چه فایده؟ مجوز بهش نمیدن!

- اون قسمت اخرش رو کمی ملایم کن! صداش رو بیار پایین و کمی م کوتاه ترش کن! طوری که تو بقیه گم بشه و فقط

کسی چند بار گوشش داد متوجهش بشه!

یه خرده فکر کرد و بعد خندید و گفت

- انگار بهتره تو رو بیارم و مدیر برنامه هام کنم! این چیزایی که تو میگی خیلی حرفه ایه!

- سهیل! وقتشه که یه خرده ملایم تر به دنیا نگاه کنی!

- نمیتونم!

- باید بتونی!

- نمیشه!

- اخه چرا؟

- وقتی اطرافم رو گند و کثافت گرفته چطوری میتونم نگاهم رو ملایم کنم؟! چطور میتونم با کثافت و ند کنار پیام و

باهاشون مهربون باشم!؟

- شاید این چیزا از نظر تو گند و کثافته! شاید واقعا اینطوری نباشه!؟

- چرا هس! یکی ش رو بهت گفتم!

- چی رو!؟

- مادرم رو دیگه!

- اون که فقط یه برداشت کور و سیاه از ذهن خودت بود!

یه نگاهی بهم کرد و گفت

- تو واقعا اینطوری فکر میکنی؟

- آره، و نمیدونم چرا این تصور در ذهنت ایجاد شده! تو مادرت رو چند وقت به چندذ وقت می بینی؟

- شاید دو هفته ای یه بار.

- این خیلی کمه که! شده یه ساک برداری و بری چند روز پیشش بمونی؟

- نه!

- چرا؟!

- نمیدونم!

- ولی من میدونم! می ترسی اونجا چیزایی ببینی که شک و تردیدت رو تبدیل به یقین کنه!

سرش رو انداخت پایین رفتم کنارش نشستم و گفتم

- برو! برو تا مطمئن بشی! وقتی فهمیدی دیگه ازاد می شی!

- آگه واقعا همینطور بود که فکر میکردم چی؟

- الئم برای تو درست همینطوره! تو فکر میکنی مادرت کارای بد میکنه! دیگه چه فرقی برات داره؟ ولی اگر فهمیدی که

مادرت پاکه، برات خیلی چیزا عوض میشه! هرچند که شک و تردیدت هیچ پایه و اساسی نداره!

- چرا! داره!

- مگه بهم نگفتی که تا حالا نه چیزی دیدی و نه شنیدی؟!

- در مورد مادرم نه!

- پس چی؟

یه سیگار روشن کرد و هیچی نگفت. گذاشتم هر وقت خودش خواست حرف بزنه. بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه اب

جوش اومده بود ظرف چایی رو پیدا کردم و ریختم تو قوری و اب بستم توش و گذاشتمش روی کتری. بازم اومد جلو در

آشپزخونه ایستاد و نگاهم کرد بهش خندیدم و چند تا فنجونی رو که تو آشپزخونه بالای کابینت بود برداشتم و شستم و

گذاشتم شون تو جا ظرفی و گفتم

- اینجا ها خیلی خاک نشسته اگه به دستمال داشته باشی یخرده اینجا رو تمیز کنم!

- نه ندارم توام زحمت نکش اینجا محل کارمه .

- بالاخره محل کارم باید تمیز باشه! تو یه جای تمیز بهتر میتونی کار کنی!

هیچی نگفت و رفت تو سالن . منم ظروع کردم چند تا بشقاب کثیف رو شستن که صدام کرد!

- افسانه! نمیای؟

- بذار این بشقابا رو بشورم بعد!

- ولش کن! یه روز میگم یه نفر بیاد و همه جا رو تیمز کنه! بیا کارت دارم!

رفتم تو سالن و دستامو با دستمال کاغذی خشک کردم که گفت

- بیا اینجا بغلم بشین .

رفتم رو یه مبل کنارش نشستم . یه خرده مکث کرد و بعد گفت

- به نظر تو من دیوونه م ؟

خندیدم و گفتم

- چرا این سوال رو کردی؟!

- خواهش میکنم جواب بده !

- تمام هنرمندا اینجوری هستن ! اما دیوونه نیستن! فقط ادمای عادی نمیتون درست درکشون کنن!

- من خودم میدونم بعضی وقتا خیلی بد میشم !

- من تو این مدت از تو بدی ندیدم!

- آخه هنوز زوده!

- چه طوری بد میشی؟

- اخلاقم بد میشه !

- شاید اون بخاطر کارته!

- کار و چیزای دیگه!

- چه چیزایی؟ حتما مادرت؟!

- شک! شک مته خوره می افته به جونم! بعضی وقتا دیونه م میکنه!

- اخی من نمیفهمم وقتی تو هیچی ندیدی و نشیدی چطور انقدر بدبینی؟!

دوباره ساکت شد و یه خرده بعد گفت

- پدرم وقتی ازدواج کرد من سال اول دانشگاه بودم حدودا بیست سالم بود. روزی که دست زنش رو گرفت و آورد تو خونه

هیچوقت یادم نمیره! انقدر شوکه شده بودم که حتی نتونستم حرف بزنم! یعنی جواب سلام شون رو بدم!

- چرا؟! تو باید یه همچین انتظاری رو داشتی! همونطور که من بعد از فوت مادرم داشتم!

- اخی زنی که باهاش ازدواج کرد خیلی جوون بود!

- خب نامادری منم خیلی جوونه! اختلاف سنیش با پدرم زیاده!

- یعنی حدود بیست و چهار پنج سال؟!

- خب انقدر نه ولی اونم جوونه!

- زنی که پدرم باهاش ازدواج کرده بیست و یک سالش بود! یعنی تقریبا دو سال از من بزرگ تر بود! روزی که اوردمش

خونه به من گفت که از این به بعد این مادرت، راستش اول خنده م گرفت و بعد شوکه شدم! الون میتونست دوست دختر من

باشه!

- بالاخره این چیزا پیش می اد دیگه! پدرت پولداره و خیلی از دخترای بیست ساله حاضرین باهاش ازدواج کنن! الان وضع

اینطوری شده دیگه! تو باید روشن تر از اینا فکر کنی!

خندید و یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت

- اون روز بدون اینکه حرفی بزنم رفتم تو اتاقم و در رو محکم بستم که پشت سرم پدرم اومد تو! اعصابانی! او کاری کرد که

اصلا انتظار نداشتم! مثل یه دشمن! یقه م رو گرفت و محکم کوبید به دیوار و گفت "حمال! این از این به بعد مادر توئه و باید

تو این خونه زندگی کنه! اگه بخوای جفتک بندازی با لگد بیرونت میکنم که بری ور دل ننه فلان فلان شده ت! از یه قرونم

دیگه خبری نیس! فهمیدی؟! "

یه پک به سیگارش زد و هیچی نگفت اروم گفتم

- برخورد پدرت خیلی بد بوده!

یه لبخند تلخ زد و گفت

- بد و میخکوب کننده! زهر چشم بدی ازم گرفت و اشتباه کرد! خیلی اشتباه کرد! تو همه چی اشتباه کرد! الانم میکنه!

- چیکار میشه کرد؟! بالاخره پدرته! تو میتونستی بری پیش مادرت و با اون زندگی کنی!

- وضع مالی مادرم خوب نبود! الانم نیس!

- پس چه جوری زندگی میکنه؟!

- من کمکش میکنم! مهریه ش رو داد برای رهن همینجا که هس، اگه من نبودم معلوم نبود چه جوری زندگیش رو باید

بگذرونه!

- خب؟! بعدش چی شد؟!

- اون روز و شبش تو اتاقم موندم و بیرون نیومدم . فرداش از تو اتاقم شنیدم که پدرم از زهره خداحافظی کرد و رفت

سرکار.

- از کی؟!

- زهره!

خلاصه صبر کردم تا صدای در اومد و بعدش که خیالم راحت شد پدرم رفته از اتاق اومدم بیرون گرسنه م بود! رفتم دست

و صورتم رو شستم و رفتم تو آشپزخونه که بهم سلام کرد! جوابشو ندادم و رفتم برای خودم چایی بریزم که نداشت و

خودش برام ریخت و از تو یخچال نون و پنیر و کره و مربا و عسل و شیر و خلاصه همه چی رو آورد و چید رو میز . من یه

کلمه م باهاش حرف نزدم و نشستم و مشغول خوردن شدم . اومد نشست و همونجوری نگاهم کرد . راستش ازش خجالت

می کشیدم! نمیدونم چرا اما یه حس خجالت بهم دست داده بود! شاید به خاطر عمل بد پدرم! ازدواج با یه دختری که

واقعا جای دخترش بود!

یه کمی که اونجا نشست و دید من حتی نگاهش نمیکنم، بلند شد و رفت تو اتاقش منم تند چند تا لقمه خوردم که زودتر

برم سر درسم . تا از جام بلند شدم و برگشتم ، دیدم وای!

اصلا باورم نمی کردم !یه لباس خوابی پوشیده بود که همه جاش معلوم بود تند سرمو انداختم پایین و رفتم تو اتاقم و شروع کردم به درس خوندن !اینقدر ترسیده بودم که دستام می لرزید !زود بلند شدم و در اتاقم رو قفل کردم !کتابم رو گذاشته بودم جلوم اما چشمام هیچی نمی دید!بدبختی این بود که فقط چهار روز در هفته کلاس داشتم و سه روز دیگه ش باید می موندم خونه!

خلاصه اون روز رو تو اتاقم موندم تا ساعت دو شد و پدرم برای ناهار برگشت خونه. وقتی صدای در رو شنیدم ،خیالم راحت شد و یه خرده بعد پدرم از همونجا داد زد و گفت که برم ناهار بخورم اروم قفل در رو وا کردم و رفتم بیرون و به پدرم سلام کردم و رفتم تو اشپزخونه پشت میز نشستم جرات نداشتم سرمو بلند کنم و به زهره نگاه کنم !می ترسیدم !یعنی خجالت می کشیدم که با اون لباس ببینمش!

یه خرده بعد اومد تو اشپزخونه و تا رسید و شروع کرد بلند بلند حرف زدن !وقتی نگاهش کردم دیدم لباساش رو عوض کرده و یه لباس معمولی پوشیده !یه خرده بعدم پدرم اومد و زهره ناهار رو کشید و گذاشت رو میز و گفت "سهیل واقعا پسر اقایی یه ها !فرین به این تربیت و ادب!امروز هم درسش رو خونده و هم به من کمک کرده!" تا اینو گفت من مات شدم بهش!خیلی راحت داشت دروغ می گفت !من اون روز اصلا یه کلمه م باهاش حرف نزده بودم !از تو اتاقم بیرون نیومده بودم اون وقت اون داشت خیلی راحت به پدرم دروغ می گفت !

غذا که تموم شد بلند شدم و رفتم تو اتاقم که یخرده بعد پدرم اومد و با خنده یه دستی زد پشت من و از تو جیبش پول در آورد و گفت "بیا بگیر بذار تو کیفیت !از امروز به بعد پول هفتگیت دو برابره"

یه سیگار دیگه روشن کرد و ساکت شد گذاشتم دوباره خودش به حرف بیاد کمی بعد دوباره گفت

- چند روزی گذشت !راستش ازش بدم نیومده بود!با اومدنش اخلاق پتدرم خوب شده بود و چپ و راست بهم پول می داد !دیگه م وقتی می خواستم با دوستانم برم بیرون بهم گیر نمی داد !گیر که نمی داد هیچی،خیلی م خوشش می اومد چون با زهره تنها می شد!منم از اون وضع راضی بودم کم کم با زهره م حرف می زدم اما فقط جملات کوتاه!

بعد از یه ماه دیگه تقریبا اوضاع تو خونه عادی شده بود !یعنی هم من به وجود زهره عادت کرده بودم و هم اون به وجود من . مخصوصا وقتی می دیدم که برام خیلی کار میکنه بیشتر بهش احترام میگذاشتم !لباسام رو میشست و اتاقم رو

مرتب می کرد و غذام هرچی که دوست داشتم درست می کرد! مرتبم جلو پدرم ازم تعریف میکرد و حمایت! یه چند وقتی که گذشت یه شب پدرم گفت که باید بره جنوب برای خرید یه مقدار لوازم برای فروشگاه! گاه گذاری می رفت جنوب و برای فروشگاه جنس می خرید. قرار شد دو روزه بره و برگرده. فرداش که از خواب بلند شدم پدرم رفته بود. منم طبق عادت صبحونه م رو خوردم و رفتم سر درس م. ظهر طبق معمول ناهار خوردیم و زهره مشغول شستن ظرفا شد و منم رفتم تو اتاقم. عصری بود که صدام کرد رفتم بیرون. برام میوه پوست کنده بود. ازش تشکر کردم و رفتم تو اشپزخونه. اونم اومد نشست و گفت تو واقعا پسر خوبی هستی یا جلوی من اینطوری نشون می دی؟! فقط نگاهش کردم که دوباره گفت دیونه شدم تو این خونه به خدا! گفتم میخوای امشب بریم سینما؟ گفت اره چرا نمیخوام؟! گفتم خب آماده باش که یه ساعت دیگه بریم گفت باشه.

یه ساعت بعد لباس پوشیدیم و رفتیم بیرون. رفتیم سینما... که یه فیلم جدید گذاشته بود همون فیلم...! خلاصه فیلم که تموم شد اومدیم بیرون و سر راه گفت که برای شام کالباس بخریم. اونم خریدین و برگشتیم خونه و لباسا مونو عوض کردیم و زهوه میز رو چید. منم یه ساندویچ برای خودم درست کردم و تا خواستم بخورم گفت کالباس رو نباید خالی خورد! گفتم باید با چی خورد؟! گفت صبر کن!

بلند شد و رفت سر یخچال و یه بطر ویسکی از توش در آورد و گذاشت رو میز و گفت باید با این خورد! گفتم تا حالا نخوردم! گفت چیزی نیس که فقط یخورده ادمو سنگول میکنه! گفتم پدر اگه بفهمه خیلی از دستم عصبانی میشه! گفت اگه من نگم از کجا می فهمه؟! افتک من نیمخورم تو بخور! گفت تنهایی مزه نمیده!

بلند شد که بطری رو بذاره تو یخچال راستش نمیخواستم حالش رو بگیرم برای همینم گفتم باشه اما من فقط یه خرده میخورم! گفت منم یه خرده میخورم دیگه!

بعد با خنده دو تا لیوان آورد و توش یخ ریخت و کمی م ویسکی ریخت توش و یه خرده اب پرتقال قاطیش کرد و گذاشت جلو من و ...

لیوان خودش رو برداشت و گفت به سلامتی!

منم لیوانم رو برداشتم و یه خرده ازش خوردم! انقدر مزه بدی داشت که حالم رو به هم زد اما مجبوری خوردم. اونم شروع

کرد برام حرف زدن! از گذشته ش گفت و چه جویری با پدرم آشنا شده و چقدر تو گذشته سختی کشیده و این چیزا .
مرتب م لیوانش رو ور میداشت و هی میگفت به سلامتی و منم به خرده از لیوانم می خوردم .

لیوان اول که تموم شد دوباره برام ریخت . گفتم من دیگه نمیخورم . گفت برات خیلی کم ریختم! ترس! طوریت همیشه که
امگه بچه ای؟! اندازه یه انگشتونه م نخوردی! نکنه ظرفیت نداری که نیمخوری؟! خلاصه منو شیر کرد و لیوان دومم خوردم .
یه خرده بعد دیم چشم داره سیاهی میره! حرفاش رو دیگه نمی فهمیدم! حاله داشت به هم می خورد! سرم گیج می
رفت و خونه دور سرم داشت می چرخید! هرچی زور میزدم که خودمو کنترل کنم نمیشد!

بلند شدم که برم تو اتاقم اما نتونستم تند اومد زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد که برم تو اتاقم . فقط انقدر فهمیدم که
خودمو انداختم رو تخت! انقدر حاله بد بود که هیچی حالیم نمی شد!

دوباره ساکت شد و یه سیگار دیگه روشن کرد و بعد گفت

- حتما بقیه ش رو خودت حدس زدی؟! وقتی چشممو وا کردم و یه خرده حاله جا اومد متوجه شدم که تو اتاق زهره و تو
تختخواب اون خوابیدم! برگشتم بغلم رو نگاه کردم که دیدم اونم اون طرف تخت خوابیده! یه لحظه چشممو بستم و فکر
کردم! تازه همه چی یادم اومد! لحظه به لحظه! صحنه به صحنه!

یه مرتبه زدم زیر گریه! از خودم و زهره متنفر شدم! همچین گریه میکردم که با ترس از خواب پریدم! تا اومد حرفی بزنه که از
تو تختخواب پریدم بیرون و رفتم تو حموم! اونم دنبالم دوئید! رفتم از تو حموم تیغ وردارم و رگم و بزمن! پریدم جلومو
نداشت! انقدر از ش بدم اومده بود که گلو ش رو گرفتم خفه ش کنم! هیچ مقاومتی نکرد فقط گفت اگه با کشتن من راحت می
شی خب بکش! گفتم تو کثافت مخصوصا بهم مشروب دادی! از قبل برنامه داشتی! گفت حالا مگه چی شده؟! گفتم من دیگه
چطوری میتونم تو چشای پدرم نگاه کنم؟! اصلا چه طوری میتونم دیگه زنده باشم؟! گفت برای چی؟! گفتم کثافت اخه تو
جای مادر منی! گفت کی یه همچین حرفی زده؟! من حتی صیغه باباتم نیستم!

مات شدم بهش! دستم رو گرفت و برد تو اتاق! تند لباسم رو پوشیدم و گفتم پس چی؟! گفت بابات منو همینطوری آورده
اینجا! بهم وعده داده که اگه ازم راضی بود صیغه م کنه! گفتم تو چرا قبول کردی؟! گفت از زندگی قبلیم بهتره!

دیگه نفهمیدم و محکم زدم تو صورتش و رفتم تو اتاقم! در رو قفل کردم و شروع کردم به گریه کردن! از خودم از پدرم از
زهره و از همه دنیا متنفر شده بودم! نمیدونستم چیکار باید بکنم!؟

دوباره ساکت شد سرش رو گرفت تو دستاش و دیگه هیچی نگفت. رفتم براش یه لیوان اب اوردم و دادم خورد و گفتم
- بعد چی شد؟

- هیچی! دو سه ساعت تو اتاقم بودم که اومد و در زد. نمیخواستم در رو روش وا کنم اما انقدر اصرار کرد که مجبور شدم. اومد تو و شروع کرد باهام حرف زدن. اولش با ارامش و دوستانه. وقتی دید هیچ کدوم از حرفاش رو قبول نمیکنم شروع کرد به تهدید کردن! گفتم به پدرم میگه که من خودم مشروب خوردم و شب وقتی اون خواب بوده رفتم سراغش. بهش گفتم پدرم منو میشناسه و تو رو هم میشناسه! بعدشم حتما تو رو از خونه بیرون میکنه! گفتم یادت رفته روز اول باهات چیکار کرد؟! بعدشم بابات انقدر عاشق من شده که حتما تو رو از خونه بیرون میکنه!

هیچی نگفتم که شروع کرد موهامو ناز کردن و گفت سهیل خر نشو! من دوستت دارم! یه کاری نکن که باهات دشمن بشم و کاری کنم که حتی پدرت حاضر بشه خونت رو بریزه! میدونی که این جور وقتا انگخ خون جلوی چشم ادمو بگیره پدر و پسر همدیگه رو میکشن

بازم ساکت شد و یه سیگار روشن کرد و کمی بعد گفت

- حالا فهمیدی چرا انقدر داغونم؟!

- بعدش چی شد؟ یعنی انم همونجوری هستین؟

- نه! یعنی تا یه مدت بعدم همینجوری بود اما من با هر بدبختی که بود راضیش کردم که من برم طبقه اخر تو اون سوئیت زندگی کنم! بعد رابطه م رو باهاش کم کردم و تا بالاخره قطع شد! اونم وقتی دید که اینجوریه، دست از سرم برداشت!
- چه مدت طول کشید؟

- تقریبا یه سال وضع اونطوری بود! به خدا افسانه من همیشه ازش ممتنفر بودم اما می ترسیدم! می ترسیدم پدرم از خونه بیرونم کنه! اون وقت، هم من بیچاره می شدم و هم مادرم! چون خرجش رو من می دادم! از پولایی که پدرم بهم می داد! همیشه زجر کشیدم! الانم همینطور! روانی شدم! از اون به ب عدم تا حالا دیگه لب به اون کثافت نزدم!
- به چی؟!

- به اون مشروب گند که این بلاها رو سرم آورد! تو نمیدونی من چی میکشم! الان چند ساله که تا شب می خوابم و هزار تا چیز بد می اد سراغم! شدم مثل یه دیوونه! غذاب وجدان ولم نمیکنه! دلیم میخواد خودمو بکشم! تا حالا چند بارم

خواستم این کارو بکنم اما جراتش رو نداشتم!

بازم ساکت شد. سرش رو انداخته بود پایین بغض گلوش رو گرفته بود با صدایی گرفته همونجوری که زمین رو نگاه میکرد گفت

- خیلی بی شرم بود! جلوی پدرم یه کارایی می کرد که از ترس نفسم بند می اومد! یعنی اگه یه مرتبه پدرم می دید درجا هردومون رو می کشت! مثلاً تا پدرم می رفت تو اون یکی اتاق می پرید منو می بوسید! یا مثلاً پست پدرم بهمون بود دست می کشید سر و صورت من!

انقدر ترسیدم تا بالاخره مریض شدم! اسم گرفتم! نفس تنگی! از ترس و خجالت و شرمندگی و عذاب وجدان! به محض اینکه پدرم می اومد خونه، یه حالت عصبی بهم دست می داد و نفسم می گرفت! طوری حالم بد می شد که پدرم بردم چند تا دکتر! همه شون بعد از کلی آزمایش و این چیزا گفتن که یه حمله عصبیه! احتمال می دادن به خاطر درست و این چیزاس اما من خودم می دونستم مال چیه! حالا عجیب اینه که درست بر عکس من، زهره اصلاً عین خیالشم نبود! هرچی ازش خواهش میکردم و بهش التماس میکردم که دست از سرم بردار فایده نداشت و بدتر لج میکرد! آخرشم تهدیدم میکرد که به پدرم میگه! از همون وقت به بعد دیگه از دختر و زن بدم اومد! اصلاً نسبت به این مسائل الرژی پیدا کردم! تا مدت‌ها بعد که از اونا جدا زندگی میکردم طرف هیچ دختری نمی رفتم! از شون متنفر بودم تا اینکه با ساحل آشنا شدم. فکر میکردم که اون با بقیه فرق داره اما متوجه شدم که اونم مثل همه س!

- به خاطر همین همیشه به مادرت مشکوکی؟

- آره! چون اونم یه زنه مته بقیه!

- اون مادره! یه مادر فرق میکنه! اگه این حرف تو درست باشه پس منم یکی مثل بقیه م! درسته؟

- نه! فکر میکنم تو فرق داری!

- در مورد ساحل م همین فکرو میکردی!

- نه! نه! مطمئن هستم که تو مثل اونا نیستی!

- بالاخره چی شد؟!

- تا یه سال بعدم دچار حمله های عصبی می شدم اما بعدش کم کم دخوب شدم اما هنوزم کابوسم ادامه داره! بعضی از شبها

خوابهای خیلی بد و ترسناکی می بینم! طوری که با فریاد از خواب میپریم!

- زندگی سختی داشتی!

- افسانه! اینایی رو که بهت گفتم یه رازه! دلتم نمیخواد کسی بفهمه! فقط به تو گفتم!

بهش لبخند زدم و گفتم

- خیالت راحت باشه! حتی تو دل خودمم تکرارشون نمیکنم!

- مرسی! می دونم که راست می گی!

- توام کم کم گذشته رو فراموش کن! یه اشتباهی بوده که گذشته و رفته! مهم اینه که دیگه تکرار نشه!

- راستی این شب جمعه یه پارتنی دعوت دارم! میتونی بیای؟

- نمیدونم!

- بهم خبرش رو میدی؟

- باید ببینم! بهت تلفن میکنم.

(سکوت)

- ترانه؟! حواست با منه؟!!

- اره! اره!

- انگار اصلا اینجا نیستی!

- چرا! همه رو گوش دادم!

- تو یه چیزیت هس! من میدونم!

- نه! چیزیم نیس!

- چرا، هس، فقط نمیخوای به من بگی!

- بقیه داستان رو تعریف کن.

- دیگه بسه باشه برای بعد.

- نه بگو! وقت داریم!

- بذار دفعه بعد که اومدی. انگار حالت خوب نیس!

- چرا اینجوری فکر میکنی!؟

- من بچه نیستم! اما ها همدیگه رو خوب میشناسیم! دو تا زنوقتی نیم ساعت پیش هم نشستن و حرف زدن، هر دو از حال

همدیگه با خبر می شن! از غم و غصه هایی که تو دل همدیگه هس! من میدونم تو دل تو یه دنیا غصه س اما نمیخوای به

روت بیاری!

(سکوت)

- هرکسی تو دنیا یه غم و غصه هایی داره! منم یکی مثل بقیه!

- به من بگو شاید بتونم کمکت کنم.

- کاری بای من از دست تو بر نیما.

- فکر کردی برای من کاری از دست تو ساخته س!؟

- شاید!

- پس خیلی در اشتباهی! این چیزا فقط فرمالیته س! تو رو برای من انتخاب کردن که یه سری قوانین اجرا شده باشه

وگرنه میدونم که تو دادگاه تو هیچ کاری نمیتونی برای من بکنی! پس چرا وکالت منو قبول کردی؟

- مجبوری! تو چرا باهام حرف زدی؟

- چون ازت خوشم اومد! یکی دیگه شم اینکه خودم احتیاج داشتم برای یه نفر حرف بزنم. ادم تو زندان اگه تنها بمونه

دیونه میشه! همینکه میدونستم می ای ملاقاتم و باید برات زندگی م رو تعریف کنم خیلی بود! همین باعث می شد که تو

زندان افکارم رو مرتب کنم و تمرکز داشته باشم!

- شاید تونستم تو دادگاه کمکت کنم.

- اونش دیگه زیاد مهم نیس! مهم اینه که مثل یه دوست نشستی و به حرفام گوش کردی! همین راهی م که هفته ای دو

سه بار می ای خیلی سخته!

- من خیلی به پرونده ت امیدوارم!

- ترانه!؟

- هان؟

- وقتی به زن انقدر چشماش غمگینه حتما پای به زن دیگه تو زندگی شوهرش وا شده! درسته؟!

(سکوت)

- من مطمئنم که مشکل تو مشکل مالی و این چیزا نیس!

(سکوت)

- باشه! مجبورت نمیکنم برام تعریف کنی!

- خب، بعدش چی شد؟

- هیچی دیگه، اون روز به خرده بعد منو رسوند دم خونه مون و خودشم رفت. دیگه این دفعه م برای شوکا همه چیز رو

تعریف نکردم. فقط جریان نوار و این چیزا رو بهش گفتم شوکام به خرده نصیحتم کرد که مواظب خودم باشم و جریان

تموم شد. برنامه پنجشنبه رو هم با شوکا درست کردم و به بهانه تراشیدم که پدرم چیزی نفهمه. تا پنجشنبه م یکی دو

بار تلفنی با همدیگه حرف زدیم. بقیه شم باشه برای نوبت بعد که اومدی.

(سکوت)

- حال دخترت خوبه؟

- افسانه؟!

- جون افسانه!

- اگه به شوهری به زنش خیانت کنه، تقصیر خود زنه یا نه؟

- بستگی داره!

- به چی؟

- به خیلی چیزا!

- مثلاً؟

- اولش اینکه اون مدر چطوری فکر کنه! یعنی تا چه حد به خودش حق بده!

- یعنی چی؟!

- یه وقتا بعضی از مردا به خودشون زیادی حق میدن! قوانیم که ساپورت شون میکنه! اون وقت زیر سرشون بلند میشه!
- یعنی خیانت میکنن؟

- اونا به قضیه اینجوری نگاه نمیکنن! اصلا اسم خیانت رو روش نمیدارن! به قول خودشون همیشه قرمه سبزی یه بارم قیمه
پلو! برای اونا یه نوع تنوعه!

- اون وقت تکلیف زن چی میشه؟

- بازم بستگی داره به اون زن! باید دید اون زن کی خس!

- چه ربطی داره؟

- خب ربط داره! اگه یه زن باشه که خودش هیچ درامدی نداشته باشه باید بشینه و بسوزه و بسازه!

- اگه درآمد داشته باشه چی؟

- اون وقت میشه مثل تو!

(سکوت)

- اگه مثل من بود باید چیکار کنه؟

- تلافی!

- اگه مچش وا شد میدونی چه بلایی سرش می ادا؟!

- دزد نگرفته پادشاهه! باید مواظب باشه!

- اگه یه مرد به زنش خیانت کرد حتما اون زن ایراد داشته!

- نه! شاید اینطوری باشه اما همیشه اینطوری نیس! مثلا وقتی یه مرد یه ماشین میخره و دو سال بعد دلش رو میزنه و میره

یه ماشین مدل بالاتر و شیک تر میخره دلیلش چیه؟!

(سکوت)

- شوهرت بهت خیانت میکنه؟

(سکوت)

- جواب بده دیگه! انترس! بهت سرکوفت نمیزنم!

- فکر میکنم میکنه.

- مطمئنی؟!

- فکر میکنم .

- تا مطمئن نشدی نباید کاری کنی !!

- مطمئنم !

- تعقیبش کردی یا کسی بهت خبر داده؟!

- یکی دو نفر دیدن یکی همسایه مون و یکی م پیک .

- پیک؟!

- از این پیک موتوریا! بهش پول دادم که مواظب شوهرم باشه !

- دیگه چی؟

- با یه زن رفته اژانس مسکن . خواسته اپارتمان اجاره کنه .

- خب پس دیگه تمومه!

- فکر میکنم !

- یه وقت نکنه قهرمان بازی در بیاری و مثلا بخوای مچش رو سر بزنگاه بگیریا !! اینطوری فقط کارش رو راحت کردی!

- پس چیکار کنم؟!

-بذارش کنار!

-یعنی چی؟!

-انگار نه انگار ادمه!

-مگه می شه؟!

-چرا نشه؟!وقتی بهت خیانت کرده یعنی عقد باطل شده!تو که موقع عقد یه همچین اجازه ای رو ندادی؟!

-کی یه همچین اجازه ای به شوهرش می ده؟!

-خب پس اون در واقع معامله رو به هم زده! تو شراکت خیانت کرده! به شریکش خیانت کرده!

-فکر می کنی اینو که می گی راه درستیته؟!

-حتماً پیش خودت فکر میکنی که زن زندانی اگه عقل داشت که کارش به زندان نمی کشید!

-نه، اما...!

-گوش کن ترانه! تو اگه بتونی ثابت کنی که شوهرت با یه زن دیگه رابطه داره، اخرش اینه که می ره عقدش می کنه! یا

نه! یتناً صیغه! اگرم بخوای طلاق بگیری، مهریه ت رو می دن و خلاص! مهریه ت چقدره؟!

-نیس!

-خونه مونه ای به نامت کرده؟

-نه!

-پس ول معطلی! طلاق رو میدی و بچه رو هم ازت میگیره و دیگه با خیال راحت دست زنیکه رو می گیره و می اره جای تو

می شونه! ماشین مدل بالا جای ماشین مدل پایین!

(سکوت)

-مفت نواز ترانه! زرنگ باش! توام یه کاری بکن که دلش رو بسوزونی! فقط مواظب باش!

-نمی تونم!

-پس بهش فکر کردی!

-اه اما نمی تونم!

-دفعه ی اولش سخته! بعد عادت می کنی!

-تو فکر می کنی که اینطوری لذت می برم؟!

-اره اما نه اون لذت! لذت انتقام رو می بری! حداقلش اینه که هر بار نگاهش می کنی و احساس میکنی داره تو دلش بهت

می خنده، توام می تونی تو دلت بهش بخندی!

(سکوت)

-این وامونده رو خاموش کن دیگه! خیلی پرونده مون سبکه حالا این چیزام بره قاطیش!

(صدای کلید ضبط صوت)

«یادمه اون روز وقتی ضبط رو خاموش کردم افسانه خیلی چیزا بهم گفت! چیزایی که یه وقتی حتی تصورشون حالم رو به هم می زد!

وقتی از زندان اومدم بیرون، دیگه حوصله ی شرکت رفتن رو نداشتم. برای همینم برگشتم خونه. تو راه فقط به حرفای افسانه فکر می کردم! به انتقام! به تلافی! به چیزی که دلم رو خنک کنه! به کاری که حداقل به یه ادم بفهمونه که هیچ کس حق نداره یه قرارداد رو یه طرفه به هم بزنه و باطل کنه! به یه تنبیه! به یه مجازات اما کدوم مجازات؟! چه کسی از من حمایت می کرد؟! قانون؟! نهایتاً قانون برای من چه کاری انجام می داد؟!!

اگه می تونستم ثابت کنم، مهریه م رو بهم می دادن؟! یا یه مقدار از پولهایی که درآورده بودم و وارد این زندگی کرده بودم! بقیه ش چی؟! چند سال زندگی! چند سال عشق! چند سال امید!

راستی امید به چی؟! اصلاً چرا ازدواج کردم! من همیشه این اطمینان خاطر رو داشتم که از نظر مالی هیچ وقت مشکل پیدا نمی کنم! مطمئن بودم که بعد از تموم شدن تحصیلاتم می تونم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم. وضع مالی پدرم خوب بود. اونقدر که می دونستم بعد از فوتش حتماً یه مقدار ارث بهم می رسه که رسید. با همون پول می تونستم یه اپارتمان کوچیک بخرم و بعد از چند سال عوضش کنم تا به اون که می خوام برسم. پس به خاطر امنیت مالی ازدواج نکردم. پس چه دلیلی برای این کار داشتم؟! عشق؟! اره، همین بود! عاشق شدم. گذاشتم روال طبیعت به همون صورت که هست طی بشه. زن، مرد، ازدواج، تولد، ابدیت.

اما چرا؟! من می تونستم از این نوع عشق چند تا داشته باشم! پس چرا نکردم؟! می تونستم جای تولد و ابدیت، زندگی رو انتخاب کنم! این زندگی می تونست تمامش عشق ورزیدن باشه بدون اسارت! بدون تعهد! بدون خرچمالی! پس چرا یه انتخاب دیگه کردم؟!!

یادمه یه روز پدرم برام یه عروسک خرید! عاشقش بودم! برای چی؟! چون نمادی از گریزه م بود؟! تولد؟! ازایش؟! یعنی این حس قبل از داشتن اون عروسک در من نبود؟! یعنی دلم می خواست یه مرغ باشم؟! مرغ بودن چه لذتی داره؟! اینکه یکی یا چند تا بچه به دنیا بیاد و من شاد باشم؟! که چی؟! که بدبختی بکشم و بزرگ شون کنم که یه تکرار دیگه به وجود بیاد؟! الان همین بچه نیست که باعث ضعف من شده؟! این که خیلی خنده داره! یه مرد یه روز در خونه ادم رو بزنه و با این

نیت بیاد جلو که منو به دست بیاره و با خودش ببره که براش یه بچه به دنیا بیارم و بعد این بشه نقطه ی ضعف من و اسیرم کنه و اون وقت خودش ازاد و راحت بره دنبال خوشگذرونی و کثافت کاری؟! الان من دارم کجا می رم؟! خونه؟! برای چی؟! چون سوگل می اد خونه و باید مواظبش باشم؟! بعدش چی؟! اینکه دوباره همین سرنوشت برای اونم تکرار بشه؟! یه روز یهمرد در خونه مون رو بزنه و با این نیت بیاد جلو که دست سوگل رو بگیره و ببره خونه که براش بچه به دنیا بیاره و بعدش اسیر بچه بشه و خودش ازاد بمونهو بره دنبال عیاشیش!؟

نه! نباید اینطور باشه! این درست نیست! شاید تا بوده همین بوده اما از حالا به بعد نباید باشه! من به سوگل می رسم و مواظبش هستم اما حق زندگیم دارم! راستی حق زندگی یعنی چی؟! یعنی همین خوردن و خوابیدن و نفس کشیدن و کار کردن؟! یعنی زنده بودن؟! یعنی روزها رو بدون معنی گذروندن!؟

نه! این فقط یه حرکت کلیشه ایه! یه تکرار! تکرار! تکرار! مادر بزرگم! پس این زندگی نیست! فقط ورق زدن تقویمه! شبه رو به یکشنبه رسوندن و یکشنبه رو دوشنبه کردن! این نفی خواسته هاس! این افسار زدن به ارزوهاس!

پس زندگی چیه؟! اون چه جور زندگی یه که وقتی سالها ازش گذشت و جوونیت رو پشت سر گذاشتی، جای خاطرات قشنگ، حسرت برات نمونده باشه!؟

اون زندگی زنده بودنیه که مثل الان وقتی می خوای برگردی خونه، مجبور نباشی یه مقدار راه رو پیاده بری تا به خیابون اصلی برسی و جلوی به تاکسی رو بگیری و بگی مستقیم و بعدش پیاده بشی و دوباره یه مقدار از راه رو پیاده بری تا به جای دیگه برسی و بعد بازم جلوی یه تاکسی رو بگیری و بگی مستقیم و بعدش دوباره پیاده بشی و بازم پیاده بری تا به یه جای دیگه برسی و به یه تاکسی دیگه...!

برای چی؟! برای اینکه کمتر پول خرج کنی و بیشتر پس انداز؟! برای چی؟! که این پس انداز رو شوهرت بهتر بتونه خرج کنه؟! راه های کوتاه تر! فرعی های خلوت تر! چرا؟! که کمتر خرج کنی و زودتر به خونه و شوهر و بچه ت برسی!؟

شاید باید فقط کنار خیابون منتظر بمونیم و بذاریم تاکسی ا رد بشن و برن تا یه سرنوشت جدید جلوت ترمز کنه؟! امثل الان که یه ماشین به فاصله ی چند قدمی م ایستاده و یه جوون حدود سی، سی و دوساله توش نشسته و داره با لبخند منو نگاه می کنه؟! یعنی اینم می خواد مستقیم بره؟! نه! ماشینش چیه؟! درست نمی دونم اما خیلی شیک و قشنگه! احتمالاً این جور ماشینا فقط مستقیم نمی رن! کنه این همون سرنوشته؟! شایدم این همون خواست دل و ارزوهای خاموش شده

س! شایدم یه تلافی! یه انتقام!»

-بیخشین! منتظر کسی هستین؟

-لطفاً مزاحم نشین!

-قصدم مزاحمت نیس!

-پس لطفاً تشریف ببرین چون من منتظر تا کسی هستم!

-منم دارم یه مسیری رو میری! اگه اجازه بدین می رسونم تون!

«یه جوون خوش قیافه و خوش تیپ با یه ماشین شیک! حالا باید چیکار کرد؟! بازم انتظار و خستگی و مستقیم؟!»

-دارید تصمیم می گیرید؟!!

-شاید مسیرمون به هم نخوره؟!!

-تمام مسیرا به یه جا ختم می شه!

«عجب جوابی! احتمالاً بهروزم یه روزی با این جواب روبه رو شده و دیگه نخواسته مستقیم بره! پس چرا این جواب نتونه منو

قانع کنه؟!!

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم و بعدش حرکت! حالا یا مستقیم یا نه!»

-کجا تشریف میبرین؟

-تا هر جا که مسیر شما باشه.

-من در خدمت شما هستم.

-خیابون...

-و مستقیم خیابون...؟!!

-مستقیم خیابون...

-هر جور شما بخواین.

-مرسی.

-من فنوش هستم.

-منم ترانه.

-من یه شرکت دارم.

-خوبه!

-و یه اپارتمان!

-گفتم مسیرمون به هم نمی خوره! لطفاً همین جا نگه دارین!

-منکه چیز بدی نگفتم!

-منم چیز بدی نگفتم!

-پس اجازه بدین این دوتا چیز رو فراموش کنیم!

-باشه.

-خب پس من فقط یه شرکت دارم. یه شرکت که لوازم کامپیوتری وارد می کنه.

-اینم خوبه!

-و شما؟!!

-من شرکت ندارم!

-بهتون نمیداد که رئیس یه شرکت باشین!

-چون منتظر تاکسی بودم؟

-نه! نه!

-پس چی؟!!

-بهتون می اد مثلاً کارمند یه شرکت باشین! درسته؟!!

-نه.

-معلم یا دبیر؟

-نه.

-نمی خواین خودتون بگین؟

- چرا او کیل هستم!

- جدی؟!

- بهم نمی اد؟

- چه جالب یه خانم وکیل قشنگ!

«برگشتم نگاهش کردم که زود گفت»

- قشنگ اما با یه نگاه سرد و یخ زده!

- دنبال یه نگاه اتشین بودین؟

«فقط نگاهم کرد! داشتیم چیکار می کردم؟! دستورالعمل یه دختر زندانی رو به کار می بستم؟! اون اگه درست فکر میکرد که

کارش به زندان نمی کشیدا!»

- می تونم از تون یه خواهش بکنم؟

- حتماً!

- لطفاً همین جا نگه دارین می خوام پیاد بشم.

- ما که هنوز به خیابون... نرسیدیم؟

- دیگه نمی خوام اونجا برم.

- خب هر جای دیگه که می خواین می برم تون.

- شما اشتباه گرفتین!

- شاید! شاید نه!

- دارین توهین می کنین!

- اصلاً! اگه بگم باور می کنین همین چند دقیقه پیش داشتم کجا می رفتم؟ دفتر یه وکیل! ببینم! شما واقعاً وکیل هستین؟!

- اوهوم!

- خب پس اشتباه نرفتم! این همون سرنوشته! من به این چیزا خیلی اعتقاد دارم!

- اما من ندارم!

-به سرنوشت و قسمت؟

-ما ادما شاید نود درصد سرنوشت مون رو خودمون رقم می زنیم!ده درصدم شانس و اتفاق و چیزای دیگه!

-مثل همین امروز؟!

-مثل همین امروز.

-یعنی این عجیب نیس که من امروز تو روزنامه دنبال یه وکیل گشتم و یه نفر رو پیدا کردم و سوار ماشین شدم که برم دفترش و تو راه به شما برخوردیم؟

-عجیب هست اما سرنوشت نیست!یعنی اون سرنوشتی که مورد نظر شماست!

-پس چی می تونه باشه؟

-یه اتفاق!اگه ضریب شانس رو هم در نظر بگیریم می شه یه اتفاق شانسی جالب،نه یه سرنوشت محتوم!چون شما ممکن بود در همون لحظه که من منتظر تاکسی بودم،حواس تون به جای دیگه بود یا مثلاً من سوار ماشین شما نمی شدم!گذشته از اینه ،وکالت تون رو قبول نمی کنم!در این صورت تمام این سرنوشت و قسمتی که شما بهش اعتقاد دارین تغییر می کنه!

-درسته!حالا دیگه مطمئن شدم که شما یه وکیل هستین!

-مشکل تون چیه؟

-دو تا مورد هس.

-خب؟!!

-یعنی وکالتم رو قبول می کنین؟

-نه اما در عوض لطفی که من کردین شاید بتونم کمک تون کنم.

-باشه!مورد اول اینکه یه کارمند داشتم چهار سال برام کار کرده بود و چند وقت پیش متوجه شدم که تو حسابا دست برده و یه مقدار دزدی کرده!منم اخراجش کردم.حالا حق و حقوق این چهار سال رو ازم می خواد.

-و شما نمی خواین بهش بدین!

-درسته.

-اشتباه می کنین!

چرا؟

اول از نظر منطقی بهتون بگم! شکایت کردن از اون به نفع شما نیست! چون علاوه بر پرداخت حق الوکاله که تقریباً همون مقدار می شه، از کارتون هم می افتین. در نهایت ممکنه که لازم باشه ازش به نیروی انتظامیم شکایت کنین که منجر می شه به پی گیری اون دزدی و در صورت اثبات، زندانی شدن اون کارمند! اون موقع مسئله وجدانی به میون میاد! وجدان و عواطف انسانی! چنانچه ادم رقیق القلبیم باشین، بعد از چند وقت می رین و رضایت می دین! آگه وضع کامند تون از نظر مالی خوب نباشه یا اینکه مثلاً زن و بچه داشته باشه! چون حتماً زن و بچه ش مرتب می ان شرکت و گریه و زاری می کنن که از تون رضایت بگیرن!

حالا از نظر احساس! به کارمند تون حقوق مناسبی می دادین؟

خب نه به اون صورت!

مسلاً باید انتظار به همچین موردی م داشته باشین! حقوق کم باعث می شه به کامند وسوسه بشه!

یعنی در هر صورت بهتره که چهار ماه حقوق بهش بدم و قضیه رو تموم کنم؟

این بهتره! یعنی به نفع شماست.

فکر کنم درست میگین! باشه! مشاوره ی شما رو قبول می کنم! همین فردا چهار ماه حقوقش رو بهش می دم!

باید ازش رضایت نامه بگیرین!

می گیرم. ممنون. خب! برای این مشاوره چقدر باید خدمت تون تقدیم کنم؟

هیچی! این در مقابل لطف امروز شما بود! یا همون سرنوشت محتوم به عقیده ی شما و اتفاق به نظر من!

بازم ممنون! میدونین؟! وقتی یه خانم وکیل قشنگ و زیبا ادم رو راهنمایی می کنه خیلی راحت تر حرفاش مورد قبول

واقع می شه!

ممنون از تعریف تون.

نه جدی می گم!

پس جدی بازم ممنون.

-خب مورد بعدی چی می شه؟ کی وقت دارین؟

-تقریباً رسیدیم! وقت برای مورد بعدی نیست!

-می تونم از تون خواهش کنم که در مورد بعدی وکالتم رو قبول کنین؟

«نگاهش کردم! ایا واقعاً این یه اتفاق بود یا همان سرنوشت؟! داشتم به نسخه ای که افسانه برام نوشته بود عمل می

کردم؟! به تجویز دختری که شاید تمام عمر کوتاهش رو خطا کرده بود؟! اما اگر وکالت فرنوش رو قبول میکردم که کار بدی

نبود؟ من یه کیل بودم و فرنوشم یه موکل!»

-دارین فکر می کنین!

-مطمئن نیستم که بتونم پرونده تون رو قبول کنم! یعنی چون کمی سرم شلوغه، ممکنه وقت نکنم!

«از تو جیبش یه کارت در آورد و گرفت طرف من و گفت»

-اگه وقتی پیدا کردین با من تماس بگیرین! باشه؟

«کارت رو ازش گرفتم و گفتم»

-لطفاً همین جا نگه دارین!

«کنار خیابون نگه داشت و گفت»

-مطمئن باشین که بعد از وکالتم، شما یه دوست خوبم پیدا می کنین!

-فقط یه دوست؟

-اگه اینطور بخواین!

«بازم نگاهش کردم و بعد از ماشین پیاده شدم. اونم با سر یه تعظیم کوتاه بهم کرد و رفت. ایستادم تا دور بشه و بعد کارتش

رو گذاشتم تو کیفم و حرکت کردم. نزدیک خونه بودم. اروم راه می رفتم. دلم می خواست فکر کنم. هر چند که این همه

سال فکر کرده بودم و اخرش وضعیتم این بود! شایدم این همه سال رو بدون فکر کردن گذرونده بودم؟!

ناخودآگاه تمام فکرم متوجه فرنوش شده بود! فرنوش! عجب اسمی! اسم پسر من تونست باشه! اسم دخترم همینطور! از

خودم چند سال کوچیکتر بود! این یعنی چی؟! یه هوای تازه؟!

بیچیدم تو یه خیابون دیگه. یه خیابون تازه! یه زندگی تازه! یعنی تازه که نه! از این خیابون سالها گذشته بودم اما امروز برام

تازه بود! زندگی رو هم سالها گذرونده بودم اما چرا الان به نظرم تازه می اومد؟! به خاطر اشنایی با فرنوش؟! لعنت به تو بهروز! چرا این کارو کردی؟! چرا کاری کردی که برخلاف میلیم اینکارو بکنم؟! اکاشکی الان برام خبر بیان که تصادف کردی و مردی! اون وقت دیگه خیالم راحت می شه و من می مونم و سوگل می شینم و بزرگ شدن سوگل رو تماشا می کنم! بعدشم دیگه می دونم زیر خاک خوابیدی و هر لحظه شک تو دلم نمی افته که الان کجایی و با کی.

همه چی رو خراب اما منم می دونم باهات چیکار کنم! داغی به دلت بذارم که هیچ وقت یادت نره! کثافت اشغال! فکر کردی فقط خودت زرنگی؟! فکر کردی چون زن هستم هیچ کاری ازم بر نمیاد؟! بهت نشون می دم! حتی اگه به قیمت لجن مال شدن شخصیتم تموم بشه!

رسیدم به خونه. یه وقتی نه خیلی دور، هر کجا بودم، با عشق به خونه و زندگیم، ساعتها رو میگذروندم اما حالا؟! در رو وا کردم و رفتم تو. خونه دیگه اون خونه نبود! دیگه توش عشق نبود! رو همه جاش گرد و غبار شک و بدبینی و نفرت نشسته بود!

لباسامو عوض کردم و رفتم تو اشپزخونه. حوصله هیچ کاری نداشتم! طفلک سوگل! دخترم! دختر قشنگم! اون چه گناهی داره؟! بهروز کثافت، اون چه گناهی داره؟! از دخترت شرم نکردی؟! از اون بچه ی طفل معصوم خجالت نمی کشی؟! قابلمه رو دراوردم و دو تا پیمونه برنج توش ریختم.

خودم چی؟! از سوگل شرم نمی کنم؟! ولی من که اول شروع نکردم! هنوزم که کاری نکردم! اما دام خجالت می کشم! از خودم! از سوگل! از در و دیوار! پس اگه اینطور که هنوز هیچی نشده ان احساس رو دارم، بعدش چی میشه؟! من سر سفره ی پدر و مادرم نشستم و نون خوردم! نمی تونم اینکارو بکنم! از من ساخته نیست! ولی پس چیکار کنم؟! امیدون رو بدم دست اون کثافت؟! اجازه بدم هر غلطی دلش می خواد بکنه؟! اگه جلوتر رفت چی؟! اگه کار به جدایی کشید و سوگل م رو ازم گرفت چی؟! اون وقت پیشمون نمی شم ازش انتقام نگرفتم؟! اما چطور می تونم اینکارو بکنم؟! ابرام مثل مردنه! شرم، خجالت، عذاب وجدان! شاید تحمل اینکه بهروز بهم خیانت کنه راحت تر از این کار باشه! اصلاً نمی تونم حتی تو ذهنم مجسم کنم که مثلاً... اوای خدا جون اخه چطوری می شه؟! بعدش کارم به خودکشی نمی کشه؟! اصلاً بعد از اون می تونم زندگی کنم؟! می تونم تو اینه به چشمای خودم نگاه کنم!؟

رفتم سر کیفم و کارت فرنوش رو دراوردم و انداختم تو سطل زباله و اشغالها رو هم ریختم روش! یه مرتبه به احساس

ارامش کردم و همونجا نشستم رو زمین و از خدا معذرت خواستم و بعد بلند شدم و شروع کردم به غذا درست کردن. دخترم دیگه کم کم از مدرسه برمی گشت. باید براش غذا درست می کردم. حتماً راه حل دیگه ای هم وجود داره! حتماً می تونم یه جور دیگه ازش انتقام بگیرم. می تونم حتی بکشمش ایه جوری که هیچ کس نفهمه! اما چطوری؟! ایه یکی پول بدم که با ماشین زیرش کنه! نه! اون وقت مرتب باید حق السکوت بدم و حتماً هزار تا چیز دیگه! اصلاً مگه من قاتل و ادم کشم؟! باید یه راه دیگه باشه! اگه می دونستم اون زن کیه خیلی عالی بود! می رفتم سراغش و هر جوری بود از سر راه شوهرم دورش میکردم! اما بعدش چی؟! یکی دیگه! یکی دیگه! مگه می شه همه ش دنبال این و اون باشم تا شوهرم پاک بمونه؟! اشکال از شوهر خومه! عیب از اون حرومزاده س! پس چیکار باید بکنم؟! تسلیم بشم و واگذارش کنم به خدا؟! نمی خوام دیگه فکر کنم! نمی خوام! الان دخترم می اد! دختر نازنینم! بعدش شروع می کنه برام حرف زدن! می تونم زندگی رو تو چشمش ببینم! آینده رو! گذشته رو! کم کم بزرگ می شه! خانم می شه! خوشگل می شه! منم مواظبش هستم! همه کاری براش می کنم! اما نه! بعدش چی؟! اگه گیر یه کثافت مثل باباش بیفته؟! نه! نمیدارم! ایه خدا این انصاف نیست! نباید اینطوری باشه! اصلاً نمیدارم شوهر کنه! بهش میگم که مردا چقدر کثیفن! باید خوب تربیتش کنم! باید زرنگ باشه! نباید گول بخوره! دیگه م نمی خوام فکر کنم! بالاخره یه جوری می شه دیگه! حالا هرچی!

زود رفتم تلویزیون رو روشن کردم و صداش رو زیاد کردم. خواستم اینطوری جلوی فکر کردنم رو بگیرم. مخصوصاً داشتم به صدای تلویزیون گوش می دادم و سعی می کردم که حواسم فقط به اون باشه.

کمی بعد سوگل از مدرسه برگشت خونه و ناهارش رو دادم و طبق و عمول شروع کرد برام حرف زدن. دیگه سرم گرم شد. نشستم و به حرفاش گوش دادم و تو دلم قریون صدقه ش رفتم. دیگه تنها امید من به زندگی، این بچه بود!

شب حدود ساعت نه بود که اونم برگشت خونه. سعی کردم که رفتارم عادی باشه. طبق معمول لباسشو در آورد و همچنان جلوی حموم ریخت و خودش رفت دوش بگیره که یه مرتبه موبایلش زنگ زد! تند با یه حالت غیرعادی از تو حموم برگشت بیرون! من مخصوصاً حرکت کردم طرف اشپزخونه و و اونم حوله ش رو پیچید دور خودش و اومد بیرون و موبایل رو برداشت و رفت تو حموم! منم سریع برگشتم پشت در حموم ایستادم! همون حرومزاده بود! درست چیزی نمی فهمیدم اما انگار یه صحبتی در مورد ماشین بود! داشتم بر میگشتم تو اشپزخونه که لحظه ی آخر شنیدم که بهروز گفت "خواست کجاست؟! بعد یکی دو جمله ی دیگه اروم گفت که متوجه نشدم اما اخیرش رو چرا گفت" یه دوش بگیرم و می رم

پایین!" دیدگه فهمیدم هر چی هست مربوط می شه به ماشین! تند برگشتم تو اشپزخونه و از همونجا داد زدم و گفتم»

-مگه چقدر بهت حقوق می دن که باید بیست و چهار ساعته در خدمت شون باشی!؟

«تو همین لحظه از حموم اومد بیرون و موبایلش رو خاموش کرد و گذاشت رو میز و گفت»

-چه می دونم والا؟! انگار ادمو خریدن! شام چی داریم؟

-مرغ.

-خالی!؟

-نه، با برنج.

-پس اومدم!

«تا صدای دوش اب رو شنیدم و تند سوئیچ رو برداشتم و یواش به شوگل گفتم می رم تو انبار برنج بیارم و زود رفتم پایین و رفتم سر ماشین و درش رو باز کردم! احتیاج به گشتن نبود! یه کیسه نایلون افتاده بود پشت صندلی، کف ماشین! تند ورش داشتم! توش یه بلوز زنونه بود! زنونه که چه عرض کنم!؟ دخترونه! از این بلوزا که تازه مد شده بود و تو ماهواره همه ی دخترا می پوشیدن! خیلی کوچیک! معلوم بود که یه دختر لاغر برای خودش خریده! از این بلوزا که تمام بالای بدن ادم معلومه! یه بلوز مناسب یه دختر بیست و سه چهار ساله! چیزی که چند وقت بود پشت و بترین مغازه ها می دیدم اما خجالت می کشیدم بخرمش! شاید از سن و سالم!؟ شایدم به خاطر این بود که می دونستم برام تنگه و چسبون! اما خیلی از شون خوشم می اومد ولی اندازه م نبودن! چاق شده بودم! تو پیچاپیچ زندگی خودمو ول داده بودم! چند وقت بود که به این چیزا فکر نکرده بودم! فقط کار! کار و پول درآوردن! اغافل از اینکه همیشه یکی پشت سر ادم هست که این پول رو خرج کنه!

گذاشتمش تو کیسه ش! یعنی چه کار دیدگه ای باید می کردم!؟ آگه یه کلمه حرف می زدم که با اون حرومزادگی که داشت زود می گفت که برای تو خریدم عزیزم! بعدش دیدگه چی می تونستم بگم!؟ برای همینم گذاشتمش سر جاش و در ماشین رو قفل کردم و از تو انبار یه کیسه برنج در آوردم و برگشتم بالا. کثافت هنوز تو حموم بود!

اروم رفتم تو اشپزخونه و کیسه ی برنج رو گذاشتم تو کابینت و رفتم سر سطل زباله و اشغالا رو زدم کنار! کارت فرنش هنوز اونجا بود! منو ببخش خدا جون! منو ببخش دخترم! وقتی ادم پس زده می شه فوقتی بعد از سالها یه مرتبه چشم باز

می کنه و می فهمه که همه ش دروغ شنیده، وقتی جواب صفا و صمیمیت و یکرنگی رو با خاینت بهش می دن دیگه چی براش تو زندگی باقی می مونه؟!

میز رو چیدم و منتظر شدم تا از حموم دربیاد! یه ان به فکرم رسید که نکنه اون بلموز رو برای من خریده باشه و یادش رفته بیاره بالا؟! هر چند بعید می دونم اما شاید اینطور باشه؟! پس هنوز یه فرصت باقی مونده!

دوسه دقیقه بعد از تو حموم اومد بیرون و لباساشو پوشید و اومد تو آشپزخونه و گفت»

«خب بنده در خدمت خانواده ی عزیزم! اگه یه شام خوب بهم بدین به سورپرایزم من براتون رو می کنم!

«نشست پشت میز! انگار اون بلوز رو داره می گه! یعنی برای من خریده؟!

تند شام رو کشیدم و سوگلم صدا کردم و خودمم نشستم که شروع کرد به خوردن و همونجور که می خورد گفت»

«همسر عزیزم، دختر گلم امروز چی شد؟! اگه گفتین؟

«من و سوگل فقط نگاهش می کردیم! چقدر اون لحظه تو دلم از خدا خواستم که همین الان بگه که مثلاً داشتم تو خیابون

رد می شدم چشمم افتاد به ویتترین یه مغازه و این بلوز رو دیدم و رفتم خریدمش! واقعاً تو اون لحظه این برام از همه چیز

دنیا با ارزش تر بود! اگر چه نه اندازه ی من می شد و نه مناسب بود اما می تونست خیلی چیزا رو درونم تغییر بده!

چشمام فقط به دهنش بود و خدا خدا می کردم که یه قاشق دیگه خورد و گفت»

«امروز شدم رئیس قسمت مون!

«یه مرتبه وا دادم! قاشقم رو گذاشتم تو بشقاب و تکیه م رو دادم عقب و نگاهش کردم که خندید و گفت «

«شوکه شدی؟! می دونستم! از امروز به بعد کلی وضع مون بهتر می شه! حقوقم خیلی می ره بالا! خیلی منتظر این روز

بودم! خیلی!

«سوگل هورا کشید و شروع کرد کف زدن! هر دو خوشحال بودن اما تو من خیلی چیزا شکست! همونجور که نگاهش می

کردم برگشت طرف من و گفت»

«خوشحال نشدی؟!

«چرا! چرا! اما چطور یه مرتبه بی خبر؟!

«چرا خبر که بود! یعنی می دونستم! چند وقت بود که حکم بازنشستگی محمدی رو زده بودن و یه ابلاغ شفاهیم به من

شده بود! فقط گذاشته بودم وقتی صد در صد شد بهت بگم! می دونی چند ساله که منتظرم این پست رو بگیرم؟!

- برای پولش؟

- هم پولش هم مقامش!

- مگه از نظر مالی مشکل تو زندگی مون بوده؟

- نه! ولی مگه بده که ادم بیشتر پول دربیاره؟! ببینم، انگار تو خوشحال که نشدی هیچ، ناراحتم هستی؟!

- نه!

- راستش رو بگو! چطور یه مرتبه جا خوردی؟!

- همینجوری.

- نکنه فکر می کنی حالا که شدم رئیس، خودمو برات می گیرم و این چیزا؟!

- نمی دونم!

- ای کلک! برای همین زیاد خوشحال نشدی! امان از دست شما خانما!

«یه قاشق دیگه خورد و بعد گفت»

- نه عزیزم! شکر خدا با حقوقی که تو گرفتی و می گیری، ما مشکل مالی نداشتیم و نداریم! تازه همین الان شم که ترفیع

گرفتم و دو جام کار می کنم، حقوقم نصف توام نیست! اما وقتی حقوق می ره بالا خب ادم خوشحال می شه دیگه! احالام که

هم حقوقم رفته بالا و هم مقامم!

- شکر خدا! خدا کنه که روحتم پاک بشه!

- پاک بشه یا پاک بمونه!

«داشتم خراب می کردم! برای همینم زود گفتم»

- پاک بمونه و گول این پست و مقاما رو نخوری!

- تو که میدونی من هیچوقت به کارمندا و زیر دستام سخت نگرفتم و اذیتشون نکردم! ایشالا از این به بعدم همینطور می

مونم! فقط باید وقت کنم و برم یکی دو دست کت و شلوار بخرم! ازشته جلو کارمندا! ناسلامتی رئیس شدم! نه؟!

«سرم رو تکون دادم و گفتم»

–حتماً!حتماً!

–بابا برای این رئیس بیچاره یه کفگیر دیگه برنج بکش اخه!

«براش کشیدم و شروع کرد به خوردن و حرف زدن!اما نه اون حرفی که تو اون لحظه ارزوی شنیدنش رو داشتیم!ای کاش اون بلوز توی ماشین برای من بود!خدا جون یه کاری بکن همین الان از دهنش دربیاد و بگه "راستی ترانه برات یه کادو خریدم!"اونوقت این کارت رو پاره پاره میکنم و میندازمش تو سطل!

اون شب همه چی گفت!از لیاقت و کاردانی و پشتکار و چی و چی خودش!بعدم بلند شد و رفت تو سالن و ماهواره رو روشن کرد و نشست پاش!

دلَم باز شکست!شاید دنبال کثافتکاری و هرزهگی رفتم اولین تحفه ی رئیس شدنش بود؟!کاش همیشه همون کامند ساده می موندی و پاک!کاش حقوقت همون چندرغاز بود اما حرمت همسر و شریک زندگیت رو نگه می داشتی!این ریاست جز نکبت برات هیچی نداره بدبخت هرزه!»

فردا صبحش که چند بار تلفن زدم اداره ش،تا ساعت نه و نیم هنوز نرسیده بود!می دانستم کجا رفته!رفته بود که اون بلوز رو به یه کثافت تر از خودش بده!اما عیبی نداشت!یعنی دیگه زیاد برام فرق نداشت!قبول کرده بودم!نه!قبول نکرده بودم!این یک واقعیت بود و من ناچار پذیرفته بودمش!

.....

اون روز باید به دو تا از شرکتها سر می زدم. آخرین تلفن رو همون ساعت نه و نیم بود که از تو خیابون بهش زدم که نبود!منم یه شماره دیگه رو گرفتم!شماره فرنوش!همینکه دو تا زنگ زد صداش رو شنیدم!

– بفرمایین!

«یه لحظه زبونم حرکت نکرد و نتونستم حرف بزنم!»

– بفرمایین!

«خیلی سست و نا مطمئن گفتم»

- الو!

- بله؟! بفرمایین!

- سلام!

- سلام!

من ترانه هستم!

- به به! حال شما چطوره؟! خیلی لطف کردین که زنگ زدین!

- ممنون!

- کجا هستین؟!

- یکی دو ساعت وقت دارم و میتونیم در مورد پرونده تون صحبت کنیم!

- پای تلفن؟!

- خب اگه بشه...

- اصلا نمیشه! شما الان دقیقا کجا هستین؟

«بهبش گفتم که یه مکثی کرد و گفت»

- میتونین بیاین به این ادرس؟! یه کافی شاپ تمیز و خوبه! هم یه قهوه با هم می خوریم و هم موضوع پرونده رو خدمت

تون عرض میکنیم!

«ادرس رو داد و خداحافظی کردم . قرار شد تا نیم ساعت دیگه اونجا باشم . یه تاکسی گرفتم و راه افتادم و تقریبا بیست

دقیقه بعد جلوی کافی شاپ بودم .

وقتی از تاکسی پیاده شدم . یه حس پشیمونی بهم دست داد! دلم میخواست برگردم اما یه چیزی جلوم رو

گرفت! دروغ! دروغ و دوروی! وقتی یه مرد دست به یه همچین کاری بزنه معنیش اینه که زنش رو پس زده!

در کافی شاپ رو باز کردم و رفتم تو . درست رو به روی در پشت یه میز نشیته بود . تا منو دید از جاش بلند شد . رفتم

طرفش و بعد از یه سلام سرد نشستیم . گارسن اومد و سفارش گرفت و رفت . بسته سیگارش رو در آورد و تعارف کرد که

گفتم سیگار نمی کشم . یکی برای خودش روشن کرد و گفت «

- خیلی قشنگ شدین!

- موضوع پرونده تون چیهع؟

«یه لحظه مکث کرد و بعد گفت»

- اختلاف! یه اختلاف با شریکم.

- خب؟

- همین دیگه!

- اختلاف سر چی هست؟

- سرمایه گذاری.

- باید اساسنامه شرکت رو ببینم.

«از تو یه کیف اساسنامه شرکت شون و در آورد و من شروع کردم به خوندن . عمده سهم شرکت مال فروش بود . وقتی

تموم شد گفتم»

- میخاین از همدیگه جدا بشین و شرکتا و منحل کنید؟

- نه! میخوام سهمش رو ازش بخرم .

- میتونین.

- قبول نمیکنه .

- مجبوره!

- خودم نمی رسم که برم دادگاه و این چیزا.

- باید وکیل بگیرین .

- چه کسی بهتر از شما .

- من شاید نتونم وکالت تون رو قبول کنم .

- منتظر میشم تا ق ت پیدا کنین

«یه خرده از نسکافه خوردم و گفتم»

- باید فکر کنم .

- باشه ،مسئله ای نیس .

- میتونم مدارک شرکت رو با خودم ببرم ؟

-اره فتوکپی ن

«مدارک رو گذاشتم تو کیفم که گفت »

- چرا اینقدر غمگین هستین ؟

- من اومدم اینجا فقط برای کار!

- خب باشه !اما من ناراحت میشم که وکیلیم رو غمگین بینم !

- من هنوز وکیل شما نیستم .

- خب دوستم رو !بالاخره میتونم شما رو به عنوان دوست خطاب کنم یا نه؟

«یه خرده از فنجونم خوردم و هیچی نگفتم که یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت »

- اگه از تون برای شام دعوت کنم موافقت میکنین؟

- نه!

- چرا؟

- موضوع پرونده شما همین جلسه برام روشن شد !احتیاج به جلسه بعدی نیست!

- خیلی سخت هستین !

- همینطوره !

- اما منم صبرم زیاده!برای چیزی که میخوام به دست بیارم !

«یه نگاهش کردم و گفتم »

- من باید برم !

«از جام بلند شدم اونم بلند شد و گفت »

- پس پرونده چی؟

- مطالعه ش میکنم . اگه جوابم مثبت بود باهاتون تماس میگیرم .

-پس منتظرم.

«تند از پشت میز اومد این طرف و از کافی شاپ اومدم بیرون و رفتم تو خیابون و جلو تاکسی رو گرفتم و سوار شدم قلبم مثل چی داشت می زد!یه خرده بعد برگشتم عقب رو نگاه کردم میترسیدم مثلا تعقیبم کنه اما نه!پشت سرم تو خیابون نبود.

کمی اروم شدم باید فکر میکردم . پرونده ش درست بود . میتونستم وکالتش رو قبول کنم اما شاید این پرونده رو بیخودی بهانه کرده بود!

نوار هفتم رو گذاشتم .

نوار هفتم

دوشنبه ساعت ۱۰صبح،تاریخ...زندادان زنان...پرونده شماره ...نام افسانه ...

- شجره نامه تموم شد ؟

-اره

- حالا حرف بزئم ؟

- بزئ !

-اولا منون از این چیزا که برام آوردی !

- خواهش میکنم .

- خب بگم؟

- بگو ،منتظرم!اما بدون که وقت زیادی تا دادگاهت نمونده!

- بیخالش!حال گوش کن . اون پنجشنبه برام خیلی چیزا داشت!اصلا شادی زندگیم رو عوض کرد !

پارتی تو یه خونه بالای شهر بود . خنه یکی از دوستان سهیل بود . تا اون موقع همچین جاهایی نرفته بودم!یعنی یکی

دوبار رفته بودم خونه دوستانم اما اونجا فقط جشن بود!یعنی جشن تولد!تازه پدر و مادر دوستانم خونه بودن اما اینجا

قضیه فرق می کرد !

به خونه خیلی بزرگ بود. وقتی وارد ساختمون شدیم همه جا تاریک بود. و صدای موزیک ادمو کر میکردهیچکس م به هیچکس نبود! یعنی هرکی سرش تو لاک خودش بود!

من و سهیل فقط کسی رو که پارتی گرفته بود دیدیم بعدش اونم رفت که به کارا برسه! موندیم ما دو تا که اول رفتیم یه جا نشستیم و سهیل رفت و دو تا نوشیدنی آورد و یکیش رو داد به من. یه لیوان آب میوه بود اما تا خوردم دیدم خیلی تلخه!

- این چیه سهیل!؟

- چیز بدی نیس!

- خیلی تلخه!

- بخور! بعدش خوب میشه!

- یه مرتبه حالم بد نشه؟! من تا حال از این چیزا نخوردم!

- اولاً که حالت بد نمیشه! بعدشم من اینجام! به من اعتماد نداری!؟

«یه نگاهی بهش کردم و یه مقدار از لیوانم خوردم که خودشم از لیوانش خورد!»

- تو که میگفتی دیگه لب به این چیزا نمی زنی؟

- چیزی نیس! نوشابه س!

«بعد دو تا سیگار در آورد و روشن کرد و یکیش رو گرفت طف من!»

- نمیکشم!

- لوس نشو!

- اخه تا حالا نکشیدم! بدم میاد!

- اگه بچه ای که اینجا چیکار میکنی؟! اگر بزرگ شدی که بگیر بکش!

- اخه...!

- دستم رو پس نزن! ازت دلم میگیره ها!

- سیگاره!؟

- پس فکر کردی چیه؟! بگیر!

«ازش گرفتم و یه پک زدم که گفت»

- اینطوری نمیکشن که اودش رو با نفست بده تو!

«یه پک دیگه زدم و یه خرده از دودش رو دادم پایین که سرفه م گرفت! یه مرتبه سهیل زد زیر خنده! من سرفه میکردم و

اون می خندید و اشک از چشمای من می اومد که یه مرتبه موهامو ناز کرد و گفت»

- وقتی حالت گریه کردن میگیری و اشک از چشمت میاد بقدر قشنگ تر میشی! انگار داری عاشقم میکنی!

«نمیدونم چرا حال عجیبی بهم دست داد و یه پک دیگه به سیگار زدم! این دفعه محکم تر و دودش رو دادم پایین! شاید

میخواستم بیشتر سرفه م بگیره که بعدش اشک از چشمم بیاد و سهیل بهم بیشتر محبت کنه که همینطورم شد! دستای

محکم و قدی که مثل یه حفاظ اهنی ازم محافظت می کرد و یه احساس مثل رها شدنم از یه ارتفاع تو ذهنم ترسیم

میکرد! یه عوض شدن! یه پر شدن! یه خالی شدن و اخرشم احساس تعلق! مال یکی شدن! مالی یکی بودن! احساسی که

داشتم برای اولین مرتبه تجربه ش میکردم!

سرم گرم شده بود و منم کم کم از لیوانم میخوردم که بیشتر گرم بشه! موزیک میکوبید! تو سرم! تو دلم! تو تمام بدنم

«!

- پاشو بریم برقصیم!

- هان!؟

- بیا دیگه!

«دستم رو کشید و برد وسط سالن! جای که همه داشتن میرقصیدن! یه موزیک تند و یه رقص تند! عرق کرده بودم! با زیر و

بهم موزیک یکی شده بودم و فقط می رقصیدم! با تمام وجود می رقصیدم بطوری که داشتم از نفس می افتادم که یه

مرتبه اون موزیک قطع شد و جاش یه موزیک اروم شروع شد و سهیل اومد جلوم و گفت»

- حالا با این یکی خستگیت در میره!

«نمیدونم داره چی میشه! مثل یه پرنده بودم که بین چنگالهای قوی گیر کرده و هیچ کاریم نمیتونه بکنه! اون ترس و

وحشتی که هر ادمی در درونش داره دیگه کم شده بود و شاید دیگه اثری ازش نبود! ابرام چیز ترسناکی وجود نداشت که

احساس خطر کنم پس اروم شدم و خودمو به دستای سهیل دادم! حرکت اروم و چرخش هایی که منو با خودش به یه جای

دیگه برده بودابه یه دنیای دیگه که برام نا آشنا بود. همه چیزش! رنگش، عطرش، صداهش!

گردنم تحمل سنگینی سرم رو نداشت و دنبال تکیه گاهی میگشت که پیدا کرد! یه تکیه گاه گرم و مطمئن!»

- نه سهیل! نه!

- منم! سهیل!

- نمیخوام! میترسم!

- از چی؟ تا وقتی من هستم نترس!

- نه! نکن! خواهش میکنم، نمیخوام!

- ببین! دور و برت رو ببین! اینا زندگی واقعی رو پیدا کردن!

«دور و ورم پر بود از پرنده هایی که دیگه خودشونو ول داده بودن! منم ول دادم! مثل افتادن تو چاه گود و عمیق بود!

(سکوت)

- نمیدونم چقدر گذشت! یه ساعت، دو ساعت، سه ساعت! یه حال عجیبی بود! مثل یخ خلسه! مثل تشنگی! چشم نمی دید! از

هر جای بدنم صدای صدای خواستن می اومد! انقدر داغ شده بودم که اگه کبریت رو تو دستم می گرفتم روشن می شد!

(سکوت)

«چراغا که روشن شد به خودم اومدم! انگار پرندههایی که اونجا بودن به خودشون اومدن! جالب اینکه همه با هم یه کار رو

انجام میدادیم: بستن دکمه، مرتب کردن لباس، دست بردن تو موها!»

(صدای خنده)

«پارتی تموم شده بود! میز شام دست نخورده! ادمای سیر شده! شایدم نیم سیر!»

- ساعت چنده سهیل؟

- دوازده!

- وای باید برگردم خونه!

- الان که سر شبه!

- نه! نه! باید برگردم!

- این کارت ناراحتم میکنه!

- مجبورم سهیل جون! مجبورم!

- ببین! اینای دیگه همه میرن یه جای دیگه!

- نمیتونم سهیل! نمیتونم! بفهم!

«سوار ماشین شدیم اما قهر کرد و تا دم خونه حرف نزد! هرچی باهش حرف زدم جوابم رو نداد! خودم خیلی ناراحت بودم! دلم میخواست باهش بمونم! تا صبح! تا همیشه! تا سیر شدن!

- باهام خدا حافظی نمیکنی؟

- خدا حافظ!

- سهیل!

- خدا حافظ!

«فایده نداشت! خیلی از دستم عصبانی بود! اروم پیاده شدم و هنوز در رو نبسته بودم که یه گاز محکم داد و ماشین با صدای سائیده شدن چرخهاش رو زمین حرکت کرد و من موندم و یه دنیا حسرت! احسرت تنها شدن و متعلق نبودن! وقتی با کلید در خونه رو باز کردم و اروم رفتم تو، شوکا مته گربه، یواش و بی صدا اومد جلوم! بیدار بود و منتظر! تا بهش سلاک کردم که خیلی چیزا رو فهمید!»

- چی خوردی؟!

- هیس!

- دهنتم بو میده! چی خوردی؟!

- یواش! چه خبرته؟! بابا کجاس؟!

- خوابیده!

- چیزی که خراب نشده؟!

- نه، خیالت راحت باشه! بهت چی داده خوردی؟!

- یه چیز ملایم! نترس!

- افسانه!

- گفتم نترس! حواسم به همه چی هست!

- برو فعلا بخواب تا بابات بیدار نشده! از یه متری معلومه چی خوردی!

«لباسامو عوض کردم و رفتم تو رختخواب اما انگار برام هنوز همه چی ادامه داشت! ساعت از دوازده گذشته بود و جادو باطل شده بود اما سیندرلا نمیخواست اینو باور کنه! هنوز تو پارتی بودم و دنبال تعلق! تمام صحنه ها جلو چشمم بود و هی برام تکرار می شد و هر بار میخواستم که لحظه به لحظه ش رو دوباره حس کنم! مثل یه قصه که هر بار شنیدنش برات یه جور دیگه لذت داره! تو این قصه سهیل قهرمان بود! شاهزاده ای که تمام قصه اون بود! اصلا تمام رویاهام فقط سهیل بود و بقیه چیزها یه حاشیه! هر جا رو که نگاه میکردم سهیل بود! با چشمش با لبخندش با حرفاش با صداش!

تا صبح خوابش رو دیدم و تا صبح خواستم!

(سکوت)

- ترانه؟! تو میدونی اولین عشق برای یه دختر چه معنی ای داره؟! احتما میدونی! اولین عشق چقدر محکمه و قوی!

از فرداش دیگه هیچ حرفی جز حرفای سهیل برام معنی نداشت! هیچ کس جز سهیل برام وجود نداشت و هر چیزی جز سهیل برام بی معنی بود!

تا قبل از اون شب دلم میخواست با شوکا حرف بزnm در مورد همه چی! در مورد سهیل! کاراش! حرفاش! جاهایی که رفته بودیم و چیزایی که دیده بودیم اما از اون شب به بعد دیگه شوکا رو غریبه میدونستم! دلم نمیخواست حتی اسم سهیل رو بیره! یه تعصب خاص حتی رو اسمش پیدا کرده بودم! برام مثل یه کلمه مقدس شده بود! می ترسیدم با شوکا حرف بزnm و یه مرتبه یه چیز بد در موردش بگه و نتونم خودمو کنترل کنم و باهاش دعوا کنم!

عشق اول!

پاک، لطیف، معصوم، قشنگ و رویایی!

عشقی که با تمام عشقها فرق می کرد و فکر میکردم که من اولین نفر و شاید تنها کسی هستم که به این احساس دست پیدا کردم! فکر میکردم که هیچ کس نمیتونه حال منو بفهمه و درک کنه! یعنی دیگه اصلا به اطرافم توجه نداشتم که ببینم کی چی میگه!! گرم میگفت من نمی شنیدم!

فرداش بهش تلفن کردم اما رو پیام گیر بود! دوباره زنگ زدم! بازم همینطور بود! به خودم دلداری دادم که حتما نیسم ساعت دیگه می اد و تا پیغامم رو بگیره بهم تلفن میکنه اما اینطوری نشد! جمعه بود و پدرم خونه! با هر بدبختی بود سه چهار بار دیگه بهش زنگ زدم اما بازم جواب نداد! فکر کردم رفته خونه مادرش دلم رو خوش کردم که تا یکی دو ساعت دیگه برمیگرده اما بازم اینطوری نشد!

شب شده بود و من هنوز تلفن می زدم! آخرین زنگی که بهش زدم دیگه رو پیغام گیر نرفت! گوشی رو برداشت و دوباره گذاشت! اینطوری بهم نشون داد که باهام قهره و نمیخواه جوابم رو بده! از خدا میخواستم که تلفن رو برداره تا ازش عذر خواهی کنم! از خدا میخواستم که باهام حرف بزنه تا بهش التماس کنم که منو ببخشه اما هیچکدوم از اینا نشد! سنگدل تر از این حرفا بود! حتما داشت تنبیهم میکرد! به تنبیه سخت که مستحقش نبودم!

میدونی ترانه تو اون سن و سال وقتی عشقت باهات قهر میکنه انگار دنیا برات اخر شده! تمام غم و غصه های عالم میریزه تو دلت! انگار داری می میری اما مرگ شیرین! هر بار که میخوای جون بدی عشق صدات می کنه و به زندگی برت می گردونه و دوباره همه چی از اول!

یادمه اون روز اصلا غذا نخوردم! رنگم پریده بود و شده بودم مثل کسایی که چند روزه مریض شدن و ضعف تمام وجودشون رو گرفته! از چشمای پدرم فرار میکردم! احساس میکردم اگه یبار تو چشم نگاه کنه فهمه چیز رو می فهمه! تو این میون شوکا بود که به کمکم می اومد و هر جور بود سر پدرم رو گرم میکرد تا متوجه وضع روحی من نشه! آخرشم به زور پدرم رو برداشت و با خودش برد بیرون که قدم بزنی و من بتونم با دل راحت به سهیل تلفن کنم!

وقتی اونا رفتن انگار خدا دنیا رو بهم داد! زود تلفن رو برداشتم و شماره ش رو گرفتم و بعد از صحبت ضبط شده گفتم «

- الو! سهیل!

- میدونم اونجایی و داری گوش می دی!

- تلفن رو بردار!

- ده بارم بیشتره که بهت زنگ زدم!

- اگه برنداری دیگه نمیزنم!

- خیلی هب فمیخواوی همه چی تموم بشه؟!

- باشه اما خودت خواستیا!

- تا سه میگم اگه برداشتی که برداشتی اگه نه دیگه بهت زنگ نمیزنم! یک، دو، سه!

- تموم شد!

- دیگه داری از شور درش میکنی! بردار دیگه!

- خیلی لجبازی! اخیه مگه چی شده؟!

- بردار برات توضیح بدم!

- باشه! دیگه باهات کاری ندارم حداحافظ!

«تلفن رو قطع کردم، گریه م گرفت! نشستم به گریه کردن! تلخ و شیرین! یه مجازات دلچسب و سخت و شیرین!

اون شب بعد از اینکه بابا اینا برگشتن و شام خوردیم، زودتر رفتم خوابیدم. میدونستم دیگه تلفن نمیکنه! تمام امید ها رو

به فردا بستم! فردایی که عصبانیتش تموم می شد و باهام حرف می زد و منم هر طوری بود از دلش در می آوردم چون

دیگه طاقت یه روز دیگه رو اینطوری گذروندن نداشتم!

صبح که از خواب بلند شدم، بابا رفته بود. خودمم کلاس داشتم و باید می رفتم اما حوصله ش رو نداشتم! باید حتما با

سهیل حرف می زدم و گرنه اصلا نمیتونستم به هیچی فکر کنم!

دوباره تلفن ها شرع شد! هر یه ساعت یه تلفن و یه پیام اما بازم بی اثر!

عشقم داشت رنگ عوض میکرد! رنگ تنفر، انتقام، خشم!

تو تلفنهای اخر دیگه همه پیغام هام تهدید بود و بعد از هر تلفن پشیمونی از چیزایی که گفتم! هر بارم بین هر تلفن شوکا

می اومد و باهام صحبت می کرد! صحبت نه، نصیحت! هر بارم انقدر از دستش عصبانی می شدم که دلم میخواست باهاش

دعوا کنم! مجبوری یه جوابی بهش میدادم! اونم به خاطر اینکه مجبور بودم! یعنی باهاش کار داشتم!

- اینقدر بهش زنگ نزن، سبک میشیا!

- حتما خونه نیس!

- با این پیغامهایی که گذاشتی دست خودت رو رو کردی! حالا اگه ونه م نباشه بعدش برگرده و اینایی رو که گفتی گوش

بده، برات خودشو میگیره!

- شوکا حوصله ندارم!

- حالا دعواتون سر چی بوده؟

- بعد از پارتنی میخواست که بیشتر پیشش بمونم!

- خب بهش میگفتی که نمیتونی!

- گفتم اما گوش نمیکرد! خیلی دوستم داره!

- پس چرا جوابت رو نمیده؟!

- لج کرده! خیلی یه دنده س!

- بهش دیگه تلفن نزن! همین بیست سی باری که زدیم جلوش خیلی سبک شدی!

- باید از دلش در بیارم!

- پس فردا که سوارت شد میفهمی!

- تو نمیدونی چه روحیه ای داره! خیلی شکننده س!

- فعلا که تو رو شیکونده! داره بازیت میده افسانه!

- من میدونم دارم چیکار میکنم!

- از اول بهت گفتم این دیگه مثل اون پسر بچه های هیفده هیجده ساله نیس!

- از اونا ساده تره! به خدا! باور نمیکنی؟!

- نه! این اونقدر مار خورده افعی شده! مواظب باش افسانه!

«انقدر از دستش حرصم گرفته بود که دلم میخواست هرچی از دهنم در میاد بهش بگم! از دست سهیلم همینطور! چرا باید

کاری بکنه که من جلو شوکا خجالت بکشم و حرفی برای گفتن نداشته باشم!

دوباره تلفن زدم ادوباره پیغام گیر! دوباره پیام! این دفعه خیلی تندتر از دفعه قبل!»

- الو!

- مردی؟!

- واقعا که پستی سهیل! اصلا فکر نمی‌کردم اینطوری باشی! خیلی بی جنبه ای الو!

- کثافت دیگه تموم شد! خیلی پرروت کردم! گم شو! دیگه نمی‌خوام حتی صدات رو بشنوم!

«این آخرین پیغامی بود که اون شب برایش گذاشتم. چقدر زود تمام اون عشق به نفرت تبدیل شده بود! دلم می‌خواست اون

لحظه پیشم بود تا کله ش رو می‌کندم! باید بهش نشون میدادم که منم میتونم مثل خودش باشم! وقتی به التماس

انداختمش می‌فهمه که ایه دختر نباید یه همچین رفتاری داشته باشه!

مخصوصا سرمو گرم کردم که بهش فکر نکنم! با تلویزیون، ضبط صوت، کتاب، اما نمی‌شد! دقیقه به دقیقه فکرش می‌اومد

تو سرم!

بالاخره هر جور بود گرفتم خوابیدم. حال چه خوابهایی دیدم، نمیتونم بگم اما نصف از خوابهام شیرین و عالی بودن و

نصف دیگه تلخ و بد! هر بارم انگار یکی بیدارم میکرد و خوابم نا تموم می‌موند! فرداش که از خواب بیدار شدم مثل برق

صبحوه م رو خوردم و لباسامو پوشیدم و به شوکا گفتم میرم کلاس و زود از خونه اومدم بیرون و سر خیابون یه تاکسی

گرفتم و ادرس اپارتمان سهیل رو بهش دادم.

نیم ساعت بعد رسیدم. تند پول تاکسی رو حساب کردم و رفتم در خونه شون و زنگ زدم اما هیچکس جواب نداد! هفت

هشت بار زنگ زدم اما خبری نشد! دیگه آخرین بار دستم رو گذاشتم رو زنگ و همینجوری نگهش داشتم! دلم می‌خواست

با سنگ بزوم و شیشه اپارتمانش رو بشکنم که شاید اینجوری مجبور باشه بیاد بیرون!

دلم شکست! احساس عجز کردم. این حس را هم برای اولین بار بود که تجربه می‌کردم! همیشه فکر می‌کردم که در

برخورد با جنس مخالف پیروزم اما فهمیدم که اینطور نیست! شوکا درست می‌گفت. سهیل دیگه یه پسر بچه هیفته

هیجده ساله نبود.

سرخورده و ناامید راه افتادم تو خیابونا! همینجوری بی هدف قدم می‌زدم و فکر می‌کردم! راستی راستی عاشق شده

بودم اما اون روز نمی‌دونستم که اینجور عشقها عشق های پایداری نیستند! بطوری که هم برای او و هم برای من خیلی

زود به انزجار تبدیل می شدند! بعد از دو ساعت برگشتم خونه و تا شوکا در را باز کرد و زدم زیر گریه! شورا بغل کرده بودم و گریه می کردم! اونم باهام گریه می کرد! بالاخره بعد از دو سه دقیقه برد من را توی دستشویی و صورتم را شست و با هم رفتیم توی آشپزخونه و قهوه درست کرد و یه فنجان گذاشت جلومو گفت

- حالا اینقدر خودتو زجر نده در عوض دس خوبی از زندگی گرفتی .

- فکر نمی کردم اینطوری بشه!

- بازیهای زندگی

- حالا چکار کنم!؟

- صبر! تعجب! بی تفاوتی! تو دنیا همش همین یه دونه سهیل نیست که! الان اینطوری فکر می کنی! چهار روز که بگذره اونم برات می شه یکی مثل بقیه!

- من نمی خوام سهیل برام یکی مثل بقیه بشه

- چرا!؟

- چون اون با همه فرق می کنه .

- آره تعجب! بخاطر اینکه اون نفر اول بوده که تجربه کردی .

- نه کسای دیگه ای هم برای من بودند!

- نه تو برای اون پسرا نفر اول بودی که تجربه می کردند .

- یعنی سهیل هم می خواد با من همون کاری رو بکنه که با اونای دیگه کردم .

- آره! آره! آره!

- اون دوستم داره!

- حتی اگه اینطوری هم باشه حتماً زجرت می ده و میشکوندت .

- خب حالا چیکار کنم!؟

- از اول نباید جوی خودتو ول میکردی! صدبارم بهت گفتم و گوش نکرد! حالا اون فهمیده که چقدر در مقابلش ضعیفی! فعلا م فقط باید صبر کردی! حتی اگه بهت زنگ زد نباید جوابش رو بدی!

- نمی تونم! نمی تونم!

- پس بکش! حقته!

«دوباره شروع کردم به گریه کردن و دوباره شوکا اومد و نازم کرد و اشکهامو پاک کرد و بازم باهام حرف زد تا اروم شدم . دیدک بهتره به حرفاش گوش بدم دیگه طرف تلفن نرفتم .

شوکا درست میگفت ساعت چهار بود که تلفن زنگ زد اما برنداشتیم تا بعد از چهار تا زنگ رفت رو پیام گیر! صدای خودش بود! قشنگ و مردونه! یه مرتبه دوئیم طرف تلفن که شوکا دستم رو گرفت و گفت

- جوابش رو نده!

- آخه...!

- آخه بی آخه! جوابشو رو نده افسانه!

«شل شدم و کنار تلفن استادم و گوش کردم»

- افسانه؟ خونه نیستی؟

- من خونه م! خواستی زنگ بزنی خدا حافظ!

«یه ان دستم رفت که تلفن رو قطع کرد! خیلی پشیمون شدم و اومدم یه چیزی به شوکا بگم که زود گفت»

- نترس دوباره تلفن میکنه! صبر داشته باش! اون باید دنبال تو بیاد نه تو دنبال اون! حالا برو راحت یه جا بشین تا خودش دوباره زنگ بزنه! باید صبر کنی تا حداقل دو سه بار دیگه زنگ بزنه و بعد جوابش رو بدی!

«دیگه از اون لحظه به بعد، هر دقیقه برام مثل یه روز میگذشت! حالا دیگه میدونستم سهیل خونه س و منتظر تلفن من! دیگه صبر برام خیلی سخت شده بود! داشتم تو ذهنم تبرئه ش میکردم! حتما خونه نبوده! حتما رفته بوده دنبال کاری! نکنه مریض بوده؟! شاید رفته بوده به مادرش سر بزنه!

با شنیدن صدایش اون نفرت دوباره تبدیل شد به عشق! او چقدر ساده و احمقانه! مثل بازی بچه ها که یه دقیقه با خوب میشن و یه دقیقه بعد با همدیگه قهر میکن!

چشم فقط به ساعت بود و گوشم به تلفن! یه ساعت گذشت و خبری نشد! دل تو دلم نبود! نکنه دیگه زنگ نزنه؟! اننه بازم لجبازی کنه؟! نکنه برایش اتفاقی افتاده باشه؟! حتما هیمنطوه! حتما یه چیزی شده!

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم! صبر کردم تا شوکا رفت دستشویی و زود پریدم و شماره ش رو گرفتم . سه تا زنگ و

خودش برداشت»

- بفرمائین!

- الو! سهیل!

- سلام

- هیچی بهت نگم؟!؟

- چی میخوای بگی؟

- چرا تلفن هامو جواب نمی دادی؟

- نیمخواستم باهات حرف بزنم از دستت خیلی ناراحت بودم!

-اچه چرا؟!؟

- چون همه چیز رو خراب کردی!

- چی رو خراب کردم؟!؟

-من برای اون شب خیلی نقشه ها داشتم! می خواستم باهات حرف بزنم! خیلی احتیاج داشتم که تو پیشم باشی! احتیاج

داشتم که تو پیشم باشی! احتیاج داشتم بهت تکیه کنم اما تو پشتم رو خالی کردی! شبش تا صبح نخوابیدم!

-الهی بمیرم برات سهیل! منم نخوابیدم! این چند وقت نتوسنتم لب به غذا بزنم! داشتم دیوونه می شدم! هزار تا فکر اومد

تو سرم!

-چه فایده؟! اون شب گذشت و دیگه هیچوقت تکرار نمی شه! مثل بقیه ی لحظه ها که خیلی احمقانه، اکثر مردم از دست

می دن و دیگه م براشون تکرار نمی شه!!

-اچه تو باید موقعیت منم درک کنی!

-من فکر می کردم که تو دختر ازادی هستی!

-هستم اما مسائلیم هست!

-من به کاری مجبورتم نمی کنم! تو می تونی زندگی خودت رو داشته باشی و منم مال خودمو!

-سهیل! تو رو خدا اینطوری حرف نزن!

«تو همین موقع یه لحظه برگشتم و شوکا رو دیدم که پشتم ایستاده و داره نگاهم می کنه! برام دیگه اهمیت نداشت! اونم

یه سری تکون داد و رفت!»

-خب باشه! حالا بعداً بهت تلفن می کنم! فعلاً برو!

-نه سهیل! صبر کن! می خوام باهات حرف بزنم!

-با تلفن نمی شه حرف زد!

-پس چیکار کنم!؟

-اگه می خوای حرف بزنی بیا اینجا!

-باشه! می ام! فردا می ام!

-منتظر تم!

-دیگه باهام قهر نیستی؟

-نه زیاده!

-دوستت دارم سهیل!

-چی!؟

-شنیدی چی گفتم!

-نه، نشینیدم!

-دوستت دارم! خیلی زیاده!

-مطمئنی!؟

-اره! اره! اره!

-منتظر تم!

-باشه فردا اونجام!

-خداحافظ کوچولو!

-من ناراحت نمی شم! تو بگو! ولی من بچه کوچولو نیستم! خودت بعداً می فهمی!

-فعلاً خداحافظ!

«تلفن رو قطع کرد. چند ثانیه گوشی تو دستم موند و بعدش منم قطع کردم و همونطور ایستادم. خجالت می کشیدم با شوکا روبرو بشم اما چاره نبود. رفتم طرف اشپزخونه. نشسته بود پشت میز. یه سیگارم روشن کرده بود و داشت منو نگاه می کرد! رفتم تو! هیچی نگفت که خودم شروع کردم!»

-شوکا! دست خودم نیست! خیلی دوستش دارم!

-می دونم! به خاطر همینم بیچاره ت می کنه! مردها وقتی فهمیدن که یه زن یا یه دختر عاشق شون شده، عوض می شن! می شن مثل هیولا!

-سهیل! اینطوری نیس!

-چرا هس! بعداً خودت می فهمی! دیگه نصیحت و این چیزام فیده نداره! یه راهیه تا خودت بفهمی! وقتی قلبت رو شکوند، عقل میاد تو کله ت!

«دیگه اون روز و اون شب شوکا باهام حرف نزد. منم زیاد طرفش نرفتم چون خیلی ناراحت بود. می دونستم نگران منه ولی منم دست خودم نبود.»

فرداش یه لباس قشنگ اسپورت پوشیدم و ارایشم کردم و از خونه رفتم بیرون و یه تاکسی گرفتم و رفتم در خونه شون. ساعت حدود ده و نیم بود که زنگ اپارتمانم رو زدم. بدون اینکه ایفون رو جواب بده، در رو باز کرد و رفتم بالا.

در اپارتمانم باز بود همون جلو در ایستادم و صداش کردم»

-سهیل! سهیل!

-بیا تو! انجام.

-چرا در بازه؟

برای تو باز کردم. بیا تو.

«رفتم تو و در رو بستم. تو سالن رو یه مبل نشسته بود و داشت نگاهم می کرد. دو قدم رفتم جلو و گفتم»

-وقتی یه خانم میاد خونه ت، درست نیست که همونجور بشینی و نگاه کنی!

«بلند شد و اومد جلو نگاهم کرد و گفت»

-راستش اولش مخصوصاً نخواستم پیام جلو اما وقتی دیدمت دیگه بی اختیار نتوسنتم از جام بلند شم!

-چرا؟!

-چون خیلی قشنگ و خوشگل شدی!

«نگاهش کردم، نمی توئم بگم تواون لحظه چه حالی داشتیم، ادم می خواست از خوشحالی فریاد بزنم!»

-نه سهیل!

-چرا نه؟!

-این کار درست نیست!

-مگه نگفتی دوستم داری؟

-چرا اما اینطوری نمی خوام!

-یعنی حتماً باید باهات ازدواج کنم؟!

-مگه چه عیبی داره؟

-فکر می کردم تو با بقیه فرق داری اما اینطوری نیست! همه ی دخترا مثل همدیگه ن!

-ازدواج چیز بدی نیست!

-نه نیست اما نه اینکه تا دو نفر به هم رسیدن و زود بشینن پای سفره ی عقد!

-ازدواج چیز مقدسیه!

-بالاخره باید ما همدیگه رو بشناسیم یا نه؟

-اره اما نه اینطوری و به این صورت!

-اینم خودش قسمتی از شناخت و آگاهی از خصوصیات همدیگه س! تو قبول نداری؟

-تو دیوونه ای!

-تو تکلیف خودتو هنوز نمی دونی چیه! تو بچه ای!

-نه، من بچه نیستم!

-یکی دو سال دیگه بزرگتر می شی!

«عصبانی شده بودم! دلم نمی خواست کسی بهم بگه بچه! باید ثابت می کردم که یه دختر بچه نیستم! برام خیلی مهم بود! شایدم این یه بهانه بود و دلم می خواست که به قیدها پشت کنم! اره! این یه بهانه بود! همه چیز دست خودم بود و

مطمئناً کسی نمی تونست منو به کاری وادار کنه! این خودمم که تصمیم می گیرم! این خودمم که تصمیم گرفتم!

دنیا داره می چرخه! مثل چرخ و فلک! منم باهاش می چرخم! بدون تکیه گاه!

سرم گیج می ره!

مثل موقعی که تو شهر بازی سوار چرخ و فلک می شدم! سردنیا اینطوری گیج می ره؟!

نمی دونم چه مدت طول کشید اما برای من مثل یه سال بود! شایدم بیشتر!»

-پس بزرگ شدی و من اشتباه می کردم!

-تو ام خوب بلدی ادمم شیر کنی !!

-بد بود؟

-نه!

-طوریت شد؟

-نه!

-پس بیخودی می ترسیدی!

-شاید!

-بیا بشین.

«رفتیم رو یه مبل نشستیم. کنار هم.»

-تو این چند روز چیکارا کردی؟

-هیچی!

-رو نوارت کار نکردی؟

-نه!

-نقاشی چی؟

-نه!نه!

-چرا!؟

-تو این چند روز فقط داشتم از دست تو حرص می خوردم!

-اخره چرا!؟

-به خاطر همون شب که گذاشتی رفتی!

-یعنی اینقدر دوستم داری!؟

-بهت احتیاج داشتم!

-پس دوستم داری!

-نمی دونم!

-حالا تو بچه شدی!

-جداً می گم!نمی دونم!

-یعنی نمی دونی احساست در مورد من چیه!؟

-چرا می دونم چیه اما نمی دونم که این دوست داشتنه یا نه!

-احساست چیه؟

-می خوام همیشه اینجا باشی!پیش من!

-خب این یعنی چی؟

-نمی دونم!

-باید بدونی!این احساسی که داری فقط به اسم داره!

-می ترسم افسانه!

-از چی!؟

-می ترسم اگه بگم همه چی خراب بشه!

-نمی شه! بگو!

«سرش رو انداخت پایین»

-بگو سهیل!

«سرش رو اروم بلند کرد و گفت»

-تو این دو روز فهمیدم که دوستت دارم برای همنی عصبانی بودم و جواب تلفن هات رو نمی دادم! هم از تو عصبانی بودم

و هم از خودم! دلم نمی خواست عاشق بشم اما شدم! دلم نمی خواست اسیر بشم اما شدم!

«بعد سرش رو انداخت پایین! بازم خودم خواستم و خودم تصمیم گرفتم. و این بار با دفعه ی قبل فرق می کرد! مثل غلتیدن

تو به عالمه پر بود! نرم و لطیف! مثل لحظه ای که تو هواپیما نشستی و داری از زمین بلند می شی! مثل زمانی که خیلی

گرسنه ای و داری غذا می خوری! این یکیم نمی دونم چقدر طول کشید! شاید یه سال دیگه! اصلاً متوجه زمان نبودم! متوجه

هیچی نبودم نمی خواستم که باشم! مثل تو خواب راه رفتن و حرف زدن! مثل خواب دیدن! مثل خوابی که از یه جا یه مرتبه

می پری یه جا دیگه و اصلاً نمی دونی چطوری از اون جا به این جا رسیدی! منم یه موقع دیدم که تو اشپزخونه م و دارم

چایی دم می کنم!»

-ای تنبل! هنوز که اینجاها رو تمیز نکردی!

-ولش کن بیا کارت دارم.

-بذار چایی رو دم کنم!

-می گم بیا!

-صبر کن!

-همین الان بیا می گم!

«نمی دونم چرا در مقابلش انقدر ضعیف بودم! اصلاً نمی تونستم جلوش مقاومت کنم برای همینم تند قوری رو گذاشتم

زمین و رفتم تو سالن.»

-بشین!

«رو به کانایه نشستم. دو تا سیگار در آورد و روشن کرد و یکیش رو داد به من و گفت»

-وقت برای چایی دم کردن و خونه تمیز کردن زیاده! شاید همه ش گردن خودت بیفته! برای تمام عمر!

«برگشتم نگاهش کردم! حرفش خیلی معنی داشت!»

-برای تمام عمر؟!!

-اما فکر نکنی من تو کار خونه به تو کمک می کنم! امن از اون مردها نیستیم که به زنشون تو کار خونه کمک می کنن!

«داشتن قند تو دلم اب می کردن! از خوشحالی نزدیک بود سخته کنم اما جلوی خودمو گرفتم و با خنده گفتم»

-اتفاقاً من اصلاً دوست ندارم که شوهرم تو کارای خونه دخالت کنه!

-چه خوب!

«یه پک دیگه به سیگار زدم! یه طعم و بوی عجیبی می داد!»

-این چیه؟!!

-خارجیه!

«یه پک دیگه کشیدم و گفتم»

-می فهمی داری چی به من می گی؟

«یه نگاه بهم کرد و بعد رفت تو یکی از اتاقها و یه خرده بعد برگشت و گفت»

-چشما تو ببند!

-دیگه می خوام باهام چیکار کنی؟!!

-چشما تو ببند!

«چشمامو بستم. یه خرده طول کشید تا فهمیدم چه خبره! دست چپم رو گرفت و یه لحظه بعد سردی یه حلقه رو تو

انگشتم حس کردم! دلم می خواست چشمامو باز کنم اما صبر کردم! اخلاقمش رو می دونستم چه جوریه! الجباز و یه دنده! باید

صبر می کردم تا خودش بگه چشمامو باز کنم وگرنه یه دفعه عصبانی می شد!»

-حالا چشما تو باز کن!

«اروم چشمامو باز کردم. درست روی انگشت دست چپم! یه حلقه توش بود! یه حلقه ی طلای ظریف و قشنگ با دونه های

ریز الماس!»

–سهیل!

–هووم؟!

–می دونی این یعنی چی؟!

«سرش رو تکون داد!»

–یعنی منو نامزد کردی؟!

–اره، فکر نمی کردی؟!

–نه! یعنی چرا! یعنی نه!

–تو تنها کسی هستی که منو درک می کنی!

–فقط به خاطر اینکه تو رو درک می کنم؟!

–نه! تو تنها دختر قشنگی هستی که منو درک می کنی!

–حالا بهم بگو!

–دوستت دارم افسانه! برای همینم این حلقه رو برات خریدم که مطمئن بشی! من از اون پسرا نیستم که بخوام با سرنوشت
یه دختر بازی کنم! فعلاً حرف ازدواج رو نمی زنم امانه اینکه باهات مخالف باشم. باید خوب بشناسمت! باید مطمئن بشم که
واقعاً منو دوست داری و حاضری برام فداکاری کنی! مثل یه مادر برای بچه ش! یعنی نه مثل یه مادر! منظورم اینه که در اون
حد منو دوست داشته باشی! او اینم بدون افسانه که من تشنه ی محبتم! آگه کسی به من محبت بکنه هیچ وقت از دستش
نمی دم!

«یه مرتبه پریدم و بغلش کردم و گفتم»

–دوستت دارم سهیل! مطوئن باش! انقدر دوستت دارم که حاضریم به خاطرت هر کاری بکنم!

–مواظب باش! سیگارت افتاد!

«تند دولا شدم و سیگارم رو برداشتم که نشست رو کاناپه. منم.....»

نشستم و به پک دیگه کشیدم.»

-ناهار چی می خوری؟

-هر چی باشه.

-پیتزا خوبه؟

-اره!

-فعلاً با پیتزا می سازیم تا به روز خودت برام غذا درست کنی!

«وای که تو اون لحظه چه حالی داشتی! خودمو تو لباس عروسی می دیدم که دستم تو دست سهیله و داریم به مهمونا

خوش آمد می گیم! دوتایی با اهنگ مبارک باد می رقصیم! دوتایی داریم کیک عروسی مونو می بریم! دوتایی...!

تلفن زد و پیتزاها رو سفارش داد و اومد پیشم نشست. به احساس عجیبی داشتم! سرم داشت گیج می رفت!»

-سهیل سرم داره گیج می ره!

-سیگارش به خورده قویه! اولش اینطوره. به پک دیگه بکشی گیجی سرت می ره!

«دو سه تا پک زدم و سیگار رو خاموش کردم.»

-چرا خاموشش کردی؟!

-اخه دیگه نمی تونم بکشم!

-خب می دادیش به من! می دونی چقدر گرونه؟!

-مگه این چیه؟!

-ماری جوانا! اصل اصله!

-وای! می گم چرا اینطوری شدم! چرا این کارو کردی سهیل؟!

-باز که ترسیدی!

-نه نمی ترسم ولی...!

-چشما تو ببند و هیچی نگوا!

«چشمامو بستم!»

-چی میبینی؟

-هیچی!

«یه مرتبه حالم بد شد! حالت تهوع بهم دست داده بود!»

-حالا چی می بینی؟

-فقط سیاهی می بینم!

-چه جوریه؟

-یه جور بد!

-خیلی حالت بده؟!؟

-اره سرم خیلی گیج می ره! دلم می خواد دراز بکشم!

-خب همینجا رو کاناپه دراز بکش!

-باید برگردم خونه!

«بازم حالت تهوع! بعد اروم رو کاناپه دراز کشیدم! تا لحظه ای که سرم اومد رو کاناپه انگار یه ساعت طول کشید! مرتب تصویر خودم رو می دیدم که دارم می خوابم رو کاناپه و دوباره از اول! شاید چند بار دیدم که دارم می خوابم! یه لحظه چشمامو باز کردم! اول که هیچی دور و برم نمی دیدم! بعدش وقتی سعی می کردم که ذهنم رو متمرکز کنم، تمام چیزها بد بود! تصویر هر چیز رو یه بار می دیدم اونم به صورت فوق العاده خنده دار و بعدش اون چیز از جلو چشمم می رفت و جاش رو به یه چیز دیگه می داد! مبل همه انگار جون داشتن و داشتن تکون می خوردن! دیوارا عقب جلو می رفتن! زمین کج شده بود!

چشمامو بستم یه لحظه احساس کردم که از بالای یه جا دارم اروم می ام پایین! در واقع می افتادم اما انگار بهم چتر نجات بسته بودن! اروم می اومدم پایین و تا نزدیک بود که پام برسه به زمین و دوباره می دیدم که دارم از یه جا دیگه می افتم! هر بارم قلبم یه مرتبه می افتاد پایین و حالم بد می شد! کم کم افتادنها زیاد شدن و حالم بدتر! انقدر که احساس کردم دائماً دارم می ام پایین! بعدش دیگه چیزی نفهمیدم!

(سکوت)

-کاشکی الان یه سیگار اینجا بود و میذاشتن بکشم!

-خب! بعدش!

-تو چه ساده ای ترانه!

-می تونم حدس بزنم اما می خوام خودت بگی!

-شرط می بندم که حدس ت اشتباهه!

-خب تند تر بگو! الان وقت تموم می شه!

-هیچی دیگه! فکر کنم سه چهار ساعت خواب بودم! خواب که نه! بیهوش! مثل مردن! هیچی نمی فهمیدم! فقط موقعی که کم کم داشتم به حال می اومدم رو یادمه! اولش احساس سرما کردم! لای چشمامو باز کردم! هنوز رو کاناپه بودم. خواستم بلند شم اما بازم سرم گیج رفت! احساس گرسنگی و تشنگی شدیدی می کردم! دهنم خشک شده بود! سعی کردم بلند شم که یه مرتبه متوجه ی چی شدم! اوای خدا! خدا جون! خدا جون!

یه لحظه قلبم ایستاد! هیچی تنم نبود! همونجوری بدون لباس اونجا رو کاناپه خوابیده بودم! از خجالت، تنفر، ترس و وحشت می خواستم بمیرم! تند دنبال یه چیزی گشتم که بپیچم به خودم! دستم رفت این طرف و اون طرف که یه مرتبه گوشه ی یه ملافه اومد تو دستم! زود کشیدمش روم و این ور و اون ور رو نگاه کردم! هیچکس اونجا نبود! تازه فهمیدم چه شده! ازش متنفر شدم! مخصوصاً باهام اینکارو کرده بود و منم مثل یه احمق بی شعور گولش رو خورده بودم! یه مرتبه داد زدم!»

-سهیل! سهیل!

«اروم از تو اشپزخونه اومد بیرون و خندید و گفت»

-بیدار شدی؟

-فکر نمی کردم اینطوری باشی!

-چطوری؟

-بالاخره کار خودتو کردی؟!

-چه کاری؟

-خودت می دونی چی دارم می گم!

-اره اما من کاری نکردم!

«یه ان به شک کردم که گفت»

-تو فقط خوابیده بودی!

-اینجوری؟ بدون لباس؟!

-خودت هی بلند می شدی و یکی یکی رو در می آوردی!

-من؟!

-اره!

-اخه چطوری؟! چرا خودم یادم نمی ادا!

«اومد جلو و گفت»

-اثرش رو بعضیا اینطوریه دیگه! بعدش هیچی یادشون نمی ادا!

-فقط همین؟!

-اره، فقط همین! یه ملافه روت انداختم و گذاشتم بخوابی!

-راست می گی سهیل؟! تو رو خدا راست میگی؟!

-اگه دروغ بگم که حتماً خودت می فهمی! متوجهی که چی می گم!

«یه لحظه فکر کردم! درست می گفت! انگار هیچ اتفاقی برام نیفتاده بود! هنوز دست نخورده بود!»

-حلقه هنوز همون جاست که بود! نه؟!

«به دستم نگاه کردم! حلقه تو انگشتم بود! یه مرتبه دلم راحت شد و خندیدم که گفت»

-گرسنه ت نیس؟!

-چرا! خیلی!

-من تو اشپزخونه م! لباساتو بیوش و بیا!

«تند بلند شدم و بازم به خودم نگاه کردم! نه! هیچ اتفاقی نیفتاده بود! سالم بودم! از موقعیت سوء استفاده نکرده بود برای

همینم بیشتر عاشقش شدم!

لباسامو پوشیدم و رفتم تو اسپیزخونه و بهش گفتم»

-وقتی لباس تنم نبود که نگاهم نکردی!

-چرا!

-کار بدی کردی!یه جنتمن هیچوقت اینکارو نمی کنه!

-یه احمق یه افرینش زیبا رو نگاه نمی کنه!اما می تونه این نگاه کردن فقط برای یه بار باشه!مثل چشم افتادن به یه صحنه!
«از تعریفش خوشم اومد و رفتم سر میز نشستم که پیتزاهارو آورد و دوتایی شروع کردیم به خوردن!انقدر گرسنه م بود که بلافاصله همه ش رو خوردم!واقعاً برام لذت بخش بود.غذا خوردن در کنار مردی که واقعاً دوستش داشتم!با همدیگه غذا می خوردیم و می خندیدیم و اون برام تعریف می کرد چه کارای خنده داری انجام می دادم و چه چیزایی تو خواب گفتم!
خلاصه ساعت حدود چهار بود که از همونجا یه تلفن زدم به شوکا که گفت زود برم خونه بعدش با سهیل سوار ماشین شدیم و منو رسوند نزدیک خونه و قرار شد بعداً بهم تلفن بکنه.

ازش خداحافظی کردم و رفت.منم رفتم خونه هنوز نرسیده حلقه ای رو که برام خریده بود به شوکا نشون دادم!اولش با ناباوری بهش نگاه می کرد و بعدش خیلی خیلی خوشحال شد.جریان رو کامل برایش تعریف نکردم!می دونستم اگه یه کلمه بگم شروع می کنه در مورد سهیل بد گفتن و منم اصلاً تحملش رو نداشتم که کسی در مورد سهیل حرف بدی بزنه!برای همینم همه چی رو نگفتم.

یادمه سه روز بعد صبح بهم زنگ زد.البته هر روز با همدیگه تلفنی صحبت میکردیم اما اون روز صبح که تلفن کرد، دیدم

یه جور دیگه س!»

-الو!افسانه؟

-سلام! خودمم!اشتباه نگرفتی.

-سلام، چطوری؟

-خوبم، تو چطوری؟

-من؟

-اره دیگه!مگه جز خودت کس دیگه م اونجا هست؟

-نه، کسی نیست!

-حالا بالاخره خوبی یا نه؟

«اینو گفتم و خندیدم اما دیدم از اون طرف هیچ صدایی نمی ادا!»

-سهیل!

-هان؟

-گوشی دستته؟!؟

-اره!

-طوری شده؟!؟

-می تونی بیای اینجا؟!؟

-چی شده؟!؟

-می تونی؟!؟

-اره، اما بگو ببینم چی شده؟!؟

-چیزی نشده! بهت احتیاج دارم! الان از اون وقتاس که باید پیشم باشی!

-خیلی خب! خیلی خب! تا سه ربع دیگه اونجام! فقط بگو تو خوبی؟!؟

-اره! خوبم!

-زود می ام! خدا حافظ!

«نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم و یه ارایش مختصر کردم! شوکام مرتب می پرسید چی شده چی شده؟! خودمم نمی دونستم چی شده که براش بگم فقط گفتم انگار مشکلی برای سهیل پیش اومده! اونم شروع کرد به نصیحت کردن که مواظب باش خودتو درگیر چیزی نکن و تو کاری دخالت نکن و این چیزا که من تو اون لحظه اصلاً حوصله شو نداشتم! بالاخره موقعی که داشتم از خونه می اومدم بیرون ازم قول گرفت که تا رسیدم اونجا بهش زنگ بزنم و جریان رو بگم! سفارشم کردم که اگه احياناً بابا اومد خونه یا تلفن کرد بهش بگه که رفتم کلاس.»

تند از خونه اومدم بیرون و یه تاکسی گرفتم و نیم ساعت بعد جلوی خونه شون بودم و زنگ زدم و رفتم بالا. بازم در رو برام

باز گذاشته بود.رفتم تو!»

-سهیل! چی شده؟!

«همونجور جلوی در ایستاده بود و مات شده بود به من!تمام صورتش کبود بود!حدس زدم با یکی دعواش شده و کار به

کتک کاری کشیده!»

-چی شده سهیل؟!دعوا کردی؟!

«اروم رفت و در رو بست و رفت رو یه مبل نشست.رفتم پهلوش که دیدم هر دو تا دشتس زخمی شده و خون زده بیرون!»

-چی شده اخه؟!با کی دعوات شده!حرف بزن دیگه!

«سرش رو انداخت پایین و اروم گفت»

-با کسی دعوا نمشده!

-پس چی شده؟!چرا صورتت اینطوری کبوده؟!دستات چی شده؟!

-هیچی!

-خفه م کردی سهیل!بگو دیگه!خجالت نکش!اگه با کسی دعوات شده...!

-نه!کار خودمه!

«یه لحظه مات شدم بهش و بعد گفتم»

-خودت؟!

-اره.

-یعنی خودت صورتت رو اینجوری کبود کردی؟!

-اره.

-چه طوری؟!

-خودمو زدم!با مشت زدم تو صورتم!

«فقط نگاهش کردم که گفت»

-دستامم همینطور!نقدر با مشت زدم به دیوار که اینجوری شده!

-آخه چرا؟! مگه تو دیوونه ای؟!

-نه!

-پس بگو چرا اینکارو کردی!

-می خوام به چیزی بهت بگم! یعنی باید بگم! بعدش تو ازادی که هر جور خواستی تصمیم بگیری! می تونی بذاری بری اصلاً

بهت ایراد نمی گیرم!

-چرا باید برم؟! بگو ببینم جریان چیه؟!

-من بیمارم افسانه! به بیمار روانی! یعنی روانی شدم! روانی م کردن!

-کی؟!

-من بهت دروغ گفتم! یعنی به مقدار دروغ گفتم!

-چی رو دروغ گفتی؟!

-هی ازم سوال نکن! بذار خودم بگم!

«هیچی نگفتم که به سیگار روشن کرد و گفت»

-پدرم تو این چند ساله خیلی به من محبت کرده! یعنی به طریق خودش! غیر از موضوع نوار که مسخره م می کنه، در مورد

پول و این چیزا خیلی بهم کمک می کنه! پول اجاره ی این اپارتمان، پول توجیبی که شاید دو برابر حقوق یه مهندس این

مملکت! گاه گذاریم به مقدار پول می ده که من به مادرم بدم. چون می دونه که خیلی دوستش دارم!

«ساکت شد و یه پک به سیگارش زد. حدس می زدم که مسئله هر چی هست در مورد مادرشه! احتمالاً چیزی دیده یا

فهمیده! اما صبر کردم تا خودش به حرف بیاد. دو سه دقیقه هیچی نگفت و سیگار کشید و بعدش دوباره شروع کرد!»

-درسته که پدرم از مادرم جدا شد و لطمه ی بزرگی به من زد اما از اون که بگذریم برای من پدر خوبی بوده و هر کاری که

از دستش براومده برام کرده! مثلاً سال یکی دو بار منو می فرسته اروپا! می دونه این یعنی چی؟! هر بار که می رم چند

میلیون خرجم می شه!

«بازم ساکت شد. داشتم دیوونه می شدم اما هر جوری بود جلوی خودمو گرفتم که بازم شروع کرد به حرف زدن.»

-خیلیمنو دوست داره! عاشق منه! بهم افتخار می کنه! همیشه م می گه! جلو همه می گه که به وجود من افتخار می کنه!

«یه سیگار دیگه روشن کردم! منم یکی برداشتم و روشن کردم که اینطوری بتونم جلو خودمو بگیرم و ازش سوال نکنم و بذارم خودش جریان رو تعریف کنه!»

—منم دوستش دارم! با کمی دلخوری دوستش دارم! برای همینم دارم دیوونه می شم! یعنی دیوونه شدم! به حد جنون رسیدم! دیشب می خواستم خودمو خلاص کنم اما هر جوری بود صبر کردم و صبح اومدم اینجا! بازم خواستم همین کارو بکنم! حتی این تیغم اوردم!

«یه ان چشمم رفت طرف میز! یه تیغ روش بود! نفسم بند اومد! دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم «

— چرا سهیل؟! امگه چی شده؟! انکنه بازم چیزی در مورد مادرت شنیدی؟!!

— نه انه!

— تو رو خدا زودتر بگو! اداری سکتیم میدی!

«یه نگاهی بهم کرد و گفت «

— زهره! ولم نمیکنه!

«یه مرتبه اتیش گرفتم! انگار که اب جوش ریختن رو سرم! تمام سلولهای بدنم می زد! انچنان حس حسادت و کینه درونم نسبت به زهره ایجاد شده بود که اگه اون لحظه اونجا بود حتما کشته بودمش! دلم میخواست با دستام تیکه تیکه ش کنم! سیگارم رو خاموش کردم و یکی دیگه برداشتم و روشن کرردم سعییی کردم اروم باشم «

— یعنی دوباره اومده سراغت؟!!

— دوباره نه!

— یعنی چی؟!!

— اینجا ش رو بهت دروغ گفتم! اون اصلا منو ول نکرده! کمتر شده اما ولم نکرده! منم دیگه نمیتونم طاقت بیارم! برای همینم میخواستم خودکشی کنم اما وقتی به تو فکر میکردم کمی اروم می شدم! صبحی م که اومدم اینجا فقط فکر تو بود که جلوم رو گرفت و برای اینکه کمی اروم بشم شروع کردم به خود ازاری! انقدر با مشت زدم تو صورت خودم که از درد داشتم می مردم! بعدشم که این بلا رو سر دستام اوردم!

- چرا بهم دروغ گفتی؟

- ترسیدم که بری!

«یه لحظه فکر کردم و گفتم»

- خودتم دلت میخواد؟!

- نه! نه به خدا! نه به جون تو! نفرت دارم ازش اما نمیتونم کاری بکنم!

- چرا؟!

- می ترسم! تهدیدم میکنه! اگه پدرم بفهمه می دونی چی میشه؟!

- تو رو می کشه؟! خب خودتم که میخواستی همین کارو بکنی!

- خودشو می کشه! زهره رو می کشه! من مردن برام ترس نداره! اما نمیخوام بلایی سر پدرم بیاد! دیگه نمیتونم تحمل کنم!

- باهاش حرف زدی؟!

- هزار بار! حرف زدم! خواهش کردم! التماس کردم! تهدیدش کردم! اما عاشق منه! هیچی توش اثر نداره! مثل دیوونه هاس!

!از هیچی نمیترسه! فقط منو میخواد!

- حالا میخوای چیکار کنی؟

- نمیدونم! نمیدونم!

«یه مرتبه زد زیر گریه! مثل یه زن گریه میکرد! دلم میخواست دستم به اون زنیکه کثافت می رسید تا بهش حالی کنم که

سهیل صاحب داره و حق اون نیست! مرتب داشتم تو فکر دنبال راه حل می گشتم! یه حس مالکیت شدید توم ایجاد شده

بدا! مثل اینکه یه نفر بخواد همه چیزایی رو که دارم ازم بگیره! او منم آماده هر جور دفاعی شده بودم! برام فرق نمیکرد که

اخرش چی میشه فقط برام این مهم بود که از حقم دفاع کنم! از سهیل از نامزدم!

اروم دست کشیدم به موهاش! برگشت طرفم و صورتش رو گذاشت تو دستام! دلم اتیش گرفت! دلم میخواست دهنم رو باز

کنم و هرچی فحش بلدم به اون زهره کثافت بدم اما چه فایده داشت؟! باید عاقلانه فکر میکردم!

بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه و زیر کتری رو روشن کردم و اومدم بیرون و یه زنگ زدم به شوکا که خیالش راحت بشه و

بعد رفتم پیش سهیل نشستم و گفتم»

- خب! بسه دیگه! مرد که گریه نمیکنه! بسه!

«دستش رو گرفتم و بلندش کردم و بردم تو دستشویی و صورتش رو شستم و با دستمال کاغذی خشکش کردم و برگشتم

تو اشپزخونه و چایی دم کردم و از همونجا بلند گفتم «

- الان یه چایی برات میارم که حسابی سر حال بیای.

«جواب نداد. منم همونجا موندم و فکر کردم. یه ده دقیقه ای فکر کردم و بعدش دو تا چایی ریختم و رفتم تو سالن و

گذاشتم رو میز و خودمم نشستم که گفت «

- تو هیچ احساسی نداری؟

- چه احساسی؟

- مثل حسادت! زنها این موقع خیلی حسود می شن که نشونه عشق شونه!

- ببین سهیل! من الان یه حس کینه خیلی شدید نسبت به زهره دارم اما نمیخوام بذارم که این کینه و نفرت راه عقلم رو

ببنده و ذهنم رو کور کنه! یه همچین مواقعی باید فکر کرد! عاقلانه!

- یعنی راهی هم هست؟

- آره، چرا نیست؟!

- مثلاً چی؟

- خیلی ساده!

- بگو!

- یه مدت برو با مادرت زندگی کن! اینطوری با یه تیر چند نشون تا نشون زدی! اول و مهم ترین اینکه از دست اون کثافت

راحت می شی! دومیش اینکه اون ذهنیت بدی که نسبت به مادرت داری عوض میشه! سوم اینکه مادرتم خوشحال

کردی! چطوره؟

«یه ان مات شد بهم که زود گفتم «

- به پدرتم بگو که چون مادرت کمی مریضه و خیلیم تنهاس، یه مدت میری که اون کمتر غصه بخوره و بعدش

برمیگردی! باید مرتب م به پدرت سر بزنی! بیشتر محل کارش. دو هفته ای بیارم میری خونته تون. فقط موقعی میری که

پدرت خونه باشه !

«به مرتبه پرید و دستامو گرفت و همونجور که ماچ میکرد گفت»

- دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم! از همون لحظه میدونستم که تو میتونی کمکم کنی! برای همینم وقتی بهت فکر میکردم اروم میشدم! من چقدر احمقم افسانه؟! چطور راه حل به این سادگی به عقل خودم نرسیده بود؟! «به قدری اون لحظخ احساس شیرینی داشتم که حاضر نبودم با تمام دنیا عوضش کنم! احساس برتری! احساس مفید بودن! داشتم شیرینی اون لحظات رو مزه مزه میکردم اما یادم افتاد نباید طوری باشه که سهیل در مقابلم احساس کوچکی بکنه برای همینم زود گفتم»

- بخاطر اینکه تو ذهنت درگیر بوده! اونقدر تحت فشار بودی که قدرت تفکر رو از دست دادی!

- مرسی افسانه! مرسی! همین امشب با پدرم حرف میزنم! شاید همین فردا رفتم خونه مادرم! اوای خدا جون چقدر خوشحالم! چه احمقیم من! چقدر خودمو ازار دادم! اگه بدونی چقدر سر و صورتتم درد میکنه! انگشتامو نمیتونم حرکت بدم! چه مشتیهایی زدم تو صورت خودم!

- دیگه تموم شد! از این به بعدم هر وقت مشکلی برات پیش اومد قبل از اینکه کاری بکنی، یه زنگ به من بزن که اول کمی در موردش با همدیگه حرف بزنیم و بعد تصمیم بگیر!

- از این به بعد بدون اینکه به تو بگم اب نمیخورم! مطمئن باش!

«بعد دوباره دستام و گرفت تو دستش و گفت»

- خیلی وقت بود که دنبال یکی مثل تو میگشتم!

«همینجوری نگاهم کردو بعد گفت»

- چایی ایخ کرد!

- الان عوضش میکنم!

- نه! تو برو بشین، من عوض شون میکنم!

- تو که گفتی تو خونه کار نمیکنی!

- این بار یه جایزه س! جایزه راه حلی که برام پیدا کردی!

«بهش خندیدم و رفتم نشستم . اونم سینی چایی رو برداشت و برد! کم کم داشتم به خصوصیات اخلاقیش آشنا میشدم! راست میگفت! یه حالت بیماری درونش بود! چند سالی بود که تحت فشارهای عصبی قرار داشت و همینم باعث شده بود که گاهی رفتارهای عجیبی ازش سر بزنه! اگه زهره دست از سرش بر میداشت، من براش فرشته نجات می شدم و از همین الان نمیتونستم خودمو با لباس عروسی ببینم! از این فکر بی اختیار خندیدم! شایدم زهره وسیله پیروزی من بود!

یه خرده بعد با دو تا فنجون چایی اومد و یکیش رو داد به من و خودشم نشست . دیگه تو صورتش اثری از غم و غصه و این چیزا نبود! با خنده و شوخی چایی مون رو خوردیم که بلند شد و رفت و همون بسته سیگار رو آورد و دو تا از توش در آورد که گفتم»

- من نمیکشم سهیل!

- چرا؟!!

- همون یه دفعه برام کافیه!

- اولاً مگه اتفاقی افتاد که ترسیدی؟!!

- نه اما!

- دوما! اون دفعه اول بود که روت اونطوری اثر کرد! دفعه دوم دیگه اون اثر رو نداره!

- اخه...!

- بگیر دیگه! الان تو یه شرایطی م که دوست دارم با هم بکشیم! فقط تو نصفش رو بکش!

«نمیدونستم چی بگم! اگه نمیکشیدم ناراحت می شد و نمیخواستم حالا که اینطوری اومده طرفم از خودم برنجونمش برای

همینم سیگار رو گرفتم و روشنشون کرد. من یه پک زدم که گفت»

- نگفتم دیگه اینطوری بکش! اینطوری اصلاً بهت احساسی دست نمیده! دودش رو بده تو!

«یه پک دیگه زدم و دودش رو دادم تو اما زود برگردوندم بیرون و یه لحظه منتظر شدم که ببینم سرم گیج میره یا نه اما

رفت!»

- سرت گیج رفت؟

- نه!

- دیدی بهت راست گفتم! دفعه اولش فقط اونطوریه .

- پس دیگه به چه درد میخوره ؟

- نه ، اثر داره اما یه اثر خوب! ادمو گرم میکنه ولی از خود بیخود نمیکنه ! خیلی ملایم ادمو میگیره !

- مثل مشروب؟

- اره فقط دیگه دهن ادم بو نمیگیره !

«با احتیاط یه پک دیگه زدم . خودش تند تند می کشید»

- هر وقت نخواستی بدش به من خاموشش نکن!

- نه ، فعلا چیزیم نشده !

- خب هرکسی یه ظرفیتی داره! همون اندازه ظرفیت کافیه !

«یه پک دیگه کشیدم»

- امروز ناهار چی بخوریم ؟

- هرچی که بشه!

- مجبورم زنگ بزنم بازم پیتزا بیارن! راستی اینجا کبابم دارن! میخوری؟

- برای من فرقی نداره!

- سیگار رو اینطوری بگیر بالا و بعد بکش!

«همونجور که گفته بود کشیدم . دیگه سرم گیج نمی رفت اما بازم خنده م گرفت»

- بذار یه نوار قشنگ بذارم که برای این حال عالیه !

«بلند شد و یه نوار گذاشت و ضبط رو روشن کرد . یه اهنگ خارجی تند! ادمو بی اختیار به حرکت می آورد! یه خرده گوش

دادم و اخر سیگارم رو کشیدم و خاموشش کردم که گفت»

- تمومش رو کشیدی؟! -

«یه مرتبه از جام بلند شدم . انگار تمام بدنم انرژی شده بود! باید یه جوری تخلیه ش می کردم برای همینم شروع کردم به

نفش عمیق کشیدنم! احساس میکردم هوا سبک شده! احساس نی وزنی! احساس پرواز!

از جام بلند شدم انگار صحنه اون دفعه داشت برام تکرار می شد! بدون لباس بلند شدم و ایستادم اما نه! این یه تکرار نیست! همه چی برام تموم شده! وای! چه جوری تو چشای پدرم نگاه کنم؟! بهش چی بگم؟! بگم جای درس خوندن چیکار کردم؟! چطوری بهش بگم که تمام ارزوهایش رو به باد دادم؟! اروزهای خودم چی؟! چه راحت همه شون به باد رفت! «
- سهیل! سهیل!

«بازم همونجا نشسته بودو سیگار می کشید! اصلا منو نگاه نمی کرد! اونم فهمیده بود چه غلطی کرده! اروم نشستم رو کاناپه و شروع کردم به گریه کردن! اما دیگه این گریه ها مثل اون خنده ها مصنوعی نبود! یه گریه واقعی امیدونستم چی شده! دیگه به خودم اومده بودم و می فهمیدم چه بلایی سرم اومده! همینجوری نشستم و گریه کردم که احساس کردم اومده بغلم نشسته!»

- خب دیگه حالا! گریه نکن!
- چرا سهیل؟! چرا؟! من به تو اعتماد کردم! چرا این بلا رو سرم آوردی؟!
- تو چرا چذاشتی!؟

- من نمیفهمیدم! اون گه رو دادی من کشیدم که نفهمم چیکار دارم میکنم! تو میدونستی که اینطوری می شه! تو میخواستی که اینطوری بشه! تو خیل پستی سهیل! من به تو محبت کردم اما تو عوضش منو نابود کردی!

- گریه نکن! این حرفا یعنی چی؟! طوری نشده که!
- دیگه میخواستی چطوری بشه؟! از این بدتر!؟
- تو اروم باش تا بهت بگم!
- چی بگی دیگه؟! دیگه چیکار میخوای برات بکنم؟! همه چیزم رو ازم گرفتی! من اینو نمیخواستم! تو نامردی سهیل! نامردی!

- منم اینطوری نمیخواستم اما به خدا دست خودم نبود! اصلا نفهمیدم چطور شد!
- بهت گفتم اون کتافت رو نمیکشم اما هی اصرار کردی!
- من دوست دارم افسانه! تنهات نمیدارم!

- میدونی چه بلایی سر من آوردی؟! منکه انقدر دوست داشتم!

- بازم دوستم داشته باش! به من اعتماد کن!

- که چی بشه؟!!

- می ام خاستگاریت! هر جوری هست پدرم رو راضی میکنم که بیاد خاستگاریت! اون موقع همه چی حل میشه!

«دیگه چیزی نگفتم و فقط گریه کردم! از خودم متنفر شدم! از خودم! از سهیل! از شوکا که باعث همه این چیزا شده بود! اگه اون نبود الان من اینجا نبودم و این اتفاق برام نیتفاده بود! اصلا من اینجا چیکار میکنم؟! امن الان باید سر کلاسم باشم و درسم رو بخونم! نه اینکه...! کاشکی مادرم زنده بود و باهام دعوا می کردو تا میخواستنم کار بدی بکنم تنبیهم می کرد تا امروز یه همچین بلایی سرم نیاد! واقعا خودمم که اینجا نشستم؟! امن که یه موقع تمام پسرا رو بازی می دادم؟! اوای که چقدر احمق بودم! همین الانم چقدر احمقم!»

- بسه دیگه افسانه! اتفاقیه که افتاده! الان باید فکر راه حل باشیم! از گریه کردن که کاری درست نمی شه! بلند شو لباساتو بپوش و یه ابی بزن به صورتت! مگه خودت به من نگفتی که یه همچین موقع ها باید فکر کرد و تصمیم گرفت! مطمئن باش همه چی درست می شه! بهت قول می دم! امن دوستت درام افسانه! بهت خیانت نمی کنم! مطمئن باش!

«اون روز وقتی برگشتم خونه، هرکاری کردم که حالت عادی به خودم بگیرم نشد و شوکا فهمید که ناراحتم. بهش گفتم که با سهیل دعوا شده و بازم یه خرده نصیحتم کردو مسئله تموم شد! اون شب تا صبح گریه کردم! دیگه چیزی دست من نبود و همه چی بستگی به سهیل داشت! تا صبح هزار تا فکر اومد تو سرم! نکنه نامردی کنه؟! نکنه بزنه زیر همه چیز! اگه نیاد خواستگاریم چی؟! اگه پدرش مخالفت کنه چی؟! اوای! جواب پدرم رو چی بدم؟! بروم تو فامیل می ره! چه کثافتیم من!

فرداش بلند شدم و به هوای کلاس از خونه رفتم بیرون و از تو خیابون تلفن زدم به سهیل! خونه نبود! رفتم یه ساعتی تو خیابونا قدم زدم و دوباره تلفن کردم اما بازم کسی جواب نداد! ترس و وحشت تمام وجودم رو گرفته بود! اگر سنه م بود!

احساس بوچی می کردم! احساس لجن بودن!

رفتم تو به اغذیه فروشی و به ساندویچ گرفتم و خوردم! یعنی به زور قورت دادم! بعدش اومدم بیرون و دوباره بهش تلفن

زدم که این دفعه برداشت «

- الو! سهیل! کجایی!؟

- سلام! تو کجایی!؟

- تو خیابونا! چند بار بهت زنگ زدم!

- منم نیم ساعت پیش بهت زنگ زدم!

- زدی خونه!؟

- اره! شوکا بود!

- چیزی که نگفتی!؟

- نه! تو الان کجایی!؟

- نزدیک خونه تو!

- بیا اینجا!

- چیکار کردی!؟

- بیا تا بهت بگم!

«تلفن رو قطع کردم و به تاکسی گرفتم و رفتم دم خونه شون و رفتم بالا و رفتم تو. تند اومدم جلوم و بغلم کرد!»

-- چی شد سهیل!؟ با پدرت حرف زدی!؟

- با پدرم نه! با مادرم حرف زدم!

- بهش نگفتی که چی شده!؟

- نه فقط گفتم که به دختری رو دوست دارم!

- خب چی شد!؟

- خیلی خوشحال شد! قرار شد خودش با پدرم صحبت کنه!

- کی!؟

- همین امروز!

- وای سهیل دارم دیوونه میشم! تو نمیفهمی کن الان چه حالی دارم!

- انقدر خودت رو ناراحت نکن! درست میشه همه چی! بهت قول دادم! مگه به من اعتماد نداری!؟

- چرا اما دست خودم نیست! تو چون یه مردی، نمیتونی ال یه دختر رو تو این موقع درک کنی! من ابروم در خطره! ابروی

پدرم! ابروی تمام فامیلم!

- منکه دارم همه چیز رو درست میکنم!

- میدونم اما تا این مسئله حل بشه من داغون شدم!

- نه، خودتو کنترل کن! فکر کن هیچ اتفاقی نیفتاده!

- چی اتفاقی نیفتاده!؟

- حالا بیا بشین!

«رفتم و نشستم که گفت»

- وقتی به مادرم گفتم که عاشق تو شدم خیلی خوشحال شد! خیلی وقت بود که بهم اصرار می کرد ازدواج کنم! وقتی

شنید از خوشحالی یه جیغ کشید! امروزم تلفن می کنه به پدرم که جریان رو بهش بگه! میدونم که پدرمم خوشحال می

شه!

- اگه پدرت مخالفت کرد چی!؟

- خیالت راحت باشه! انمی کنه!

- اگه کرد!؟

- فکر اونجاشم کردم! پدرم همیشه میخواست که به قول خودش من دست از این جنگولک بازیا بردارم و برم فروشگاه

پیش خودش کار کنم! اگه خواست مخالفت کنه که نمی کنه، بهش می گم اگه بیاد خاستگاری، منم می رم فروشگاه و

مشغول کار می شم! اینو بهش بگم دیگه راضی میشه! مطمئن باش!

«یه مرتبه زدم زیر گریه! یه گریه شدید عصبی! تند اومد بغلم نشست و گفت»

- دیگه گریه ت برای چیه!؟

- اینطوری نمیخواستم!

- چه فرقی می کنه؟! برای من که تو عوض نشدی! تو برای من همون افسانه ای که دوستت دارم!

- تو رو خدا راست می گی؟!!

- چرا دروغ بگم؟! من دوستت دارم افسانه اتا اخرشم باهات می مونم! مطمئن باش تا چند روز دیگه می اییم

خاستگاری! اون وقت دیگه همه چی تموم میشه ازودم عقد می کنیم! دیگه چی می خوی؟!!

- من فقط ازت می خوام که مرد باشی سهیل! هونطوری که من تو رو تنها نداشتم و هرچی گفتم گوش کردم و خودمو

خیلی راحت در اختیار گذاشتم، توام مرد باشی و نداری ابروی من بره!

- مطمئن باش! بهت قول دادم! قول مردونه!

- نکن سهیل! حوصله ندارم!

- دیگه چرا؟!!

- دوباره نه! شروع نکن!

- دیگه چه فرقی میکنه! فکر کن الان زن و شوهریم!

- تا زن و شوهر بشیم خیلی مونده!

- چند روز بیشتر نمونده!

- تو رو خدا ول کن سهیل!

- اینطوری دوستم داری؟!!

- اینطوری دوستم داری؟!!

- نه فاما اخه... آه، سهیل!

(سکوت)

- خب؟! بعدش چی شد؟!!

- فرداش بهم زنگ زد و گفت که پدرش رفته مسافرت و مادرش نتونسته باهاش صحبت کنه فگفت که سه روزه دیگه بر

میگرده و میگه که مادرش بهش تلفن کنه و ترتیب که رو بده!

اون سه روز مثل سه سال برام گذشت! هر روز بهش زنگ زدم که ببینم پدرش اومده یا نه! هر دفعه م دلداریم می داد و می گفت که خیالم راحت باشه!

بالاخره سه روز گذشت! عروسش هر چی بهش تلفن زدم کسی جواب نداد! داشتم دیگه دیوونه می شدم. تا شب یواشکی چند بار بهش تلفن کردم اما خونه نبود!

فرداش ساعت یازده بود که رفتم در خونه ش و زنگ زدم اما بازم کسی خونه نبود! همونجا نشستم! یه ساعت رو ساعت سه ساعت!

بالاخره حدود ساعت سه و نیم بود که با ماشینش اومد! تا منو دید و تند پیاده شد! خیلی عصبانی بودم! اوادمم بپریم بهش که با دست بهم اشاره کرد! هیچی نگفتم و دوتایی رفتیم بالا و تا رسیدیم با عصبانیت گفتم «

- سهیل! داری بازی م می دی؟!!

- با که ترسیدی!

- اره ترسیدم! خیلیم ترسیدم! او بدون که وقتی بترسم ممکنه خیلی کارهای ترسناک انجام بدم!

- داری منو تهدید می کنی?!!

- هر جور میخوای فکر کن!

- چی خیال کردی؟! فکر کردی من همه چی بادم رفته?!!

- اره! یادت رفته!

- تو میدونی تا همین الان کجا بودم?!!

- نه! برامم مهم نیست که کجا بودی! مهم اینه که تکلیف خودمو بدونم!

- خب منم دنبال همین کار بودم! دیکه!

- مگه این کار اداریه که دنبالش بودی?!!

- منظورم اینه که پیش پدرم بودم و داشتم باهاش حرف می زدم!

- خب چی شد?!!

- اولش که می گفت ازدواج بران زوده و هنوز به سن ازدواج نرسیدی!

- مگه تو دختری که باید به سن ازدواج برسی؟!

- پدرم اینو گفت!

- خب؟!

- چرا داد می زنی؟! بذار حرفم رو بزخم!

- خب بگو!

- بالاخره راضیش کردم! قراره یا امشب یا فردا شب زنگ بزنه خونه تون و با پدرت صحبت کنه!

- راست میگی سهیل!

- اره اره! اره! بیخودم منو تهدید نکن! ابرات بگم که بدونی! پدرم یه دختر دیگه رو برام در نظر گرفته بود! دختر یکی از

اقوام مون! منم تهدیدش کردم! بهش گفتم یا با دختری که دوستش دارم ازدواج میکنم یا خودمو می کشم! فقط م به

خاطر تو! پدرمم وقتی دید که دارم جدی باهاش حرف میزنم قبول کرد! یعنی مادرمم چند بار باهاش حرف زده بود! احالام

همه چی داره درست می شه! یا امشب یا فردا شب پدرم تلفن می کنه و قرار خاستگاری رو با پدرت میذاره!

«یه نفس راحت کشیدم و پریدم بغلش کردم و گفتم»

- مرسی سهیل! مرسی! می دونستم که مردی! ببخش از اینکه عصبانی شدم! اخه دست خودم نبود! خیلی می ترسم!

- اخه ترس برای چی؟! امن که بهت گفتم تنهات نمیذارم! حتی اگه پدرمم راضی نمی شد، خودم می اومدم خاستگاری و به

پدرت می گفتم که تو رو خیلی دوست دارم! احتما پدرمم قبول می کرد! دیگه چرا انقدر می ترسی؟! ایبا بشین! دیگه چیزی

نمونده! چشم به هم بزنی همه چی درست میشه! اما یه مسئله دیگه م هست!

- چی؟!

- اومدیم و پدرت راضی نشد! شاید بگه که ازدواج برای تو زوده! اون وقت چی؟!

- نمیدونم! نمیدونم! تو بگو چیکار کنم!

- خیلی راحت! اون وقت باید جریان رو به پدرت بگیم! نهایتا یه دعوا باهامون میکنه و بعدش رضایت می ده!

- وای! اگه پدرم بفهمه...!

- آخرش اینه که یه کتکی بهت می زنه دیگه! شوکاکه هست! می اد زود جلو و وساطت می کنه! بعدشم وقتی منو ببینه

چهارتا فحش بهم می ده و تموم میشه میره پی کار.وقتی که دامادش شدم دیگه باهام مهربون می شه!

«یه مرتبه هر دو زدیم زیر خنده که گفت»

- بعد از چند سال می شینیم و یاد اون روزا می افتمیم و با همدیگه می خندیم!

- خدا کنه همه چی زودتر درست بشه!

- میشه ،غصه نخور!حالا بگو ببینم چطوری؟!دلهم برات خیلی تنگ شده بود!

- اه...سهیل!

(سکوت)

- فردا شبش حدود هشت بود که تلفن زنگ زد!خودم بغل تلفن بودم!یعنی مخصوصا اونجا ها بودم و منتظر!خلاصه تند

تلفن رو برداشتم!صدای یه مرد بود . سلام و احوال پرسى کرد و گفت که میخواه با پدرم صحبت کنه از خوشحالی داشتم

بال در می اوردم!زود پدرم رو صدا کردم و تلفن رو دادم بهش!پدرم گوشی رو گرفت و بعد از سلام و علیگ فقط گش داد

و بعدش کمی من من کرد و گفت خواهش میکنم!تشریف بیارین!دو سه دقیقه بعدم خداحافظی کرد و تلفن رو گذاشت و

اول یه نگاهی به من کرد و بعد به شوکا گفت»

- بیا به دقیقه کارت دارم!

«قبلا جریان خاستگاری رو به شوکا گفته بودم و امدگی داشت.با پدرم رفت تو اتاق و حدود بیست دقیقه با همدیگه حرف

زدم و بعد هر دو خوشحال و خندون اومدن بیرون!تا خنده شوکا رو دیدم فهمیدم که کار خودش رو کرده!مخصوصا رفتم

تو اتاقم که پدرم صدام کرد . اروم اومدم بیرون که دیدم هر دو تو سالن نشستن . رفتم رو مبل نشستم که پدرم گفت»

- میشناسی شون؟

- کی رو بابا؟

- همینا رو دیگه!

- کی ارو؟!

- حالا دیگه نمیخواه منو دست بندازی!همینا که قراره بیان خاستگاریت!؟

«سرمو انداختم پایین که شوکا گفت»

- خجالت نکش! خب به بابات بگو دیگه!

«اروم سرمو کمی بلند کردم و گفتم»

- اره بابا جون!

«پدرم خندید و گفت»

- پسره چیکاره س؟

- لیسانسش رو گرفته!

- کاری چیزیم داره؟

- فعلا نه! یعنی پدرش خیلی پولداره و اصرار داره که اونم بره پیشش کار کنه اما قبول نمیکنه!

- این کیه! یعنی اسمش چیه؟

«بازم خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و یواش گفتم»

- سهیل.

- خب! خب! خب! گو ببینم کجا باهاش آشنا شدی؟

«قبلا همه این جوابا رو آماده کرده بودم!»

- تو خیابون! چند بار دنبالم اومده بود و خونه مون رو یاد گرفته بود!...

بود! تعقیب کرده بود! بار او مد جلو و باهام حرف زد! تا دم خونه اومد و باهام حرف زد! یعنی از کارش و وضع پدر و مادرش و این چیزا رو بهم گفت. بعد گفت که می خوان بیان خواستگاری. منم شماره تلفن رو بهش دادم. بعد به شوکام گفتم.

- خب سر و وضعش چه جوری بود؟

- خوبه بابا! وضع مالی شون خیلی خوبه!

- زندگی تنها پول نیست عزیزم!

- ظاهراً پسر خوبییه!

-آخه یه خرده برای تو زوده! البته می شه یه شیرینی خورد و گذاشت بقیه ش رو برای بعد! تو باید تحصیلت رو تموم کنی!

«زود شوکا اومد تو حرفش و گفت»

-بالاخره چی؟ ایسانسشم که بگیره، وقتی بچه دار شد باید بشینه تو خونه و بچه داری کنه!

«پدرم یه سرفه ای کرد و گفت»

-حالا تا ببینم قسمت چیه! فعلاً که قرار خواستگاری رو گذاشتن برای دو هفته بعد. شب جمعه ی اون هفته!

«یه مرتبه قلبم شروع کرد به تند تند زدن! برای چی انقدر دیر؟! سهیل که می گفت چند روزه مسئله حل می شه! پس چرا

دو هفته دیگه!

یه احساس بد بهم دست داد! یعنی یه فکر بد!

فرداش بهش تلفن کردم که خودش برداشت!»

-الو سهیل!

-سلام عروس خانم!

«خندیدم و گفتم»

-سهیل برای چی قرار خواستگاری رو برای دو هفته دیگه گذاشتین؟

-اول بذار با همدیگه احوالپرسی کنیم بعد شروع کن به گله و شکایت! نکنه قرار وقتیم که ازدواج کردیم همه ش بهم غر

بزنی؟

«دوباره خندیدم و گفتم»

-نه اما دو هفته خیلی دیره!

-آخه نمی دونی چی شده!

-چی شده؟!!

-پدرم و مادرم بازم با همدیگه دعواشون شد!

-سر چی؟!!

-سر خواستگاری!

- چرا اخه؟

- اون زهره ی احمقم می خواد بیاد خواستگاری! مادرمم می گه نه! سر همین با همدیگه دعواشون شد. بعدش پدرم با من صحبت کرد! منم گفتم می خوام پدر و مادرم با همدیگه برن برام خواستگاری! این شد که قرار خواستگاری موکول شد به دو هفته ی دیگه! پدرم می خواد برای زهره بلیت بگیره بفرستدش ترکیه! می خواد یه جوریم اونو راضی نگه داره!

- پس مسئله ی دیگه ای نیست!؟

- نه بابا چه مسئله ای؟! پاشو بیا اینجا!

- الان نمی شه!

- چرا نمی شه!

- امادگی ندارم!

- خب برو زود آماده شو!

- باشه یکی دو روز دیگه!

- شیرینی دوران نامزدی به همین چیزاشه دیگه! پاشو بیا! دیگه این دوران تکرار نمی شه ها! پاشو بیا! این دفعه ناهار می ریم با هم بیرون! دیگه از پیتزا خوردن خسته شدم! می ریم یه رستوران عالی! همونجا که یه بار با هم رفتیم. بعدشم می ریم نامزدبازی! زود باش! کارت رو بکن و تند بیا!

(سکوت)

- اون روز یه ربع بعدش بهم تلفن کرد که سر کوچه مون منتظرش باشم که خودش بیاد دنبالم. وقتی اومد سوار ماشینش شدم و با همدیگه رفتیم همون رستورانی که اوایل آشنایی مون با هم رفته بودیم. هر دو استیک خوردیم. چقدر خندیدیم و بهمون خوش گذشت! بعدشم رفتیم اپارتمانش و بقیه شم که طبق معمول! می فهمی که چی می گم!؟

خلاصه اون هفته یه بار دیگه م همدیگه رو دیدیم. یعنی من رفتم خونه ش. هفته ی بعدشم دو بار که آخرش سه شنبه ای بود که شب جمعه ش باید با پدر و مادرش می اومدن خواستگاری. اون روز بعد از اینکه ناهارمونو که همون پیتزا باشه خوردیم و بعدش «طبق معمول» انجام شد، یه سیگار روشن کرد و گفت «

- گوش کن افسانه ببین چی می گم!

-بگو!

-پس فردا شب که اومدیم اونجا، پدرم سر مهریه و این چیزا ایراد گرفت، شما قبول کنین!

-مگه صحبتی شده؟!

-می دونی؟! پدرم کاسبه! هر مسئله ای رو با معیارهای کاسبی می سنجه! شما هر مهریه ای رو تعیین کنین، پدرم حتماً چونه

می زنه! عادت شه! اصلاً ناراحت نشین! من بعداً خودم جبرا می کنم! توام ناراحت نشو! پدرم ادم بدی نیست اما اخلاقش

اینطوریه! بذار این مسئله حل بشه، بعدش می رم و مهریه ت رو زیاد می کنم!

«برام تو اون وضعیت اصلاً مهریه مهم نبود! شاید تا قبل از اینکه سهیل این حرف رو بزنه، نسبت به خواستگاری اومدن

شون کمی شک داشتم! یعنی شک که نه! می ترسیدم پدرش مخالفت بکنه و یه جوری بخواد خواستگاری رو به هم بزنه! یا

مثلاً یه چیز دیگه یا یه اتفاق دیگه! همه ش ترس تو دلم بود! اما وقتی این حرف رو زد مطمئن شدم که با پدرش کاملاً

مسئله رو حل کرده و مثلاً پدرش رو یه تعداد سکه موافقت کرده! خیالم راحت شد!»

-ببین سهیل! من اصلاً برام این چیزا مهم نیست! مهم زندگی آینده ی ما دوتا ست! بقیه چیزا بی اهمیته!

«احساس کردم یه خرده ناراحته! پرسیدم»

-چیزی شده سهیل؟

-نه، چیزی نیست!

-احساس می کنم ناراحتی! اگه مسئله ای پیش اومده بگو!

«یه خرده ساکت شد و بعد گفت»

-ازت خجالت می کشم!

-خجالت برای چی! بگو!

-گفتم که! پدرم اخلاقش مثل بقالا و میوه فروشها س! همه ش دنبال یه قرون دوزاره!

-خب!

-دو سه روزه که ازم سراغ زنجیرم رو می گیره!

-زنجیر؟!

-همون که دادمش به توامی گه کجاس؟! منم بهش گفتم که پاره شده و دادمش تعمیر! اچه خودش اونو برام خریده! اگه بفهمه که دادمش به تو ممکنه اصلاً خواستگاری رو به هم بزنه! راستش خیلی دنبال بهانه می گرده و من نمی خوام چیزی دستش بدم که برنامه هامون رو به هم بزنه!

«تند زنجیر رو از گردنم در اوردم و گرفتم جلوش که با خجالت ازم گرفتش و گفت»

-ببخش افسانه! من یه همچین ادمی نیستم! خودت منو می شناسی! خواستگاری که تموم شد برات می ارمش! به خدا خودم خیلی خجالت می کشم اما پدرمه! چیکارش کنم! فعلاً به وجودش احتیاج دارم! بهنی هر دو به وجودش احتیاج داریم! گاهی خیلی بدقلق می شه! مادرم به خاطر همین چیزاش ازش جدا شد! یه موقع از ته سوزن تو میره یه موقع از در دروازه نه!

-این حرفا چیه سهیل؟ من کاملاً درک می کنم! توام نباید یادگاری پدرت رو به من می دادی!

-اچه تو رو خیلی دوست دارم! بعد از خواستگاری دیگه راحت می دمش به تو! اون موقع دیگه ایراد نمی گیره!

-مهم الان این خواستگاریه و وضعیت آینده ی ما! تو حالا مطمئنی که همه چیز درسته؟!

-اره بابا! فقط اماده ی چونه زدن باش! یه جوری گوش پدرت رو پر کن! البته مادرم هست! احتمالاً می اد کمک تون اما پدرم خیال می کنه که داره می اد خونه ی شما جنس بخره! تو رو خدا به پدرت بگو که من اخلاقه به پدرم نرفته! می ترسم اون شب از خجالت با پدرم دعوام بشه!

-اصلاً! حرف شم نزن! نکنه یه مرتبه چیزی بگی یا کاری بکنی!!

-اچه تو بر خورد اول...!

-تو کاریت نباشه! فقط تو بشین و هیچی نگو! من جریان رو به شوکا می گم که یه جوری پدرم رو راضی کنه! فقط تو رو خدا کاری نکن که اون شب سر و صدا بلند بشه و خواستگاری به هم بخوره! بروی من در خطرته ها! مهریه و این چیزا اصلاً برام مهم نیست! مهم انجام این کاره! فهمیدی سهیل!

-اره!

-ببین چقدر بهت گفتم!!

-باشه خیالت راحت! من اصلاً اون شب حرف نمی زنم! می خوام من اصلاً نیام؟!

-نه! بیا اما کاری نکن که با پدرت دعواتون بشه!

(سکوت)

پس فرداش که پنجشنبه بود، شوکا میوه و شیرینی و همه چیز خریده بود و آماده کرده بود! یه شام خوبم تدارک دیده بود که می خواست شام نگه شون داره. با پدرمم در مورد مهریه و اخلاق پدر سهیل حرف زده بود و تقریباً آماده ش کرده بود اما من دل تو دلم نبود که یه مرتبه همه چی خراب بشه!

عصرش رفتم حمام و بعدش موهامو درست کردم و یه لباس سنگین و قشنگم انتخاب کردم و بقیه کارامم انجام دادم! از ساعت تقریباً پنج عصر بود که دیگه دل شوره داشت خفه م می کرد! یه سر می رفتم تو اتاقم و یه نگاه به لباسم می کردم و بر می گشتم تو اشپزخونه و میوه ها رو چک می کردم و دوباره می رفتم تو اتاقم و تو ایینه خودمو نگاه می کردم و طرز ارایش صورتم و موهامو بعدش برمی گشتم تو اشپزخونه و ظرف شیرینی رو مرتب می کردم و دوباره می رفتم تو اتاقم و نگاه می کردم که همه چی جمع و جور باشه و برمی گشتم تو اشپزخونه و فنجونای چای رو که شوکا قشنگ و مرتب تو سینی چیده بود، دوباره مرتب می کردم! وسواس داشت دیوونه م می کرد! تا ساعت هشت شب، چهار بار چایی دم کردم و خالی کردم! شوکا همه ش بهم می خندید! پدرمم همینطور! حالا چقدر از دست پدرم حرص خوردم بماند! تازه ساعت چهار بود که اومد خونه! حالا شبش چقدر شوکا بهش گفت که فردا زودتر بیا! بعدشم که تازه ساعت پنج و نیم بود که رفت حمام! انقدر حرص خوردم که نگو! حرفم که نمی تونستم بهش بزنم فقط از دل شوره معده درد گرفتم! یه سر به میوه می زدم، یه سر به شیرینی، یه سر به چای، یه سر به این قابلمه، یه سر به اون قابلمه، یه سر به ظرف سالاد که تو یخچال بود، یه سر به ظرف اجیل، یه سر به سماور! خلاصه دیگه داشتم از اضطراب غش می کردم! شوکام مرتب بهم دلداری می داد!

بالاخره ساعت هشت شد. دیگه باید کم کم پیدا شون می شد! شوکا و پدرم تو سالن نشسته بودن و تلویزیون تماشا می

کردن اما من یه لحظه می رفتم تو اشپزخونه و یه لحظه تو سالن و یه لحظه تو اتاقم، پشت پنجره!

هشت و نیم شد! واقعاً دلم داشت از حلقم می اومد بیرون!

از ساعت نه به بعد پدرم هر پنج دقیقه یه بار برمی گشت و ساعت دیواری رو نگاه می کرد!

نه و نیم بود که اولین صدای اعتراض بلند شد!»

-پس کجان اینا؟!

«یواش رفتم تو اتاقم و در رو بستم و شماره ی سهیل رو گرفتم! انقدر زنگ زد تا قطع شد! می دونستم که اونجا نیست اما

شماره ی دیگه ای ازش نداشتم!

فاجعه وقتی بود که ساعت ده ضربه زد! بغض داشت خفه م می کرد! زیر جسمی نگاههای معنی دار پدرم و شوکا رو می

دیدم! پدرم چپ چپ بهش نگاه می کرد و شوکام با اشاره ی چشمش ازش می خواست که بازم تحمل کنه!

ساعت ده و ربع بود که مرتبه پدرم از جاش بلند شد و همونجور که می رفت طرف اتاق خودش گفت»

–خواستگاری که ده و نیم شب نمی شه! اینا اگه اومدنی بودن باید دو ساعت پیش اینجا بودن! خواستگاری بدون معرف و

ناشناس این چیزا رو هم داره دیگه!

«اینو گفت و رفت تو اتاقش! راست می گفت! خودمم از ساعت نه شب به بعد یه احساس خیلی خیلی بد پیدا کرده

بودم! انگار می دونستم که یه اتفاقی افتاده یا داره می افته! دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم! دوئیدم طرف اتاقم و در رو

پشت سرم بستم و شروع کردم به گریه کردن! از قبلش به دلم افتاده بود که پدرش با این ازدواج مخالفه! سهیل بیخودی

امیدوار بود! منم بیخودی امیدوار کرد! با اخلاق گندی که پدرش داشت حتماً چیزی رو لحظه ی اخر بهانه کرده و همه چی

رو به هم زده بود! اما تکلیف من چی می شد؟! دو سه هفته منتظر شدم آخرشم هیچی!

داشتم گریه می کردم که شوکا اومد تو و بغلم کرد! بعدشم پدرم اومد! اشک تو چشمش پر شده بود! واقعاً خجالت می

کشیدم که نگاهش کنم! بیچاره اومد و بغلم کرد و همونجور که صداس از ناراحتی و عصبانیت می لرزید، دست کشید رو

سرم و گفت»

–غصه نخور بابا جون! غصه نخور عزیزم! خوب شد اینطوری شد که زودتر شناختیم شون و قضیه به همینجا ختم شد! اولاً

که برای تو زود بود! در ثانی، مگه برای تو خواستگار قحطه؟! حالا صبر کن و ببین چطور خواستگار پاشنه ی در خونه مونو

وردارن! دختر خانم، خوشگل، درس خون، نجیب...!

«اینو که گفت دیگه نتونستم تحمل کنم! انچنان گریه می کردم که یه لحظه پدرم تعجب کرد اما شوکا زود بهش اشاره کرد

و اونم ناراحت، بلند شد و رفت بیرون! کمی بعدشم شوکا با یه دیازپام و یه لیوان اب برگشت و دیازپام رو گذاشت تو دهنم

که همونجوری قورتش دادم و ده دقیقه یه ربع بعد چشمم سنگین شد و همونجا رو تخت خواب با همون لباسم خوابیدم و

چه خوابایی دیدم! همه شون جریان خواستگاری بود! می دیدم که درست جلوی در خونه مون، سهیل و پدرش دعواشون

شده و سهیل داره پدرش رو میزنه و پدرشم روش رو کرده طرف خونه ی ما و داره به من که پشت پنجره ایستادم فحش

میده! خواب دیدم که اومدن تو خونه و سر مهریه، پدرش با پدرم دعواشون شده! خواب دیدم که اومدن خونه ما و دارن حرف می زنن که یه مرتبه در باز می شه و یه زن که میدونم زهره س می اد تو و می خنده و به پدرم می گه این اقا زن داره! من زن شم!

صبحش از ساعت پنج، پنج و نیم بیدار بودم و تو فکر اینکه زودتر زمان بگذره و من به سهیل تلفن کنم! بدبختی اینکه جمعه بود و پدرم خونه! اینطوری نمی تونستم با خیال راحت تلفن بزنم!

بالاخره هر جوری بود صبر کردم تا ساعت هفت و نیم شد و تلفن رو برداشتم و شماره ش رو گرفتم! جواب نداد! هشت زدم، بازم هیچی! هشت و نیم بود که شوکا اومد تو اتاقم و یه نگاه به من کرد و اروم گفت»

-چی شده؟!

-هیچی!

-خونه نیست؟!

-نه!

-فکر میکنی چی شده؟!

-حتماً با پدرش دعواشون شده!

-افسانه! از خیر این پسره بگذر!

-چی می گی شوکا؟!

-این لقمه ی تو نیست!

-تو رو خدا شوکا سر به سرم نذار!

«یه نگاهی کرد و گفت»

-پس حداقل یه قیافه ی درست و حسابی به خودت بگیر که بابات بلند می شه اینطوری نبیندت! خیلی ناراحته! مسخره شده!

.....

«اینو گفت و رفت بیرون. راست می گفت! باید خودمو کنترل می کردم! تند از جام بلند شدم و رفتم جلو آئینه! وای چه چشمایی! سرخ!

لباسای دیشبی رو عوض کردم و رفتم دستشویی و صورتم رو شستم و برگشتم تو اتاقم و یه آرایش مختصر کردم و چند بار تو آئینه خندیدم که صورتم حالت عادی پیدا کنه! طبق معمول جمعه هام یه نوار گذاشتم که پدرم فکر کنه اوضاع خونه مثل همیشه س! بعدشم با خنده رفتم بیرون که صدای پدرم رو از ته اتاقش شنیدم!»

-شوکا خانم صبحونه ی ما حاضره؟

«یه خرده بعد از تو اتاقش اومد بیرون و منو نگاه کرد که تند سلام کردم! بهم خندید و گفت»

-خوبی!؟

«بعد لبخند زدم که اومد طرفم و بغلم کرد و گفت»

-افرین! این درسته! گور پدر همه شونم کرده!

(سکوت)

-نگهبان داره می اد ترانه! خانم وکیل وقت تمومه!

-اگه امکانش هست امروز یه کمی بیشتر کار دارم!

-پس زودتر!

-چشم، چشم.

-امروز روده درازی کردم!

-بقیه ش رو بگو!

(سکوت)

«اون روز رو هر جوری بود گذروندم. تا شب هفت هشت بار بهش زنگ زدم اما جوب نداد! برات دیگه نمی گم چه حالی داشتم! تفر، خشم، انتقام، امید، ارزو، غم، غصه! همه با هم قاطی شده بودن و یه احساس عجیب درونم ایجاد شده بود! احساسی که نمی دونم اگه تو اون لحظه سهیل رو می دیدم چه جوری بروز می کرد!

شنبه ش تا پدرم رفت از خونه بیرون و منم پریدم سر خیابون و یه تاکسی گرفتم و رفتم در خونه شون و دستم رو

گذاشتم رو زنگ! کسی خونه نبود! منم همونجا نشستم. می دونستم که هر جا باشه باید پیداش بشه! یه ان این فکر اومد تو ذهنم که نکنه از خجالتش تلفن رو ایفون رو جواب نمی ده! دستم رو دوباره گذاشتم رو زنگ و شاید پنج دقیقه همینجوری زنگ زدم اما خبری نبود!

دوباره گرفتم نشستم. یه ساعت، دو ساعت، سه ساعت! کلافه شده بودم! دیگه دلم رو زدم به دریا و زنگ همسایه ی روبه رویی شون رو زدم! یه لحظه بعد یه خانمی ایفون رو جواب داد!»

-بله؟

-سلام خانم!

-سلام، بفرمایین!

-ببخشین مزاحم تون شدم. در مورد اپارتمان روبرویی تون یه سوالی داشتم!

-اهان! کلید دست همسایه ی طبقه ی پایین شونه! زنگ اون طرف، یکی پایین تر رو بزنین!

-کلید؟!

-مگه برای تحویل گرفتن اپارتمان نیومدین؟

«یه ان ساکت شدم که گفت»

-خانم!

-بله، بله!

-اون زنگ رو بزنین!

«دستم رفت و اون یکی زنگ رو زدم که یه خانم دیگه ایفون رو برداشت!»

-بله؟

-خانم سهرابی؟! معراج هستم!

-سلام خانم معراج! حال شما؟! آقای معراج بطورن؟

-ممنون، شما چطورین؟! آقای سهرابی چطورن؟

-ممنون، متشکر! زنگ شما رو هم زدن؟!

-اومدن دنبال کلیدا!

-اهان!

«یه مرتبه در باز شد.رفتم تو!هر پله رو که می رفتم بالا انگار یه قدم به مردن نزدیک می شدم!جلو در یه اپارتمان یه خانمی منتظر بود!تا منو دید گفت»

-خانم محترم ،این اقا موقع اسباب کشی تمام دیوار راه پله ها رو زخمی کرده!راه پله ای که شیش ماه نیس رنگ زدیم!تکلیف چیه؟به پدرتون بفرمایین که حتماً تو جلسه شرکت کنن!
«نمی فهمیدم چی میگه فقط نگاهش می کردم که گفت»

-تو جلسه صحبت می کنیم و چون مستاجر شما بوده باید خسارت رو خودتون بدین!احتمالاً یه پولی ازش نگه داشتین؟!
«بعد دستش رو دراز کرد و یه کلید داد به من.ازش گرفتم و رفتم بالا،جلوی در اپارتمان سهیل.باورم نمی شد!یعنی این چیزا که شنیدم درسته؟!یعنی الان اگه در رو باز کنم سهیل وجود نداره?!
اروم کلید رو انداختم و در اپارتمان رو باز کردم!فقط یه نگاه کافی بود تا دیگه کاملاً مطمئن بشم!یه نگاه ناامید!یه نگاه یخ زده!

خونه خالی خالی بود!چند تا کیسه نایلون این گوشه،دو تا کارتن خالی وسط،چند تا برگ کاغذ یه گوشه دیگه،هفت هشت تا مجله و روزنامه م همون جلوی در.اروم رفتم تو و یکی یکی اتاقها رو دیدم.همه خالی!رفتم تو اشپزخونه.کتری و قوریش روی کابینت بود!همون کتری و قوری که می شستم و براش جای دم می کردم!

تکیه م رو دادم به کابینت و نشستم کف اشپزخونه و مات شدم بهشون!»

-رفت!شبونه اسباب کشی کرد!

«برگشتم طرف در اشپزخونه.یه خانمی ایستاده بود و منو نگاه می کرد!»

-یکی دو بار از چشمی در دیدمت!

«بازم نگاهش کردم!»

-ادم کتیفی بود!همه ی همسایه ها ازش ناراضی بودن!

«برگشتم و کتری و قوری رو نگاه کردم!»

-به همسایه ی طبقه ی پایین گفته که داره می ره خارج!

«این جمله ش مثل پتک خورد تو سرم! از جام بلند شدم و گفتم»

-هیچ ادرسی چیزی ازش ندارین؟

-اصلاً کسی تو ساختمون باهاش حرف نمی زد! دیوونه بود!

«یه لحظه مکث کرد و بعد گفت»

-می خوای برات یه لیوان اب بیارم؟

-نه، مرسی.

-بہت نمی خوره مثل اونایی باشی که شبا می آورد خونه!

«فقط نگاهش کردم.»

-قرار بود امروز صاحب خونه شبیاد و کلید رو بگیره. فکر کردیم شمائین!

«اروم یه تشکر ازش کردم و راه افتادم که برم بیرون.»

-اگه دنبال ادرسی چیزی ازش می گردی، همین سر خیابون یه اژانس که اینجا رو بهش اجاره داده بود! اما اونام ازش ادرس

درستی نداشتن!

-شما از کجا می دونین؟

-یه بار چند وقت پیش که می خواستیم مثلاً به پدر و مادرش شکایتش رو بکنیم رفتیم اونجا! یه ادرس تو اجاره نامه ش

نوشته بود. یکی از همسایه ها رفت دنبال ادرس اما دروغی بود! اخه همه ش می گفت بابام اینطوریه و بابام اونطوریه! اصلاً

انگار بی کس و کار بود! شایدم نه! احتمالاً مخصوصاً ادرس عوضی به اژانس داده!

«سرم رو انداختم پایین و برای آخرین بار یه نگاهی به اپارتمان کردم! درست همونجا که با همدیگه می نشستیم و برام درد

دل میکرد! همونجا که با همدیگه پیتزا می خوردیم! همونجا که با هم رقصیدیم و همونجا که یه وقتی یه کاناپه ی لعنتی

بود!»

(سکوت)

-افسانه!

-هان؟

-خوبی؟

-اره،اره.

-می خوای بقیه ش رو بذاریم برای بعد؟

-اره.دیگه نمی کشم!

(صدای کلید ضبط صوت)

«اون روز بعد از اینکه از زندان اومدم بیرون،یه سری به یکی از شرکتهای زدم.بعدش ساعت یک و نیم بود که رسیدم خونه و تند غذا رو گرو کردم که سوگل رسید.تا لباساش رو عوض کنه،براش ناهارش رو کشیدم و صداش کردم.با یه پاکت نامه اومد تو اشپزخونه و گفت»

-مامان،جلسه ی اولیا و مربیانه.فردا!گفتن حتماً باید بیاین.

-باشه عزیزم.ناهارت رو بخور.

«نشست سر میز و منم رفتم زنگ زدم به موبایل بهروز اما خاموش بود.شماره ی اداره ش رو گرفتم که همکارش جواب داد.سلام و احوالپرسی کردیم که یه مرتبه گفت»

-خانم تبریک عرض می کنم!

-ممنون اما برای چی؟

-وام تون!همین الان کارهای ادیش تموم شد و آخرین مرحله س که اومده زیر دست بنده!مبارک تون باشه!
«یه ان مکث کردم و بعدش گفتم»

-وام چی؟

-وام مدیران!

-اهان،خیلی ممنون!

-مبلغ شم خیلی زیاده!انشالا که به دلخوشی مصرف بشه!

-ممنون!بخشین بهروز اداره نیست؟

-دفترشون تلفن فرمودین؟

-کسی بر نمی داره!

«خندید و گفت»

-این روزا کمی گرفتارن و بیشتر بیرون تشریف دارن!از وقتیم که ترفیع گرفتن.حتی یه بارم نیومدن به دوستان قدیم

سری بزنی!پاک ما رو از یاد بردن!البته حقم دارن!دیگه ایشون رئیس هستن و ما مرئوس!

-اختیار دارین!

-حالا اگه مشکلی پیش اومده در خدمت هستیم!

-نه!نه!موبایلش خط نمی ده!دوباره می زنم تا جواب بده!خیلی خیلی خوشحال شدم.سلام به خانم برسونین!خداحافظ شما!

«تلفن رو قطع کردم نمی دونستم برای چی تقاضای وام داده!اونم وام زیاد!هرچند که معلوم بود وام برای چی می خواسته!

برام دیگه زیاد مهم نبود.برگشتم تو اشپزخونه و سرم رو به کار و حرفای سوگل گرم کردم.کم کم داشتم به یه حالت بی

تفاوتی می رسیدم.یه همچین وقتایی دیگه زن و شوهر به هم بی اعتنا می شن!

شب طبق معمول برگشت و دوش گرفت و شامش رو خورد اما در مورد وام حرفی نزد!منم هیچی نگفتم.یه ساعت بعدشم

گفت که خیلی خسته س و خواست بره بخوابه که جریان جلسه ی مدرسه رو بهش گفتم.قرار شد ساعت دو یه سر بره

اونجا.

تا دراز کشید و ده دقیقه صدای خرخرش بلند شد!رفتم بالا سرش ایستادم و نگاهش کردم!مثل خوک خوابیده بود!دلم می

خواست همون موقع یه چیزی بردارم و محکم بزدم تو سرش!

از اتاق اومدم بیرون و رفتم یه سر به سوگل زدم!اونم خوابش برده بود.ماچش کردم و اومدم بیرون و رفتم نشستم تو

اشپزخونه و یه سیگار روشن کردم و رفتم تو فکر!فکر اینکه چطور می تونم این زندگی کثافت رو ادامه بدم!

فرداش وصل روزای دیگه گذشت.این شرکت و اون شرکت و دادگاه و این چیزا.بعد از ظهرم طبق معمول خونه و نهار و

سوگل و یه کمی نظافت که وسطاش ول کردم و رفتم تو اشپزخونه و یه چایی برای خودم ریختم و نشستم که سوگل

همونجور که داشت یه تیکه لواشک می خورد اومد تو اشپزخونه و گفت»

- فکر کردم خاله تینا امروز اینجاس.

خاله تینا؟! برای چی؟

- تو سرویس که بودم، موقعی که حرکت کردیم، ماشین بابا رسید دم مدرسه. خاله تینام تو ماشین بود!

«انگار برق وصل کردن بهم! تمام بدنم مثل چوب شدا حتی شچمام قدرت حرکت نداشت! نمی تونستم چیزی رو که شنیدم

باور کنم! تینا خواهر کوچک ترم بود! حدوداً سی سالش که شوهرم نکرده بود! یعنی اصلاً قصد ازدواج نداشت!

سعی کردم به خودم مسلط بشم!»

- کجا دیدی شون؟!!

- یه خرده بعد از مدرسه!

- مطمئنی؟!!

-اره! دستم براش تکون دادم اما منو ندید! مامان! جمعه می ریم خونه مامان بزرگ اینا؟! دلم برای خاله تینا و مامان بزرگ

خیلی تنگ شده! می ریم؟!!

«اصلاً نمی فهمیدم چی بهش بگم! فرستادمش سر درسش و خودم همونجا تو اشپزخونه نشستم! داشت چه اتفاقی می

افتاد؟! چه بلایی داشت سرم می اومد؟! خواهرم؟! یعنی روزگار انقدر کثیف شده؟! اخه چرا؟! یعنی ممکنه سوگل اشتباه کرده

باشه؟! ایه ان یه چیزی به عقلم رسید! تند تلفن رو برداشتم و شماره ی پیک رو گرفتم و وقتی جواب داد همون منصور رو

خواستم که گوشی رو دادن بهش. باهش سلام و احوال پرسی کردم و ازش خواستم سریع بیاد در خونه و تلفن رو قطع

کردم. رفتم سر البوم عکس ها. تند گشتم و یه عکس جدید تینا رو از توش دراوردم که زنگ زدن. ایفون رو جواب

دادم. پیک بود. زود رفتم پایین و گفتم»

- ببخشین منصور خان اما یه خواهشی از تون دارم.

- بفرمایین خانم!

- شما اون روز که رفتین دنبال شوهرم، وقتی اون خانمه اومد، پرایدش چه رنگی بود؟!!

«یه فکری کرد و گفت»

- نقره ای!

«قلبم تیر کشید! پراید تینام نقره ای بود!»

-بیخشین شما صورتش رو دیدن؟

-یه مقدار!

-الان یادتون هست؟!

-اونطوری نه!

-یعنی اگه الان دوباره ببینیش، می شناسیش؟

«یه سری تکون داد که از تو جیب روپوشم عکس تینا رو دراوردم! دلم نمی اومد عکس رو بدم دست منصور! عکس خواهرم! شایدم می ترسیدم بدم! می ترسیدم که منصور بشناسدش! نمی خواستم اینطوری باشه! تو اون لحظه خدا خدا می کردم که اون کثافت هر کی دیگه باشه غیر از تینا! تینایی که حاضر بودم براش جونم رو بدم! خواهرم! کسی که هم خون من بود!

دستم رو اروم دراز کردم طرف منصور! خدا می دونه تو اون لحظه چقدر از خدا خواستم که منصور بگه نه، اون نیست! تمام لحظاتی که منصور داشت به عکس نگاه می کرد، تو دلم دعا کردم! چشمم به صورت منصور بود و دعا می کردم که کمی بعد سرش رو بلند کرد و گفت»

-فکر کنم خودشه!

«زانونهام بی حس شد!»

-حالتون خوبه خانم؟!

-اره، اره! فقط خواهش می کنم یه بار دیگه م نگاه کنین! با دقت!

«دوباره نگاه کرد و گفت»

-هشتاد نود درصد خودشه!

-شما اون روز فاصله تون باهاشون چقدر بود؟

-ده متر!

-ممکنه اشتباه کرده باشین؟!

– اخیه یه بار که ندیدمش! یه بار بغل به بغل رفتم و یه نظر اونجا دیدمش! یه بارم یه جا یه مرتبه زد رو ترمز و شوهرتون پیاده شد و منم.....

ازشون رد شدم و یه خرده جلو تر واستادم! اونجا دیدمش! بعد شوهرتون یه چیزی مثل ساندیس بود، نمیدونم شیر کاکائو بود خرید و برگشت سوار شد. برای همین می گم هشتاد نود در صد خودشه! این جور زن ا خانم جون از دور قیافشون داد می زنه چیکاره ن! همشون ...

– ممنون منصور خان! ممنون!

«عکس رو ازش گرفتم و از تو جیب روپوشم دو تا هزار تومنی در اوردم و دادم بهش که با تعارف گرفت و خداحافظی کرد و رفت! منم همونجا پشت در ایستادم! پاهام حس نداشت از پله ها بیام بالا! رو یه پله نشستم! حالا دیگه چیکار کنم؟! برم این درد رو به کی بگم؟! به کی بگم که خواهرم رفته رفیقه شوهرم شده؟! اگه حقیقت داشته باشه پس دیگه تو این دنیا میشه به کی اعتماد کرد؟! چه کسی از خواهر ادم به ادم نزدیک تره؟! یعنی واقعیت داره؟! یعنی ممکن نیست که منصور اشتباه کرده باشه؟! اما چند تا اشتباه؟! بگیرم صورتش رو درست ندیده

!ماشینش چی؟! امگه می شه هم رنگ ماشین درست باشه و هم عکس رو شناسایی کنه؟! اخیه چرا تینا؟! چرا؟! این اون همه خاستگار که من همیشه باهات دعوا میکردم که چرا ردشون می کنی، شوهر منو انتخاب کردی؟! اخیه چرا؟! چرا تو؟! چرا بهروز؟! از من خجالت نکشیدی؟! از شیرینی که با هم خوردیم؟! از خونی که تو رگهامونه؟! از اون بازیهای بچه گی؟! از اون روزایی که همیشه پشتت بودم و بهت کمک میکردم؟! اخیه چه طوری تونستی اینکارو بکنی؟! اخیه چی بهت بگم؟! اچطور راضی شدی که اشیونه من و بچه م رو از هم بپاشی؟! اشیونه ای که ده سال با بدبختی درست کرده بودم! از سوگل خجالت نکشیدی؟! از سوگل که انقدر دوستت داره؟! از مادرمون خجالت نکشیدی؟! از روح پدرمون خجالت نکشیدی؟! اوای! اوای! اوای! به کی برم بگم خدا؟! خدا جون دلم داره میترکه! حالا هی بگو نجابت کن! اخیه چه جوری؟! اوقتی خواهرم ادم شوهر ادم به ادم خیانت کنن مگه میشه نجیب موند؟! اوای! اوای! خدا جون چطور هنوز دنیات سرا استاده؟! اچند ساله اینا با همدیگه رابطه دارن؟! اچند سال من مثل احمق ها شوخی هاشونو با همدیگه می دیدم و میذاشتم پای اینکه اون کثافت داره بی منظور با خواهر زنش شوخی میکنه! اچقدر تو این مدت بهم خندیدن! تینا! تینا! تو فقط کافی بود اشاره می

کردی تا صد تا پسر بریزن دور و ورت پسرایی که بهروز ناخن کوچیک شونم نمی شد! اخه چی تو این کثافت دیدی؟! اون حداقل ده سال از تو بزرگتره! خدایا دیگه چطوری تحمل کنم! اون کثافت وقتی به من که زنشم وفا نکنه، چجوری به تو وفا می کنه!؟

«صورتتم رو گرفتم تو دستام و زدم زیر گریه! اونم چه گریه ای! همیشه ارزو میکردم که دستم به اون زن کثاتی که زندگیم رو به هم ریخته برسه! دلتم میخواست بدونم کیه! حالا فهمیدم چیکار میتونم بکنم؟! آگه یه غریبه بود حتما میکشتمش اما حالا چی؟! حتی شرمم میشه که یه همچین چیزی رو تو فکرم بیارم وای به اینکه بخوام به خواهرم بگم تو رفیقه شوهرمی! وای! آگه مامانم بفهمه! حتما سخته می کنه! خدایا چیکار کنم؟! خدایا یه راهی جلو پام بذار!

«اونقدر اونجا نشستم و گریه کردم که سوگل از بالا صدام کرد! تند بلند شدم و اشکه ۹امو پاک کردم و دذستم رو گرفتم به نرده ها و اروم اروم رفتم بالا! می ترسیدم هر لحظه از بالای پله ها پرت شم پایین! پاهام تحمل وزنم رو نداشت! تا رسیدم دم در اپارتمان که سوگل پرید بیرون و گفت «

- چی شده مامان؟! چرا گریه کردی!؟

- هیچی عزیزم!

- تو رو خدا چی شده مامان!؟

→ - هیچی عزیزم! برادر دوستم بود! اومد بهم خبر داد که دوستم مرده! یه دوست عزیز! مثل خواهرم!!

- کدوم دوستت مامان جون!؟

- تو نمیشناسیش عزیزم!

«بعد دستش رو گرفتم و با هم رفتیم تو خونه و دوباره فرستادمش سر درس و مشقش و خودم یه قرص خوردم و رفتم خوابیدم!

دو سه ساعت خواب کمی ارومم کرد. وقتی سوگل بیدارم کرد نمیفهمیدم چه وقته روزه از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه نشستم. طفلک سوگل خیلی ناراحت بود. هی میگفت مامان اب برات بیارم؟! مامان میوه برات بیارم؟! مامان ...

یه دستی کشیدم سرش و گفتم که حالم خونه اما چه خوبی؟ مرتب صحنه های زشت و کثیف می اومد تو ذهنم! صحنه هایی که بهروز کثافت و تینا توش با همدیگه ...!

اصلا نیمخواستم به همچنین چیزایی رو تو ذهنم مجسم کنم! بلند شدم به هوای خرید از خونه رفتم بیرون و همینجوری شروع کردم تو خیابونا قدم زدن! باید چیکار می کردم؟! چشمم رو روی خیانت تینا می بستم؟! آگه اون جای من بود همین کار رو می کرد؟ به چه حقی با زندگی من بازی کرده؟! خواهرم بوده که باشه عملی که با من کرده فقط از یه دشمن بر می آمد نه یه خواهر! چرا نباید ازش انتقام بگیرم؟! حداقل انتقام دخترم رو! اما چه جوری؟! چیکارش باید بکنم؟! ابروش رو جلوی مادرم ببرم؟! اونطوری که مادرم سخته می کنه و دودش تو چشم خودم میره! برم انقدر بزمنش تا بمیره؟! آخه چیکارش میکتونم بکنم؟! اون یه کثافت رو چی؟! امنم مثل خودش باهاش رفتار کنم؟! آخه از من بر نمی اد که مثل ان باشم! پس چیکار از دستم بر می اد بکنم؟! آخ مامان، بابا! کاشکی منو اینطوری تربیت نکرده بودین! اون وقت یه همچین موقعی می دونستم با این بهروز کثافت چیکار کنم! اما مگه به اون تینای کثافتم همین چیزا رو یاد نداده بودین؟! پس چرا اون مثل من نشده؟! ۱

وای خدا جون کمک کن! دارم دیوونه می شم! یه چیزی داره از تو منو میخوره! دلم میخواد یه جوری انتقام بگیرم! یه انتقام سخت! یه انتقامی که شاید دلشون رو بسوزونه! یه انتقام..!

اصلا کی به اون تینای کثافت حق همچنین کاری رو داده؟! کی بهش اجازه داده چیزی رو که مال منه ازم بدزده؟! چرا نباید حقم رو ازش بگیرم؟! چرا نباید حقم رو ازش بگیرم؟! چرا نباید ازش انتقام بگیرم؟! امگه وقتی کوچیک بودیم و مثلا می رفت سر کتابا و دفترام و یکی شون رو بر میداشت به زور ازش نمی گرفتیم؟! حالا چرا نباید اینکارو بکنم؟! اچه فرقی داره؟! از زندگی که از کتاب و دفتر برام با ارزش تره؟! از زندگی بچه م! اینده ش!

وای خدا جون چیکار کنم؟! برداشتن کتاب و دفتر ابروریزی نبود! یه شیطونی بچه گونه بود اما این یکی؟!!

کثافت ازت متنفرم! تینای لجن ازت متنفرم! صد برابر بیشتر ازت متنفرم! اگر غریبه بودی کمتر متنفر بودم اما حالا نه! دلم میخواد بمیری! دلم میخواد دیگه نباشی! آگه مامان نبود یه دقیقه نمیذاشتم زنده بمونی و به من بخندی! شدی یه فاحشه! لیاقتت همین بوده! تو یه اشغالی! حتی فاحشه هام به خواهرشون خیانت نمیکنن! تو یه حیوونی! حیف ادن همه خوبی که بهت کردم! به هر دوتون! اشغالی پست!

«یه لحظه دیگه نفهمیدم چی شد! همه جا تاریک شد! انگار یه مرتبه تمام چراغای خیابون و خونه ها خاموش شدن! هیچ جارو نمیتونستم ببینم! دور تا دورم فقط تاریکی بود و صداهای گنگ و نا مفهوم! بدنم سنگین شده بود! حتی دستام

نمیتونستم حرکت بدم! انگار افتاده بودم تو یه چیزی مثل قبر! یعنی کاری نمیتونستم بکنم! همه جا تاریک بود! داشتم فرو می رفتم و هیچ چیزی نبود که دستم رو بهش بگیرم و خودمو نکه دارم! داشتم می مردم!

یه مرتبه بالا سرم یه نوری دیدم! یه نور یه دست کوچولو»

- مامان! مامان جون! مامان جونم!

«دست کوچولوئه دخترم بود! گرفتمش! به زور خودمو کشیدم بالا و چشامو باز کردم! سوگلم بالا سرم بود! انه! سوگل نبود! صدای سوگل بود! خودش نبود! دور و ورم چند نفر تند و تند یه کاری میکردن! همه رو پوش سفید تنشون بود! به دستم سرم وصل بود! یکی داشت به این دستم امپول می زد! رو صورتم ماسک اکسیژن بود! دیگه حالا همه چیزی رو می فهمیدم! تو بیمارستان بودم! وقتی سرم رو برگردوندم چشمم افتاد به سوگل که بیرون اتاق ایستاده بود و داشت گریه می کرد! صدای گریه ش نجاتم داد! از میون اون همه قیر سیاه برم گر دوندا!

اون شب بیمارستان نگه‌م داشتن و فرداش مرخص شدم! فشار شدید عصبی تشخیص داده بودن! وقتی رفتم خونه تو راه سوگل برام تعریف کرد که چی شده! وقتی دیدم که بر نگشتم خونه به اون کثافت تلفن کرده اما خودش دلش طاقت نیاورده و اومده از خونه بیرون و شروع کرده تو خیابونا دنبالم گشتن! با همه کوچیکیش تو تاریکی شب اومده بوده دنبالم! گریه میکرد و دنبالم میگشته و بالاخره پیدارم کیده! مادرش رو پیدا کرده بعد از گریه جلوی یه ماشین رو گرفته و چند نفر رو جمع کرده دور خودش و منو سوار ماشین کردن و رسوندن بیمارستان و از همونجا با اون اشغال تلفن کرده!

وای خا جون پس هنوزم خوبی هست! عشق هست! محبت هست! وفا هست!

دو سه روز تو خونه موندم و استراحت کردم. اون اشغال هم می اومد و می رفت و مثلا ازم پذیرائی می کرد! سر کارشم نرفت! نمیدونم حیوون گرفتار عذاب وجدان شده بود یا اینکه می خواست بازم منو گول بزنه! مخصوصا بهشون گفته بودم که به مامانم اینا خبر نندن! میدونستم که اگه بفهمن حتما خودشون رو می رسونن اینجا و اصلا دلم نمیخواست که تو اون شرایط چشمم به چشای اون خواهر خیانتکار بیفته!

بالاخره شنبه ادامه شدم که به کارام برسم! خیلی عقب افتاده بودم! مخصوصا کار افسانه! تو این چند روزم هی اون پست فطرت می رفت و می اومدو میگفت کارت زیاده و باید سبکش کنی! از هر ده تا جمله ای که می گفت فقط یکیش رو جواب

می دادم! اونم با زور!

خلاصه رفتم به دو تا از شرکتها سر زدم و کارام رو مرتب کردم و رفتم سراغ افسانه!

نوار هشتم

شنبه هشت و نیم صبح، تاریخ... زندان زنان... پرونده شماره... نام: افسانه...

- نگفتی چرا انقدر لاغر شدی!؟

- لاغر شدم!؟

-اره! طوری شده!؟

- نه! مثل قبله!

- هنوز کاری نکردی؟

- چه کاری؟

- انتقام!

- نه! هنوز نه!

- بهشم فکر نکردی؟

- چرا، زیاد!

- صورتت خیلی لاغر شده! رنگتم پریده!

- شاید باید منتظر بدتر از اینم باشم!

- امها همه فقط یبار زندگی میکنیم! خودتو راحت کن!

- با خودکشی؟

- نه! نه! منظورم اینه که خرافات رو بذار کنار و از زندگیت لذت ببر! همین!

- حالا برگردیم سر زندگی خودت! بگو ببینم بالاخره چی شد!؟

- سلام ای کسانی که بعد از من این نوارا رو گوش میدین! شاید اینا آخرین اعترافات من باشه!

(صدای خنده)

- خب حالا جدی بشیم! یادت هس تا کجا برات گفتم؟

- از اپارتمان اومدی بیرون .

- آره ، اومدم بیرون همه چیز توم نابود شده بود !هیچ شخصیتی نداشتم !پوچ پوچ !منگ !منگ !از بین رفته !تموم شده ! احساس میکردم که دنیا برام به آخرش رسیده !احساس می کردم که یه چیز بی مصرف شده م !یه چیز که ازش استفاده هاشونو کردن و بعدش خیلی راحت انداختنش دور!شده بودم یه چیز مسخره !دیگه نه به سهیل فکر میکردم و نه به خاستگاری و نه کاری که باهام کرده !تو اون لحظه فقط فکر خودم بودم !فکر اینکه چیکار باید بکنم !میدونستم که این جور مواقع کسایی هستن که با یه جراحی کوچیک همه پیز رو مثل اولش می کنن !اما نمیدونستم از کجا باید پیداشون کرد !

از کوچه شون اومدم بیرون و رفتم تو خیابون اصلی که سوار یه تاکسی بشم !ماشینا از جلوم می اومدن و رد می شدن !بعضی هاشونم یه ترمزی می زدن اما وقتی می دین که هیچ عکس العملی نشون نمیدم حرکت میکردن و می رفتن !راستش تو اون موقع این فکر اومد تو سرم !پررم !جلو اولین ماشینی که داره با سررعت از جلوم رد می شه و خیال ترمز زدنم نداره !خیلی به خودم گفتم که میتونم اینکارو بکنم !یکی دو بارم یه حرکت کوچیک به پاهام دادم اما نشد !جراتش رو نداشتم !خیلی بی غیرت شده بودم !بی غیرت و بی ابرو !

جلو یه تاکسی رو گرفتم و سوار شدم نیم ساعت بعد جلو خونه مون پیاده م کرد در رو باز کردم و رفتم بالا و در اپارتمانم باز کردم و رفتم تو شوکا پند قدم اومد طرفم و تا یه نگاه بهم انداخت و گفت «

- چی شد؟!

- هیچی!

- نگفت چرا نیومدن؟!

- می ان !

- می ان ؟ کی؟!

- امشب!

- امشب؟!میدونی بابات اگه بفهمه چیکار میکنه؟!

- نه نمیدونم !- تو چه ت شده؟!

- هیچی!

- خونه بود؟!

- کی؟

- سهیل!

- نه!

- پس از کجا میدونی؟!

- نمیدونم!

- افسانه؟!

- هان؟

- حالت خوبه؟!

- اره!

- اصلا سهیل رو دیدی؟!

- نه!

- خونه نبود؟!

- نه!

- پس از کجا فهمیدی که دوباره می خوان بیان؟!

- همه جا خالی بود!

- چی؟!

- خونه ش خالی بود.

- یعنی ی خالی بود؟!

- اسباب کشی کرده و رفته . شبونه!

- اسباب کشی کرده و رفته؟! بی هیچ خبری؟!

-اره .

- ای بی ناموس بی شرف حروم زاده! دیدی بهت گفتم! چقدر نصیحتت کردم! چقدر بهت گفتم این از اون هفت خطای روزگاره! حالا شانس آوردی که بلاملای سرت نیاورده! خدا خیلی بهت رحم کرده!

«فقط نگاهش میکردم که اومد جلوم و بغلم کرد و گفت»

- حالا برو یه ابی بزن صورتت و بیا برات قهوه درست کنم سر حال بیای.

- نه حوصله ندارم .

- خب پس برو دراز بکش. همه چی رو هم فراموش کن! انگار نه انگار این چند وقته بوده! بچسب به درست! ایشالا وارد دانشگاه که شدی روزی یه سهیل پیدا میشه!

«یه نگاهی بهش کردم و رفتم تو اتاقم و کیفم رو انداختم یه گوشه و با همون لباسا خودمو پرت کردم رو تخت! عجیب اینکه راحت خوابم برد!»

حرف رو کش نمیدم! تو خونه کم کم وضع به حالت عغادی در اومد و همه چی فراموش شد! برای خودمم همینطور! فقط تنها مسئله ای که بود پیدا کردن یه جراح یا یه چیز مثل اون که بتونه گندکاریم رو درست بکنه!
خودم یه خرده پول داشتم . انگشتریم که سهیل بهم داده بود...

برداشتم و بردم که بفروشم . هر چند دلم راضی نمی شد اما چاره نداشتم! شنیده بودم هزینه این کار زیاده!

انگشتر ک نقره از کار در اومد و نگین هاشم همه بدلی! اینم یکی رو بقیه بی شرفیهای سهیل کثافت!

دیگه کاری از دستم برنمی اومد! باید حتما جریان رو به شوکا می گفتم. حداقل شاید می تونست یه پولی چیزی به یه بهانه از پدرم بگیره! ازشم مطمئن بودم که رازداره و رازم و فاش نمی کنه!

چند روزی گذشت! هی دست دست می کردم! نمیدونم چرا! شاید حوصله نصیحتهای شوکا رو نداشتم! کارم که از کار گذشته بود و چند روز این ور و اون ور کردن فرق نمی کرد! راستش ته دلم هنوز رفتن سهیل رو باور نکرده بودم!
نمیدونم چرا همه ش فکر میکردم که بر میگردد!

تقریبا دو هفته از این جریان گذشت که یه شب ساعت ده تلفن زنگ زد . من تو اتاقم بودم . از همونجا جواب دادم که یه

مرتبه خشکم زد! سهیل بود!

- الو! افسانه!

- الو!

- افسانه!

- سهیل!

- سلام چطوری؟!

«به لحظه ساکت شدم که گفت»

- الو! اونجایی؟

- خیلی نامردی سهیل!

- ببین اگه بخوابی از این حرفا بزنی، قطع می کنم آ!

- هر غلطی دلت میخواد بکن! اما بدون که خیلی نامردی!

«یه متربه از تو سالن صدای پدرم بلند شد»

- کیه افسانه؟!

«زود گفتم»

- دوستمه بابا جون!

- حالا فهمیدم که واقعا سر سفره پدرت نون نخوردی! حرومزاده!

- قطع می کنما!

- دیگه بالاتر از سیاهی رنگی نیست! دیگه هیچ فرقی نمیکنه! تو ابروی منو بردی!

- مگه چیکار کردم!

- سهیل مطمئن باش سزای کاری رو که با من کردی می بینی!

- چرا اومدی؟! منکه به زور نیاوردمت! چشمت کور!

- مطمئن باش نفرینت میکنم!

- من که فعلا تو امریکا م! هر کاری میخوای بکن!

«بعد شروع کرد به خندیدن که زدم زیر گریه»

- ایشالا تیکه تیکه بشی سهیل! هر شب ارزوی مرگت رو میکنم!

- هر چقدر میخوای ارزو کن!

- نابودم کردی سهیل! نامرد کثافت! برو گمشو! دیگه م اینجا زنگ نزن اشغال!

- من میخواستم ازت یه خداحافظی بکنم که نمیخوای نخوا! اما انقدر ننه من غریبم بازی در نیار!

«انقدر عصبانی بودم که دلم میخواست پای تلفن نعره برنم اما نمی شد برای همین اروم گفتم»

- کثافت فکر کردی همه مثل مادر تو هستن!؟

- نه اینکه نیستن!؟ همون زن بابات مگه نیس!؟ همونکه برات اوضاع رو جور میکرد که وقتی می ای پیش من بابات نفهمه

!کسی از این حرفا می زنه که خودش مادر سالم و نجیب داشته باشه!

«اینو گفت و شروع کرد به خندیدن! از عصبانیت نمیتونستم جوابش رو بدم! آگه اون لحظه اونجا بود حتما می کشتمش! یه

لحظه ساکت شد که گفتم»

- سهیل! فقط اینو بدون! از صمیمی قلبم دوستت داشتیم و حاضر بودم تا آخر عمر برات هر کاری بکنم! او مطمئن باش که

عشقی مثل عشق من تا روزی که زنده هستی پیدا نمیکنی!

من...!

«دیگه نفهمیدم چی شد! یه لحظه یه سوزش تو سرم احساس کردم و بعدش یه مایع گرم ریخت تو گردنم! تا برگشتم

دیدم پدرم گلوم رو گرفت! داشت خفه م میکرد! فقط فحشهایی رو که می داد شنیدم! بعدش چشمام بسته شد و نفهمیدم

چه اتفاقی افتاد!

(سکوت)

- اینا رو بعدا فهمیدم! وقتی پدرم میبینه دارم با تلفن حرف میزنم، اروم می ره تو اتاقش و اون یکی تلفن رو برمیداره و

گوش میده! از چیزایی که اون کثافت میگه کاملا جریان رو میفهمه و حمه میکنه طرف اتاق من! اولین چیزی که دستش

میرسه ساعت رو میزی م بوده که بر میداره و میزنه تو سر من! بعدشم که من از ترس از حال می رم!

نیم ساعت بعد به هوش اومدم! شوکا بالا سرم بود و گریه می کرد! به موقع خودشو رسونده بود و گرنه پدرم خفه م میکرد
 وقتی دستاش رو از دور گردنم ازاد می کنه، پدرم یه چکم به اون می زنه و گریه کنون از خونه میره بیرون!
 دیگه خونه بر نگشت روز سوم که یکی از اقوام که واسطه ازدواج اون و شوکا شده بودن اومد و شوکا خبر داد که برای
 طلاق آماده باشه! اون بیچاره محرفی نزد! چاره ای نداشت! قبول کرد! دو هفته بعد از هم جدا شدن و چمدونش رو
 برداشت و رفت!

به همین سادگی!

وقتی تنها شدم خیلی گریه کردم! بهش عادت کرده بودم! شایدم دوستش داشتم! هر چند که هر بلایی سرم اومده بود
 باعثش اون بود! شاید نه! اره، باعث همه ش اون نبود! بیشتر خودم بودم! اون بیچاره برای اینکه دل منو به دست بیاره و
 به قول معروف جای پای خودشو تو خونه محکم کنه اینکارا رو کرد! آخرشم که مثل سرنوشت خودمو پیدا کرد! پدرم از
 خونه انداختش بیرون! پای تلفن وقتی اون حرفا رو سهیل کثافت زد پدرم فهمید که شوکا از همه جریانات خبر داشته! دلم
 خیلی براش سوخت!

(سکوت)

- خب؟!

- هیچی دیگه! روزی که شوکا با چشم گریون از خونه مون رفت شبش پدرم اومد خونه! تا در رو باز کرد از همونجا داد زن
 و گفت

- ای... هر وقت من می ام تو خونه و صدای در رو شنیدی می ری تو اتاقت و بیرونم نمیای! تا من تو خونه م جات
 همونجاس!

«سرم رو انداختم پایین و رفتم تو اتاقم. پدرم لباساشو عوض کرد و رفت گرفت خوابید دیگه برات نمیگم که تو اون چند
 وقت چه حال و روزی داشتم! چه زندگی ای! چه بدبختی ای!

فرداشم که از خواب بلند شد لباس پوشید و رفت بیرون و نیم ساعت بعد با یه قفل ساز برگشت و قفل در رو عوض کرد و
 یه قفل دیگه م بهش اضافه کرد! اشدم یه زندانی تمام عیار! صبح به صبح که میخواست از خونه بره بیرون! اول تنها تلفن تو
 خونه رو میداشت تو کمدمش و درش رو قفل میکرد و بعد در خونه رو هم قفل می کرد و می رفت! دیگه من تو اون اپارتمان

زندانی بودم تا شب که بر میگشت! هیچیم تو خونه نمی خورد! یکی دو بار غذا درست کردم که شب برمیگرده بخوره و شاید اینطوری کم کم باهام اشتی کنه اما نکرد! هر دو بار وقتی اومده بود تو اشپزخونه و دیده بود یه پشقاب غذا براش کشیدم صاف برده بود و خالی کرده بود تو سطل اشغال!

میدونستم پدرم خیلی کینه ایه! امکان نداشت به این زودیا چیزی رو فراموش کنه! احقم داشت! ابروش رو برده بودم! اون در حق من بدی نکرده بودو خیلی زحمتم رو کشیده بود اما من جای تشکر و قدردانی ابوش رو برده بودم! بایدم مجازات می شدم! ابزم خیلی بهم ارفاق شده بود که هنوز زنده بودم! زندانی شدنم حقم بود! کسی که ازادیش سوء استفاده کنه، حقش همینه!

حالا زندانی شدن یه طرف گریه های پدرم یه طرف دیگه! بعضی از شبا از پشت در اتاقم صدای گریه ش رو می شنیدم! اون وقت بود که دلم میخواست خودمو بکشم! چه کثافتی بودم من!

(سکوت)

- بالاخره چی شد؟

- دو سه هفته بعد از رفتن شوکا یه روز صبح پدرم اومد پشت در و گفت

- سر ساعت ده! می ری به این ادرس که نوشتم و گذاشتم رو میز! فهمیدی؟! «

اروم از اون طرف در گفتم»

- کجا برم بابا جون!

«یه مرتبه فریاد زد و گفت»

- اونجا که کثافتکاریت رو ماست مالی کنن حیوون!

«بعدش یه مشت زد به در اتاق و گفت»

- بی حیا! بی ابرو! الجن! اشغال!...!...!

(سکوت)

- از خجالت داشتم می مردم! کاشکی می اومدو انقدر منو می زد تا واقعا می مردم! اینطوری راضی تر بودم!

تا قبل از این جریان عاشقم بود! یه افسانه می گفت و صد تا افسانه از دهنش می ریخت! چقدر مواظبم بود! چقدر بهم

محبت می کرد اما من الاغ قدر اون همه اسایش و آرامش تو خونه رو نمیدونستم! اوای خدا میدونه که چقدر از کارام
پشیمون بودم! چقدر از خودم و سهیل و یه کمی م به شوکا فحش میدادم!

خلاصه از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اشپزخونه و کاغذ یادداشت رو برداشتم. یه ادرس روش نوشته شده بود. بقیه شم
که گفتن نداره! کار خیلی سریع تموم د! با خجالت، بی شرمی، ابروریزی و خیلی چیزای دیگه! هر خنده ای که هبم می
کردن، برام مثل مردن بود! حالا ببین پدرم چی کشیده!
(کوت)

- بسه دیگه! گریه نکن!

- دست خودم نیس ترانه! تو نمیدونی چقدر پشیمونم!

(سکوت)

- اروم شدی؟

- آره

- حالا بقیه ش رو بگو!

- یه ماه دیگه گذشت تا اینکه یه روز عصر پدرم برگشت خونه و من تند دویدم تو اتاقم و در رو بستم حدوداً نیم ساعت
بعد بود که دیدم در ااق باز شد. اولش فکر کردم که خودش باز شده! تند بلند شدم که تا صدای پدرم در نیومده ببندمش
!یه مرتبه پدرم گفت «

- بیا بیرون!

«یه ان فکر کردم که مجازاتم تموم شده اما صدای پدرم هنوز عصبانی و پر از نفرت بود!

خلاصه رفتم بیرون! بدون اینکه نگاهم کنه گفت «

- امشب می ان خاستگاریت. حاضر باش.

«همین! اینو گفت و داشت می رفت طرف اتاقش که اروم گفتم «

- کی هست بابا جون؟

«یه مرتبه داد کشید و گفت «

- هر گهی که هس ابي حرف و حديث و ايراد و بهانه ،زنش می شی و می ری بی کارت!اگرم نخواستی خوش اومدی!دیگه اینجا جات نیس!برو پیش اشغالایی مثل خودت !

«بعدش رفت تو اتاقش و در رو محکم کوبید به هم !اصلا مونده بودم جریان چیه و باید چیکار کنم !نمیدونستم این خاستگار کی هست و از کجا پیداش شده !اما دیگه چه فرقی می کر ؟!هرچی بود از زندانی بودن بهتر بود !حداقل برام ازادی م یاورد !همون لحظه شم به خاطر اون از اتاق ازاد شده بودم !

تند رفتم سر میوه هایی که پدرم خریده بود و شستم شون و بعد شیرینی ها رو چیدم تو یه ظرف و خودمم رفتم حمام . میخواستم طوری باشه که خواستگاره فرار نکنه بره !

تقریبا ساعت هفت بود که حاضر شدم . لباس پوشیده و ارایش کرده !سر ساعت هفت و نیم خواستگارا اومدن . یه خانم حدود پنجاه و خرده ای ساله بود با یه جوون حدود سی ساله . اما جوون کی بود !کارمند همون شرکت بابام !یه فوق دیپلم!یه خرده چاق و کمیم کچل!اولش وا دادم اما بلافاصله فکر کردم !یعنی یاد حرف پدرم افتادم !یا این یا اخراج از خونه !منم این رو انتخاب کردم !گزینه دیگه ای در کار نبود!

پدرم اون شب نقشش رو عالی بازی کرد !اولش گفت نه و وقت شوهرش نیست و رو احترام به جوونیت قبول کردم که تشریف بیارین و من همین یه دختر رو دارم و نور چشم منه و بعد از تمام دار و ندارم می رسه به اون و چی و چی و چی!

از پدرم انکار و از مادر پسره اصرار که عاقبت پدرم گفت که اگه دخترم موافق باشه من حرفی ندارم ! قرار شد که چند روز دیگه جواب بدیم . اوتام بلند شدن و رفتن .

سه چهار روز دیگه م درم شب که اومد خونه بهم گفت که قرار پسره فردا شب شام بیاد اینجا با هم حرفاتون و بزنین . یه وریم حرف بزنی که انگار داری سبک سنگینش میکنی و بعد بعله رو بگو !فردا شبم نه !بذار یکی دو بار بیاد بعد !

منم مو به مو هرچی که پدرم گفت بود اجرا کردم . پسره که اسمش رضا بود فردا شبش اومد . یه پذیرایی و شام و بعدش درم فت تو اتاقش و من و اون تو سالن نشستیم به حرف زدن !حرفای معمولی !بعضیهاش بیخود!بعضیاش مثلا جدی!چیزای ب مزه و بی نمک که هر دو مجبوری بهش می خندیدیم !یه ساعت بعدم اجازه گرفت و رفت !

نوبت بعدیم چهار پنج روز دیگه بود !بازم مثل دفعه گذشته !همون حرفا همون چیزا بی مزه و همون حرفای مثلا جدی در مورد اینده و این چیزا!یه ساعت بعدشم اجازه رفع زحمت!

دو روز بعدم پدرم تو شرکت بعله رو بهش داده بود و هزار تام منت سرش گذاشته بود که این انگار فقط قسمت بوده که دهن ما بسته شده و چی و چی و چی!

یه ماه بعدم عقد و عروسی و پایان قرار داد!

یه جهیزیه کامل که پدرم توش سنگ تموم گذاشت و پول رهن یه اپارتمان چون رضا اه در بساط نداشت و تو دو تا تاق اجاره ای با مادر زندگی می کرد!

اینطوری پدرم مبت رو در حقم تموم کرد با اینکه لیاقتش رو نداشتم!

هرچی که بود با افتخار منو فرستاد خونه شوهر!

شب عروسیم همه چی به خیر و خوشی و هیچ کس از قضیه بویی نبرد و تموم شد رفت پی کارش! هر پند وجدانم غذا بمی داد اما جای گوش کردن به حرفای وجدان نبود چون لاین مرتبه حتما به دست پدرم کشته می شدم!

زندگی جدیدم شروع شده بود! رضام چون داماد پدرم شده بود هم حقوقش رفته بود بالا و هم پستش تو شرکت! هرچی م که بود حال کمی چاق و کمی کچل، عاشق من بود!

روزای اول با سهیل مقایسه ش می کردم و هر دفعه کم می اودرم اما هر چی که می گذشت تازه متوجه می شدم که چقدر از سهیل سرتیره! همون غیرت و مردونگیش می ارزید به صد تا مثل سهیل! بدون اینکه خودم متوجه باشم عاشقش شدم و یه چند وقت بعد وقتی دیدم اخلاقمون با هم جو جوره خواستیم بچه دار بشیم!

یه ماه دو ماه سه ماه شیش ماه! نشد که نشد! خیلی ترسیده بودم! فکر میکردم که اشکال از خودمه! یعنی فکر میکردم به خاطر همون گذشته ها اتفاقی برام افتاده! برای همینم یه روز بدون اینکه به رضا بگم رفتم دکتر آزمایش و چی و چی معلوم شد که من سالمم پس می موند رضا! البته دکتر بهم گفت که ممکنه اونم سالم باشه و گذشت زمان مسئله رو حل کنه اما برای من فرقی نداشت!

صبر کردم! صبر کردم تا یه سالی گذشت و رضا خودش به زبون او مد دلش بچه میخواست! خواستم بهش جریان رو بگم اما دلم نیومد! خیلی اقا و نجیب بود! به همین خاطرم هیچی بهش نگفتم. فقط بعش گفتم که باید چند وقت دیگه صبر کنیم و این حرفا. حدود هفت هشت روز بعد، وقتی از شرکت برگشت دیدم خیلی ناراحته! فکر کردم تو شرکت با کسی حرفش

شده.براش چایی ریختم و بردم گذاشتم جلوش که گفت»

-افسانه!یه دقیقه بیا بشین کارت دارم.

-چی شده؟

-بیا بشین تا بهت بگم.

«کنارش نشستم که اروم شروع کرد به حرف زدن»

-من واقعاً برام سخته که اینو بهت بگم!اما چاره ای نیست!ببین افسانه!من خیلی دوستت دارم!انقدر که نمی تونی تصورشم

بکنی!اما با خواست خدام نمی شه جنگید!

-چی شده رضا؟!؟

-من چند روز پیش رفتم دکتر.ازمایش دادم.امروزم رفتم جوابش رو گرفتم.متاسفانه ایراد از منه که بچه دار نمی شیم!

-یعنی چی؟!امگه...

-گوش کن افسانه! این یه واقعیه!

-دکتر چی گفت؟!؟

-حالا باید بازن برم پیشش اما فعلاً که مشخص شده اشکال از منه!برای همینم تو اجازه و اختیار داری که هر کاری بکنی!

-یعنی چیکار کنم؟!؟

-اگه خواستی می تونی ازم جدا بشی!کاملاً حقته!اما بدون که من واقعاً دوستت دارم!اینکه من بچه دار نمی شم از حق

مردونگی من کم نمی کنه!یه اشکالی تو سیستم بدنیم وجود داره اما نه در خصوصیات اخلاقیما!من یه مردم!

«یه خرده ساکت شد و بعد گفت»

-هرجام خواستی می ام و می گم که ایراد از من بوده!خجالتم نمی کشم!حالا برو فکرها تو بکن و بعد هر تصمیمی که

خواستی بگیر.

«اینا رو گفت و بلند شد و رفت تو دستشویی.حدود یه ربع بعد اونجا طول داد و وقتی برگشت دیدم چشماش سرخ

شده!فهمیدم گریه کرده!رفتم تو اشپزخونه و سرم رو گرم کردم و رفتم تو فکرانمی دونم چرا یه مرتبه هوس بچه دار شدن

کردم!تا قبل از اینکه رضا حرف بزنه اصلاً تو فکرشم نبودم! اما وقتی گفت که ایراد از اونیه یه مرتبه دلم بچه خواست!اما

چیکار باید می کردم؟! باید ازش جدا می شدم؟! ایه ان یاد این یک سالی افتادم که با همدیگه زندگی کردیم! چقدر آرامش داشتم! رضا با اینکه پدرم براش جور کرده بود که حقوقش زیاد بشه اما بالاخره به حقوق کارمندی داشت و با اون پول می شد که به زندگی معمولی رو درست کرد اما جاش تا دلت بخواد اقا و مهربون بود! بعد از نامردی ای که از سهیل دیده بودم، رضا برام مثل یه فرشته بود! کسی که می تونستم بهش تکیه کنم! کسی که بهش اعتماد داشتم!

یه چایی دیگه ریختم و رفتم و تو سالن! رو یه مبل نشسته بود و سرش رو گرفته بود تو دستاش! رفتم بغلش نشستم و گفتم»

–رضا!

«سرش رو بلند کرد. بازم داشت اروم گریه می کرد! دلم خیلی براش سوخت. اشک هاشو پاک کردم و گفتم»

–اگه بهت بگم که بچه نمی خوام دروغ گفتم!

–می دونم!

–اما شاید خدا فعلاً صلاح نمی دونه که بهمون بچه بده!

«یه نفس بلند کشید که گفتم»

–منم تو رو خیلی دوست دارم. حاضریم نیستیم ازت جدا بشیم! بالاخره شاید بشه کاری کرد! الان علم پزشکی خیلی پیشرفت کرده! تو بازم برو دکتر! من مطمئنم که خوب می شی! به هیچکس حرفی نزن! به همه می گیم فعلاً قصد بچه دار شدن نداریم! دیگه م غصه نخور!

«تا این رو گفتم و بغلم کرد و شروع کرد منو ماچ کردن! یه احساس خیلی خوب بهم دست داد! باور نمی کردم انقدر دوستم داشته باشه! انقدر خوشحال شده بود که از خوشحالی من احساس شادی عجیبی کردم!

رضا شروع کرد به دکتر رفتن و دارو خوردن. داروها اثری نداشت اما یه اتفاق دیگه تو زندگی مون افتاد!

رضا شروع کرد به پیشرفت کردن! اولش که از اون شرکت اومد بیرون و رفت با یکی شریک شد و اون سرمایه گذاشت و رضا کار کرد! شاید یه سال یه کمی بیشتر نگذشته بود که یه شب اومد خونه و گفت»

–افسانه! افسانه!

«اومدم جلوش که گفت»

-ببین تو خیابون چی پیدا کردم!

«دست کرد جیبش و یه جعبه ی کوچیک در آورد و داد به من! با تعجب از ش گرفتم و گفتم»

-کجا پیداش کردی؟!

-همین جلو در خونه!

-چی هست توش؟!

-بازش کن ببین!

«تا در جعبه رو باز کردم که دیدم یه انگشتر الماس توشه!»

-اخ اخ اخ! ببین مال کدوم بدبختی بوده که گم کرده؟! برو هر جا پیداش کردی واستا که الا صاحبش داره دنبالش می

گرده!

-ولش کن!

-یعنی چی؟!

-ما پیداش کردیم، پس مال خودمونه!

-مگه ما دزدیم؟!

-اینکه دزدی نیست!

-پس چیه؟! یا لا! یا لا! یا لا! با هم بریم!

-اخه این تنها نیس که!

-چیز دیگه م هس مگه؟!

-اره! اینم هس!

«دوباره دست کرد تو جیبش و یه سوئیچ از توش دراورد!»

-این دیگه چیه؟!

-سوئیچ ماشینه! فکر کنم سوئیچ پراید مشکیه!

-از کجا می دونی؟!

«به ان نگاهش کردم که خندید و گفت»

-برای اینکه هردوش رو خودم برات خریدم!

«مات شدم بهش که صورتم رو بوسید و گفت»

-قابل زن خوب و قشنگ رو نداره!

-رضا!

-جون رضا!

-گیجم کردی! تورو خدا اینا چیه؟!

-این یکی یه انگشتر الماسه و اون یکیم یه پراید!

-اخه از کجا؟! چطوری؟!

-خدا! خدا برامون خواسته! بیا نیگاش کن!

«دستم رو کشید و منم روپوشم رو برداشتم و دنبالش رفتم که دیدم تو پارکینگ مون یه پراید مشکی پارک شده!»

-قشنگه؟!

-تو رو خدا مال خودمونه؟!

-اره به جون تو! باور نمی کنی؟!

«با ریموت بازش کرد و دستم رو گرفت برد جلو و گفت»

-بشین توش! مبارکت باشه!

«باورم نمی شد! درش رو باز کردم که دیدم یه کاغذ رو صندلی شه! برداشتم که دیدم رضا روش نوشته "در خانه ی ما رونق

اگر نیست صفا هست"

برگشتم و نگاهش کردم! تو چشماتش یه دنیا صفا بود! پریدم و ماچش کردم و گفتم»

-احتیاج به این چیزا نبود! من همینطوریم دوستت دارم!

«بعد نشستیم تو ماشین و انگشتر رو دراوردیم! چه انگشتری! یه ان رفتم تو فکر اون یکی که سهیل کثافت بهم داده

بود! داشتیم شک میکردم که توجعبه ش کاغذ خریدش رو دیدم! خیلی گرون خریده بودش!»

-رضا! چقدر گرون!

-پیش تو بی ارزشه! دستت کن دیگه!

-بیا تو دستم کن!

«دستم رو گرفت و انگشتر رو کرد تو انگشتم و بعد دستم رو ماچ کرد و گفت»

-خیلی دوستت دارم افسانه! ایشالا خدا بهم می ده، صد برابر اینا رو برات می خرم!

«کار شرکت شون گرفته بود. لوازم کامپیوتری وارد می کردن! برای خودمم عجیب بود که چطور یه مرتبه رضا اینطوری

شده بود! انگار یه دفعه ذهن اقتصادیش شروع به کار کرده بود!

سال بعدش یه اپارتمان شصت متری خریدیم. طفلک مثل پروانه دورم می گشت! هرچی می خواستم، هنوز نگفته برام

فراهم می شد! واقعاً که خوشبخت بودیم! گذشته از مسئله ی بچه هیچی تو زندگی مون کم نداشتیم!

کم کم رابطه م با پدرمم خب شده بود! ده روزی یه بار، دوهفته ای یه بار با رضا می رفتیم خونه ش. البته جلو رضا با من

خیلی خوب بود اما تنها که بودم، نه! باهام حرف نمی زد! هنوز باهام قهر بود!

یه چند وقتی گذشت. داشتیم پول جمع می کردیم که خونه مون رو عوض کنیم! تقریباً دو سال بعد بود. رضا واقعاً کار می

کرد! شب و روز! با عشق کار می کرد! منم واقعاً عاشقش بودم!

خلاصه حدود دو سال بعد اپارتمان مون رو گذاشتیم برای فروش و بعد از اینکه فروختیمش، یه مقدارم گذاشتیم روش و یه

صد متری شیک تو یه جای خب خریدیم و ماشین مونم عوض کردیم!

رضام همون شرکت رو پنجاه درصد شریک شد! یعنی تو سرمایه شریک شد! دیگه جز یه بچه از خدا هیچی نمی خواستم!

زندگی به کامم شده بود! با پدرمم دیگه اشتی کرده بود. یعنی اون وقتی دیده بود که سر خونه و زندگیم هستم، دیگه

گذشته رو فراموش کرده بود و باهام حرف می زد و تقریباً مثل گذشته شده بود و هی از مون می خواست که بچه دار

باشیم! ماهام هی برایش بهانه می آوردیم که فعلاً زوده و حالا حالاها وقت هست!

دردسرت ندم!

چند وقت بعد، یه روز که رضا رفته بود سر کار و من داشتم خونه رو نظافت می کردم، پدرم از شرکت زنگ زد!

-الو! افسانه!؟

-سلام باب جون! چطورین؟! چه عجب یاد من کردین!؟

-سلام، خوبی؟

-خیلی ممنون! خوبم!

-رضا جون چطوره!؟

-اونم خوبه، سلام می رسونه!

-شرکته!؟

-بعله! کاریش دارین!؟

-نه، سلام بهش برسون! چشم راستی بابا جون چرا یه شب تشریف نمی آرین اینجا!؟

-شماها دعوت کنین تا منم بیام!

-شما که دیگه دعوت لازم ندارین! منزل خود تونه! همین شب جمعه منتظر تونم!

-حالا با هم صحبت می کنیم. راستی اون دوستت کی بود!؟

-دوستم!؟

-اره! همونکه چند سال دبیرستان با هم بودین و رفت امریکا! اسمش ساناز بود دیگه!؟

-ساناز!؟ اهان! خب!؟

-برگشته ایران. دیشب زنگ زد! خیلی دلش می خواست تو رو ببینه! شماره ت رو بهش دادم! انگار بهت زنگ زده!؟

-نه!

-خب حتماً می زنه!

-کی برگشته!؟

-گفت چهار پنج روزه اومده! در هر صورت گفتم بهت یه خبری بدم!

-خیلی ممنون! پس شب جمعه یادتون نره!

-باشه، باشه! به رضا جون خیلی سلام برسون!

-چشم بزرگی تونو می رسونم!

-فعلاً خداحافظ.

-خداحافظ بابا جون! ممنون!

«تلفن رو قطع کردم! ساناز یکی از دوستانم بود که تو دبیرستان با هم بودیم! دختر خیلی بدبختی بود! اونم پدر و مادرش از همدیگه جدا شده بودن و خیلی سختی می کشید! فقط شانسی که آورد، یه شوهر براش پیدا شد که تو امریکا زندگی می کرد! از خودش ده دوازده سال بزرگتر بود اما ساناز به خاطر وضع مالی بدشون مجبور شد با پسره ازدواج کنه. بعدشم رفت امریکا. طفلک حتی دیپلمش رو هم نتونست بگیره! یکی دو تا نامه برام نوشت و بعدش ارتباط مون قطع شد. یعنی جواب نامه م رو نداد! خیلی دلم می خواست ببینمش!

خلاصه یکی دو روزی گذشت یه روز نزدیک ظهر بود که تلفن زنگ زد! یه دختر بود!»

-الو!

-بفرمائین!

-افسانه خانم؟!!

-شما؟!!

-خودتون هستین؟

-بعله شما؟!!

-گوشی چند لحظه!

«یه خرده بعد گوشی رو یکی دیگه گرفت! صدای یه مرد بود! یه صدای جاافتاده!»

-الو!

-بعله؟!!

-افسانه؟!!

-شما؟!!

-منو نمیشناسی؟

-خیر به جا نمی ارم!

-من سهيلم!

«انگار بهم برق وصل کردن! یه ان خشکم زد! اصلاً نمی دونستم چیکار باید بکنم! تنها کاری که کردم گوشی رو گذاشتم سر جاش!

همچین ترسیده بودم که نمی تونستم لرزش دستام رو کنترل کنم!

تند رفتم تو اسپزخونه و یه لیوان اب برای خودم ریختم که دوباره تلفن زنگ زد! نمی فهمیدم باید چیکار کنم! می دونستم اونه اما با خودم می گفتم نکنه رضا باشه!

هفت هشت ده تا زنگ خورد و قطع شد! نشستم رو یه صندلی! دوباره زنگ زد! خدا یا چیکار باید می کردم! زود بلند شدم و دوشاخه رو از تو پریز کشیدم بیرون! رفتم یه لیوان دیگه اب خوردم و فکر کردم! نمی شد که همه ش تلفن رو قطع کنم! بالاخره چی؟! اوقتی رضا برگشت چی؟! اگه اون موقع زنگ بزنه که دیگه واویلا!

تند دوشاخه رو زدم تو پریز که یه لحظه بعد بازم تلفن زنگ زد! دستام داشت می لرزید! اروم گوشی رو برداشتم!»
-الو! افسانه!

-چی می خوای از جونم!؟

-هیچی چرا انقدر ترسیدی!؟

-من اصلاً نترسیدم! فقط عصبانیم! اوقتی اسم تو می اد حالم به هم می خوره!

-چقدر لطف داری!

-تلفن منو از کجا پیدا کردی!؟

-چه پدر خونگرمی داری! تا ادم دوسه تا جمله باهش حرف می زنه و تمام اطلاعات رو منتقل می کنه!

«فهمیدم این کثافت یه دختر رو که احتمالاً همین بود که اول با من حرف زد به جای ساناز جا زده! جریان سانازم خودم قدیم بهش گفته بودم.»

-گوش کن ببین چی می گم! من شوهر دارم! عاشقشم هستم! برو دنبال کارت! دیگه م اینجا زنگ نزن! فهمیدی چی می گم!؟
-چرا انقدر ناراحت می شی!؟ به خدا انقدر خوشحال شدم وقتی

فهمیدم شوهر کردی و زندگی خوبی داری!

-اگه راست می گی، کاری به کارم نداشته باش!

-یعنی انقدر ازم متنفری؟!

-بیزارم ازت!

-من می خواستم فقط یه تبریک بهت بگم!

-لازم نکرده!دیگه اینجا زنگ نزن!

-گوش کن افسانه!من فقط می خواستم یه بار ببینمت!همین!

-فکرشم از سرت بیرون کن!من یه زن شوهر دارم!می فهمی معنی این چیه؟!اگه شوهرم بفهمه حتماً می کشدت!

-اووه!یعنی انقدر خشنه؟!

-تو رو خدا دیگه ازارم نده!همون کار که باهام کردی بسه!تو رو خدا، تو رو اون کسی که می پرستی بذار زندگیم رو بکنم!

«اینو گفتم و تلفن رو قطع کردم که دوباره زنگ زد!این دفعه وقتی گوشی رو برداشتم فریاد زد و گفتم»

-برو گم شو دیگه ابه خدا ازت شکایت می کنم پدرت رو دربیارن!حیوون!من شوهر دارم!

-گوش کن افسانه!می دونی اگه شب دوسه بار تلفن بزخم خونه تون و قطع کنم چی می شه!بلافاصله شوهرت شک می

کنه!اون وقت وامصیبتا!

«کثافت بعدش زد زیر خنده!»

-اخه چرا می خوای اینکارو بکنی؟!برای تو که دختر قحط نیست!چرا می خوای زندگی منو از هم بباشی؟!ظلمی که در حقم

کردی کافی نبود؟!

-به خدا این دفعه می خوام ازت عذر خواهی کنم!می خوام حلالم کنی!

-باشه!باشه!من حلالت کردم!اصلاً م ازت ناراحت نیستم!فقط دست از سرم بردار!

-باید یه جا ببینمت!یه چیزایی هست که باید بهت بگم!

«صداش خیلی عجیب شده بود!گرفته و شل!»

-سهیل تو رو خدا این کارو نکن!

–فقط پنج دقیقه اهرجا که تو خواستی!

–نه! نه! من شوهر دارم کثافت!

–قطع نکن!

–برو گمشو!

«تلفن رو قطع کردم! داشتم سکنه می کردم! نمی دونستم چیکار کنم! یه ان اومد تو فکرم که زنگ بزنی به پدرم اما گفتم نه! خطرناکه! عاقبت خوبی نداره!

دوئیدم تو اسپزخونه و یه ارمبخش خوردم. خدا می دونه چه حالی داشتم! چشمم همه ش به تلفن بود. گوشم به زنگش! دستگاه تلفن برام شده بود مثل هیولا! وقتی نگاهش می کردم بدنم از وحشت می لرزید! چند دقیقه گذشت و خبری نشد! یعنی دیگه زنگ نزد! نیم ساعت دیگه رو هم با وحشت و ترس گذروندم! بازم خبری نشد! با خودم گفتم حتماً وقتی اینطوری باهش حرف زدم ترسیده و شاید ناامید شده! شاید دلش سوخته و دست از سرم برداشته!

یه ساعت دیگه م گذشت و تلفن زنگ نزد! کمی اروم شده بودم و خیالم راحت که یه مرتبه زنگ در رو زدن! مثل چی از جام پریدم! یعنی کی می تونست باشه؟! نکنه اومده باشه دم در؟!!

یواش از پنجره بیرون رو نگاه کردم! یه مرد حدود پنجاه ساله بود. رفتم ایفون رو جواب دادم!

–بعله؟!!

–اژانس هستم خانم. یه بسته براتون اوردم!

–بسته؟! از کی؟!!

–نمی دونم والا!

«یه کمی فکر کردم و بعد گفتم»

–صبر کنین الان می ام.

«تند روپوش و روسری م رو برداشتم و رفتم پایین و لای در رو باز کردم. یه بسته ی کوچیک بود. راننده هه از لای در داد بهم و خداحافظی کرد و رفت! تند اودم بالا و سریع بازش کردم! یه نوار بود! یه نوار ویدئو! داشتم این ور و اون ورش رو نگاه

می کردم که تلفن زنگ زد! مغزم داشت منفجر می شد! گوشی رو برداشتم و تا خواستم چیزی بگم که گفت»

-فیلم قشنگی به انگاش کن! تنهایی!

«بعد قطع کرد! مثل برق رفتم و ویدئو و تلویزیون رو روشن کردم و نوار رو گذاشتم! اوای خدا جون!

(سکوت)

-اروم باش! اروم باش!

(صدای گریه)

-برام دیگه همه چی تموم شده بود! بی شرف حرومزاده نمی دونم چه طوری ازم فیلمبرداری کرده بود! یعنی نمی دونم که

معلومه دیگه!

وقتی بیهوش اونجا رو کاناپه افتاده بودم و هیچی تنم نبود، ازم فیلمبرداری کرده بود! جای هیچ انکاریم نبود! انقدر فیلم

واضح بود که هیچ جوری نمی شد زد زیرش!

نشستم به گریه کردن که تلفن زنگ زد! همونجور گریه کنون تلفن رو برداشتم»

-حالا دیدی اگه می خواستم اذیتت کنم برام چه اسون بود؟!

-تو رو خدا سهیل! جون همون مادرت که دوستش داری! جون...

-چرا گریه می کنی؟! منکه کاری باهات ندارم!

-تو نمی فهمی داری چیکار می کنی! من نابود می شم! از ندگیم از هم می پاشه!

-من فقط می خوام ده دقیقه ببینمت! همین! بعدش اصل نوارم بهت می دم!

-منو ببینی برای چی؟

-هیچی! فقط ازت عذرخواهی کنم! دلتم برات تنگ شده! می خوام ببینم چه شکلی شدی!

-تو رو خدا این کارو نکن! تو رو قران این کارو نکن! من بعد از اون جریان خیلی سختی کشیدم سهیل! بروم رفت! دیگه نذار

بیشتر از این بدبخت بشم! اگه شوهرم بفهمه با یه مرد غریبه رفتم بیرون حتماً منو می کشه!

-از کجا بفهمه؟! ده دقیقه بیرون رفتن که چیزی نیس!

-من می دونم که همین ده دقیقه نیست!

-به جون خودت فقط همینه!

«یه خرده ساکت شدم و فقط گریه کردم! گریه و فکر! فکر برای گرفتن تصمیم!»

-افسانه!

-چیه؟!

-بیا به این ادرس که بهت می دم!

-تو گفתי که یه جا بیرون همدیگه رو ببینیم!

-بیرون که بدتره! ممکنه یه اشنایی چیزی ببیندمون!

«بازم ساکت شدم که گفت»

-یادداشت کن!

«ادرس رو گفت. یه جا طرف خیابون جمهوری بود!»

-من می ام همون دم در! تو خونه نمی ام! بهت گفته باشم!

-نترس! من چیزی ازت نمی خوام که لازم باشه بیای تو خونه!

-پس چی می خوای اخه؟!

-هیچی بابا! یه خرده دستم تنگه! اگه داری یه مقدار پول برام بیار!

«تازه فهمیدم جریان چیه! داشت ازم اخاذی می کرد!»

-پول؟!

-اره! تو یه معامله ضرر کردم الان احتیاج به پول دارم!

-داری ازم حق السکوت می گیری؟!

-این حرفا چیه؟! تو بالاخره یه روزی دوست من بودی! حالا یه کمکی به دوستت بکن!

-دوست؟! تو از صد تا دشمنم بدتری!

-باز شروع نکن!

-وضع مالی ما خوب نیست!

-خونه تون که جای خوبیه!

-با قرض و قوله و وام خریدیم!شوهرم از صبح تا شب کار می کنه و زحمت می کشه!مثل تو نیس که نون حروم بخوره!

-فعلاً سیصد تومن برام جور کن!

-سیصد تومن؟!سیصد هزار تومن!؟

-گوش کن افسانه!ارزش این فیلم بیشتر از ایناس!خیلی ا حاضرین بیشتر از این پول بدن و بلیت تماشای این فیلم رو

بخرن!برای تو که خیلی خیلی بیشتر ارزش داره!می چی میگم؟!فردا صبح ساعت ده منتظرتم!دیر نکنی که یه اژانس

دیگه ممکنه همین فیلم رو شب بیاره برای شوهرت!

«تا اومدم حرف بزدم که تلفن رو قطع کرد!دوباره نشستم به گریه کردن!خدایا چه غلطی بکنم!خدایا منکه الان سر خونه و

زندگی م هستم و به شوهرم وفادار!چرا باید اینطوری بشه؟!ادرسه که چند سال پیش یه اشتباهی کردم اما نمی فهمیدم و

بزرگ تر درست و حسابیم نداشتم!خدایا چیکار کنم!؟»

(سکوت)

«اون روز تا رضا بیاد،ده بار گریه کردم!انقدر فکر کردم که کغزم داشت می ترکید!اما جز رفتن چاره ای نداشتم!

بالاخره ،فردا صبحش یه مقدار پول که تو خونه داشتم برداشتم و با یه زنجیر طلا و از خونه رفتم بیرون و یه تاکسی گرفتم

و رفتم به همون ادرسی که داده بود!

تو راه فقط دعا می کردم که یه جوری بشه این پول رو با زنجیر بهش بدم و فیلم رو بگیرم و پیام اما از کجا معلوم که یه

کپی بهم نده و دوباره ازم پول نخواست!؟

نمی دونستم چیکار باید بکنم!به خدا همه ش ارزوی مرگ می کردم!هرچقدر که به اون ادرس نزدیک تر می شدیم انگار

یکی گلوم رو گرفته بود و بیشتر فشار می داد!داشتم دیگه خفه می شدم!

بالاخره رسیدم.یه کوچه ی فرعی بود،پایین تر از سه راه جمهوری بود.از تاکسی پیاده شدم و دنبال پلاکش گشتم.یه خونه

اجری رو پیدا کردم.خیلی قدیمی!زنگ طبقه ی اخرش رو زدم که یه خرده بعد خودش جواب داد!»

-کیه!؟

-منم!

-بیا بالا!

-نه تو بیا پایین!

-در رو می زخم، خواستی بیا بالا، نخواستیم برو!

«در رو باز کردم و سرم رو انداختم پایین و تند رفتم بالا! مخصوصاً می خواستم کسی صورت تم رو نبینه، هرچند که یه عینک

بزرگ زده بودم و روسری روهم تا اونجا که می شد کشیده بودم تو صورت تم!

تند رفتم بالا. چه راه پله هایی؟ ادرب و داغون! معلوم بود که وضع مالی ش خیلی خرابه که اومده اینجا رو اجاره کرده!

وقتی رسیدم طبقه ی اخر، دیدم در رو باز گذاشته. همونجا ایستادم و اروم صداش کردم که اومد جلو در! مات شدم

بهش! داغون شده بود! موهای جلو سرش کمی ریخته بود و بغل پیشونی شم سفید! لاغر لاغر! فهمیدم چی شده! معتاد شده

بود! انگار ته دلم قند اب کردن! به سزای عملش رسیده بود کثافت!»

-بیا تو!

-نه! همینجا خوبه!

-قدیما هر چی می گفتم گوش می کردی!

-فکر می کردم ادمی!

-هیچی بهت نمی گم، دور ور ندار!

-توام فکر نکن یه نوار دست ته می تونی هر غلطی بکنی! بالاتر از سیاهی رنگی نیست! اخرش اینه که خوم رو بکشم! توام

برو نوار رو به هرکی می خوای نشون بده! اما قبل از اینکه خودمو بکشم، کاری می کنم که توام بیفتی زندان!

«یه مرتبه نرم شد و گفت»

-به جون مادرم کاری باهات ندارم! فقط اینجا درست نیس با هم حرف بزنی! اصلاً بیا تو و بذار در وا باشه! خوبه!

«اروم رفتم تو و در رو باز گذاشتم. یه اپارتمان که چه عرض کنم، دو تا اتاق بود با یه سوراخ مثل اشپزخونه و یه در بسته که

احتمالاً دستشویی و حموم و این چیزا بود! کف شم موزائیک بود و یه میز با چهار تا صندلی و یه یخچال کهنه ی کوچیک!»

-بیا بشین!

«رفتم یه صندلی رو کشیدم نزدیک در و نشستم که گفت»

- یاد قدیم به خیر! چه روزایی بود؟!

- گند و مزخرف! مثل خودت! معتاد شدی؟!

«نگاهم کرد و یه سیگار درآورد و روشن کرد. یه سیگار ایرانی بود!»

- کارت به کجاها کشیده! این سزای ادم نامرده! الانم داری همون نامردیا رو می کنی!

- پول آوردی؟

-اره اما از کجا معلوم که از رو نوار چند تا دیگه م کپی نکرده باشی؟!

- توام فکر کردی من مادرزاد حق السکوت بگیرم؟!

- تو مادرزاد خیلی کاره هستی!

«یه پک به سیگارش زد و نگاهم کرد و گفت»

- کو پول؟

- نوارا کجاس؟

- همه ش یه دونه هس!

- از کجا معلوم؟!

- می خوای به چی برات قسم بخورم؟

- بهت اعتماد ندارم!

- دیگه مشکل خودته! بده من پول روا!

«مجبوری از تو کیفم پولا رو درآوردم و انداختم رو میز که یه نگاهی بهش کرد و گفت»

- بقیه ش؟!

«زنجیر طلا رو هم درآوردم و انداختم رو میز و گفتم»

- بگیر حرومت باشه!

- اینا که سیصد تومن نمی شه!

- ندارم! نمی فهمی؟!

-به من مربوط نیس!

-ارث بابات رو که نمی خوای!نوارا رو بده!

-گفتم کمه!

-همینی که هست!بیشتر ندارم!اینارو هم اگه شوهرم بفهمه فاتحه م خونده س!

«یه نگاهی بهم کرد و پول و زنجیر رو برداشت و یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت»

-دیگه دوستم نداری؟

-می خوام سر به تنت نباشه!نوارا رو بده وگرنه جیغ می کشم !!

-بکش! بعدش فکر می کنی چی میشه؟!من اب از سرم گذشته!چه اینجا چه زندان!حداقل اونجا بهمون یه غذای حسابی

می دن!

-خیلی بیچاره شدی نه؟!نوارا رو بده!

«بلند شد رفت تو اون اتاق و یه خرده بعد با یه نوار برگشت و گذاشتش رو میز!»

-از کجا معلوم همین یه نواره؟!!

-به جون خودت همینه!

-به جون خودت!اصلاً معلوم نیست همین یکیم باشه!

-خب برو بذارش تو ویدئو ببین!

-کجاس؟!!

-تو اتاق!برو ببین که مطمئن بشی!

«بلند شدم و رفتم طرف اتاق.از همون بیرون نگاه کردم.چیزی معلوم نبود.دو قدمرفتم جلوتر تو چهارچوب در که دیدم

این طرف اتاقم چیزی نیست!یه تختخواب بود و یه میز کوچولو که روش یه.....

تنگ اب بود و یه خربزه و یه چاقو که فرو رفته بود تو خربزه!تا برگشتم طرفش که دیدم در خونه رو بست و اومد طرفم!

- جلو نیا کثافت!

- بیخود ادای نجیبا رو در نیار! یادت رفته با هم چیکارا کردیم؟! حالا برای من نجیب شدی؟!!

«تا اوادم برم اون طرف میز که پرید جلو و هلم داد تو اتاق! همچین هل داد که وسط اتاق خوردم زمین! تا بلند شدم از پشت موهامو گرفت و پرتم کرد طرف تختخواب! زدم زیر گریه و گفتم»

- تو رو خدا سهیل! تو رو قران! تو رو هرکی می پرستی! من شوهر دارم! بازم برات پول می ارم! مگه پول نمی خوای؟!
- اونم برام می اری! تازه اولشه!

- سهیل! این کارو نکن! ببین سزای اون دفعه ت رو چه جووری پس دادی! من الان دیگه شوهر دارم! برای تو دختر قحط نیست! پولم که گفتم برات می ام! دیگه این کارو نکن!
- نترس ازت چیزی کم نمیشه!

- اگه این کارو با من بکنی، بعدش مطمئن باش خودمو می کشم! اون وقت چه نفعی برای تاو دارم! اینطوری می تونم برات پول بیام که بری با هر کس دیگه که خواستی اینکارو بکنی! چه فرقی برای تو میکنه؟!
- تو یه چیز دیگه ای!

- سهیل جون مادرت! تو رو علی قسم! نه سهیل! نه!
«مثل حیوون شده بود و هیچی نمی فهمید! خیلیم زورش زیاد بود و حریفش نمی شدم! نمیتونستم جیغ بکشم و کمک بخوام چون بعدش همه چی برام تموم می شد!»

(سکوت)

«یه مرتبه نمی دونم چرا دست از تقلا برداشتم! یه دفعه یه احساس آرامش کردم! دراز کشیدم رو تخت! اونم یه خنده ای کرد و اومد رو تخت! اروم دستم رفت طرف میز و چاقو رو از تو خربزه در اوردم! اصلا نفهمید! حواسش نبود! یه لحظه به خودم گفتم خدا جون منو ببخش! دارم از ناموسم دفاع میکنم! از ناموس شوهرم!

زیر چشمی یه نگاه به چاقو کردم! از این چاقوهای میوه خوری کوچیک بود! اوادم بزنم به بازوش که متوجه شد و خودشو کشید عقب که رفت تو گردنش و یه فریاد زد و خون از گردنش پاشید بیرون! از رو تخت هلش دادم پایین و بلند شدم! دستش رو گرفته بود رو گردنش و هی دور خودش می پیچید! حال اون موقعم خیلی برام عجیب بود! خیلی خونسرد ایستاده بودم و نگاهش میکردم! همونجور که گردنش رو گرفته بود و رو زمین این ور و اون ور میغلطید، با یه صدای بد که

خر خر می کرد می گفت که تلفن بزخم به اورژانس! منم خیلی خونسرد بهش گفتم نوارا کجاست؟! بی شرف تو اون حال نمی خواست بگه! خواستم در رو روش ببینم که مجبور شد بگه! تو همون میز کوچولوئه بود! با چشم بهش اشاره کرد! مشوش رو کشیدم بیرون! حرومزاده شیش تا نوار اونجا داشت! برشون داشتم و بهش گفتم «

- دیگه چی؟! بازم هست یا نه؟! راست بگو وگرنه ولت میکنم که بمیری!

«با همون صدای خر خر التماس کنون گفتم که هموناس فقط! خودمم حدس میزدم که فقط همونا باشه!

رفتم سر تلفن که متوجه شدم چاقو هنوز دسته ازود از تو کیفم دستمال در اوردم و چاقو رو گذاشتم لاش و گذاشتم تو کیف! یه مقدار از لباس و گردن و صورتمم خونی شده بود! رفتم تو اشپزخونه و شستم و پولای و زنجیر رو از رو میز برداشتم و بعدش تلفن زدم به اورژانس و گفتم اینجا یکی خودکشی کرده و داره از خون می ره! پرسیدن تو کی هستی؟! گفتم یه دوست که میخوام کمکش کنم اما نمیخوام تو دردرس بیفتم! زود ادرس رو دادم و برای آخرین بار نگاهش کردم! واقعا داشت تو خون خودش پر پر می زد!

تند از خونه اومدم بیرون و سر کوچه یه تاکسی گرفتم و نزدیک خونه پیاده شدم و بقیه راه رو پیاده رفتم! تا رسیدم خونه و لباسمو در اوردم و گذاشتم تو یه کیسه زباله و یه لباس دیگه پوشیدم و اومدم بیرون و رفتم دو سه تا کوچه پایین تر و کیسه زباله رو انداختم قاطی بقیه کیسه ها که یه جا سر یه کوچه گذاشته بودن. بعدش برگشتم خونه و رفتم حمام! نیم ساعت بعد اومدم بیرون و رفتم سر نوار! سه تاش مال خودم بود و سه تا دیگه شم مال یه دختر دیگه که از مال من بدتر بود! روشم یه شماره تلفن نوشته بود و یه اسم! مرجان! حتما از اونم حق سکوت می گرفت! نوارا رو شیکوندم و بعدش سوزوندم شون! اینطوری خیالم راحت شد! انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شده بود!

زود یاد چاقو افتادم! اونم از تو کیفم در اوردم و از پنجره پرت کردم بیرون!

(سکوت)

- افسانه!

(سکوت)

- افسانه؟!

- هان!

- حالت خوبه!؟

-اره

- بعدش چی شد؟

- اون شب سالم خیلی بد بود! خیلی! به رضا گفتم مریضم! یه قرص خوردم و رفتم خوابیدم. تازه متوجه شده بودم که چیکار کردم! همه صحنه ها جلو چشمم بود! صبحش که رضا رفت دیگه نتونستم طاقت بیارم. عذاب وجدان ولم نمی کرد! هرچی قرص تو خونه داشتم خوردم و رفتم یه نامه نوشتم که هیچ کس مسئول مردنم نیست و به خاطر مسائلی که به شوهرم مربوط همیشه خودکشی کردم!

شبش چشم باز کردم و دیدم تو بیمارستانم و رضا گیج و منگ بالا سرم نشسته! متاسفانه اون روز یه چیزی تو خونه جا گذاشته بوده و وقتی برگشته دیده من بی حال افتادم رو تخت، نامه رو که خونده و بلافاصله منو رسونده بیمارستان! در تمام مدت زندگی م با رضا فقط همون موقع بود که ازش بدم بومد! یعنی بدم نیومد! از دستش عصبانی شدم! کاشکی نجاتم نمی داد!

(سکوت)

- خب!؟

- فرداش که بهتر شدم و اجازه مرخصی بهم دادن اوار سوال بود که رو سرم خراب می شد! از یه طرف رضا و از یه طرف پدرم! اما من هیچ جوابی نداشتم که بهشون بدم! فقط همون که دکترا بهش اشاره کرده بودن به دادم رسید! افسردی روحی! هرچند که فایده نداشت! فرداش اومدن سراغم از آگاهی!

چیزی دستشون نبود! رفتن و برگشتنم به خونه سهیل رو هیچکس ندیده بود! فقط همون دختره بهشون گفته بود که سهیل با من تماس داشته و قرار بوده همدیگه رو ببینیم! می تونستم بزنم زیر همه چی اما تا اومدن همه چیز رو اعتراف کردم!

سهیل مرده بود! وقتی اورژانس می رسه دیگه دیر شده بوده! اون دخترم خواهرش بود که اونم معتاد کرده بود!

(سکوت)

- چرا اعتراف کردی!؟

- نباید می کردم؟!

- منورم این نیست! منظورم اینه که انگیزه ت از اعتراف چی بوده؟!

- آرامش وجدان! اگه اعتراف نمی کردم بعدش دوباره دست به خودکشی می زدم! من نمیخواستم بکشمش! فقط میخواستم از خودم دفاع کنم! خودش یه مرتبه یه حرکت بی موقع کرد و چاقو رفت تو گردنش! دیگه نمیتونستم تحمل کنم! عذاب وجدان راحت نمیذاشت! برامم فرقی نمیکرد! چه اونا می کشتنم چه خودم خودکشی میکردم! بالا تر از سیاهی که رنگی نیس!

(سکوت)

- اروم باش! دیگه تموم شده! توام زیاد مقصر نبودى!

- داری دلداری م می دی؟! من ادم کشتم!

- کشتن با کشتن فرق می کنه!

- چه فرقی داره؟

- همه نوارا رو سوزوندی؟!

- اونم دیگه فرق نمی کنه!

- چرا این یکی خیلی فرق میکنه! کاشکی یکیش رو نگه می داشتی!

(سکوت)

- نگه داشتتم! یکی مال خودم، یکی مال اون دختره!

- راست میگی؟ کجاست؟!

- فقط خود نواره! جلدش رو شیکوندم و نوار رو از توش در آوردنم!

- کجاست الان؟!

- خونه مون. تو انبارمون! یه جا پشت یه لوله فاضلاب. تو یه کیسه نایلونه.

- این ممکنه خیلی بهت کمک کنه!

- کمک که نمیکنه هیچی یه جرمم می اد رو پرونده م!

- نه! نه! این ثابت میکنه که اون میخواست از حق سکوت بگیره! این خیلی مهمه!

- راست میگی!؟

- اره! اره!

- نمیدونم والا!

- شوهرت چی شد!؟

- هیچی!

- یعنی چی هیچی!؟

- طلاقم داد! یعنی حقم داشت!

- پدرت!؟

- خیلی وقته ندیدمش!

- یعنی اصلا نیومده بهت سر بزنه؟

- اصلا نمیخواه اسمم رو بشنوه! مطرود شدم!

(سکوت)

- الا میخوای چیکار برام بکنی؟

- باید حسابی رو پرونده ش فکر کنم! دادگهت نزدیکه! توکل به خدا کن!

- فکر نمیکردم یه ادم به این شلیا بمیره!

- بدشانسی آوردی! ضربه چاقو درست به رگش خورده و پاره ش کرده!

- واقعا می شه کاری کرد؟

- خدا میدونه! شاید!

- هر چند برام دیگه فرقی نداره! من زندگی رو باختم! از هیجده سالگی! شایدم زودتر! همون موقع که با اولین پسر رفتم

بیرون و خواستم سرکیسش کنم! حیفا!

- خودتو ناراحت نکن! بذار ببینم چی میشه!

- باز می ای اینجا؟

- حتما! حالا خیلی با هم کار داریم! نترس! تنهات نمیذارم! امیدوار باش! به لطف خدا امیدوار باش!

- میدونی خیلی دوستت دارم ترانه؟! بهت خیلی عادت کردم!

- منم همینطور!

- این نوارا رو نگه دار یادگاری!

- حتما! راستی گفتی اون نوارا تو انباری خونه تونه؟! خونه رضا دیگه؟!!

- اره، پشت لوله کلفت که مال توالت طبقه اوله دست کنی، پیدا میشه!

- باید اول اجازه بگیرم!

- تو از پدرم و رضا خبری نداری؟

- نه! ولی باید حتما به سر بهشون بزنم.

- اگه دیدی شون از قول م بهشون بگو خیلی دوست شون دارم! بهشون بگو من تو سن خیلی پایین به اشتباهی کردم! اما

دیگه بعدش پاک بودم. مخصوصا به رضا بگو!

- باشه! احتمال میگم!

- دیگه خاموش کن! شنوندگان محترم نوار به پایان رسید و زندگی منم همینطور! دیدار به قیامت!

(صدای کلید ضبط صوت)

یادمه اون روز بعد از اینکه آخرین جمله رو گفت شروع کرد به گریه کردن! یعنی اولش خندید و بعد زد زیر گریه! بغلم کرده

بود و گریه می کرد! منم که لم خیلی گرفته بود، شروع کردم به گریه کردن!

شاید حدود ده دقیقه دو تایی با هم گریه کردم! بعدش ازش خداحافظی کردم و از زندان اومدم بیرون.

تو راه یه لحظه به زندگی افسانه فکر می کردم و یه لحظه به زندگی خودم. به زندگی ای که به دست دو نفر به گند کشیده

شده بود، اونم چه دو نفری! دو نفری که عزیزترین کسانم بودن! خواهرم، شوهرم!

عزیزترین! برن بمیرن! می خوام سر به تن هیچکدوم شون نباشه دیگه! ازشون متنفر بودم! دل من خواست هردوشون رو

بکشم!

راستی باید باهاشون چیکار می کردم؟! چیکار می تونستم بکنم؟! ابا اون خواهر بی ابرو! آخه چطور دلت اومد اینکارو بکنی؟! حالا بهروز یه مرده! یه مرد کثیف بی غیرت! تو چی؟! تو که خواهرم بودی؟! تو که مثل چشم بهت اعتماد دشتم. با تو باید چیکار کنم؟! اون کثافت رو میدونم چه جوری ازش انتقام بگیرم اما تو رو چیکار کنم؟! حیف که پای مادرم میونه وگرنه می دونستم چیکارت کنم کثاف هر جایی!

حوصله نداشتم سوار تاکسی بشم. همینجوری پیاده راه می رفتم و فکر می کردم! هر لحظه صحنه های کثیف می اومد جلو چشمم! صحنه هایی که خواهرم رو با شوهرم می دیدم! هرچی سعی می کردم نمی تونستم از تو ذهنم بیرون شون کنم! صحنه هایی نفرت انگیز! اونقدر نفرت انگیز که حاضر بودم تو اون لحظه هر دوشون رو بکشم! همون موقع بود که حال فسانه رو درک کردم! زمان که سهیل مثل حیوون بهش حمله کرده بود و اونم خیلی خونسرد با چاقو زده بودش! می تونستم احساسش رو درک کنم! دفاع از شرفش! دفاع از زندگیش! زندگی ای که یه بار به خاطر یه ادم حرومزاده به هم ریخته بود و می خواست برای بار دومم تکرار بشه! حسی که الان خودمم داشتم!

نمی دونم چقدر راه رفتم. پاهام درد گرفته بود! شاید نصف راه رو پیاد اومده بودم! احساس خستگی شدید می کردم! خستگی ده سال! ده سال زندگی ای که قرره برا دخترمم تکرار بشه؟! چیکار باید بکنم که اینطوری نشه؟! اما زنها چیکار باید بکنیم که اینطوری نشه؟! اما مگه همین خود ماها نیستیم که این بلا رو سر همدیگه می اریم؟! آگه خواهر من خودو مفت م مجانی نمنداخت تو بغل شوهرم، ایا این اتفاق می افتاد؟! امت و مجانی! شایدم مفت و مجان نه! اصلاً چرا باید این ارو بکنه؟! یعنی چیزی ازش گرفته؟! یعنی به خاطر پول بوده؟! نکنه تهدیدش کرده باشه؟! نکنه مثلاً یه بار که با هم تنها بودن یه اتفاقی افتاده باشه و بهروزم از اون داره سوء استفاده می کنه؟! مثل سهل! تینام مجبور شده به این رابطه ادامه بده! چطوری م تونم بفهمم؟! چرا نیومده به من بگه؟! اولی آگه می اومد به من می گتایا فرقی می کرد؟! اره! ارق می کرد! حداقل وجدانش راحت می شد! آگه من به جای اون بودم همین کارو میکردم! شایدم خودمو می کشتم! بالاخره اولش یه چیزی بوده که به اینجاها کشیده چرا اصلاً اجازه داده که چیزی به وجود بیاید؟! حتی به چیز خیلی خیلی کوچیک!

خدایا چقدر خسته ام احساس میکنم پیر شدم پیر و بی مصرف! اما نه من پیر و بی مصرف نیستم! من هنوز هستم! جوون و با مصرف! من پایه ی این زندگی بودم! هنوزم هستم! باید باشم! حداقل به خاطر دخترم! اوای که تو چه چقدر لجن و کثافتی

بهر روز!

یه مرتبه صدای ترمز یه ماشین رو شنیدم! برگشتم این طرفم رو نگاه کردم! وای! درست تو ده سانتیمتریم یه ماشین زده بود رو ترمز! راننده ش که یه خانم بود، مات داشت به من نگاه میکرد! دو سه تا ماشین دیگه م پشتش ایستاده بودن! یه مرتبه دست و پام رو گم کردم! اصلاً نمی تونستم حرکت کنم! حتی نمی تونستم حرف بزنم! در ماشین رو باز کرد و اومد بیرون و با فریاد گفت»

—حواسه کجاس؟! اگه زده بودم بهت که مرده بودی!

«بازم نگهش کردم که گفت»

—حالا خودت به درک! منو بیچاره می کردی! احمق بیشعور!

«تو همین موقع یه اقا از ماشین پشتی پیاده شد و گفت»

—خانم مگه نمی بینی حالت طبیعی نداره؟!!

—به درک که نداره! کسی که اینطوریه، می شینه نو خونه ش!

—برای شما پیش نمی اد که اینطوری بشین؟!!

—به شما مربوط نیس!

«دوباره داد زد و گفت»

—برو کنار دیگه!

«اروم برگشتم عقب که گاز داد و رفت! همه شون رفتن! با یه نگاه به من! بعضیاشونم یه سری تکون دادن و اینجوری ابراز

تاسف می کردن!

اگه اون زنه م مثل من حواسش پرت بود چی؟! اگه اونم مثل من یه مشکل تو زندگیش داشت چی می شد؟! الان حتماً یا مرده بودم و یا تو بیمارستان با دست و پای شکسته افتاده بودم! اون وقت اون کثافتا با دل راحت کارشون رو می کردن و بعدش حتماً با یه دسته گل می اومدن به عیادت!

نه! نباید اینطوری بشه! باید مواظب خودم باشم! حداقل به خاطر دخترم! ای زندگی تنها مال من نیست! من دیگه مال خودم

نیستم! باید سالم باشم! دخترم به من احتیاج دره! مگه چند ساشه! زوده که یتیم بشه! زوده بی مادر بشه! تا حالا خیلی براش زحمت کشیدم تا به این سن و سال رسیده! از این به بعد تازه بیشتر به من احتیاج داره! من برای اون مادر خوبی بودم! بعدم خواهم بود! اما برای شوهرم زن خوبی بودم؟! اره؟! بودم! پس چرا این کارو کرد؟! شاید نبودم! آگه بودم که یکی دیگه رو به من ترجیح نمی داد! اما نه! ایا تمام مردایی که این کارو می کنن، زنای بدی دارن؟! نه! اونایی که اینکارو میکنن ذات شون دله س! بیمارن! عقده دارن!

جلو یه تاکسی رو گرفتم و سوار شدم. انقدر ذهنم خسته بود که از کار افتاد! شایدم خودم از کار انداختمش! اینجوری آگه بخواد کار بکنه که دیوانه می شم! همین الان شم روای شدم!
به راننده ادرس خونه رو دادم! «

«نوار هشتمم تموم شد! یه زندگی تو چند ساعت رو نوار!

ساعت چند بود؟! «

بلند شدم و چراغا رو روشن کردم! ساعت حدود هشت بود! چطور انقدر زود گذشت! چرا سوگل برنگشته! اصلاً حواسم نبود! ادیشب بهم گفته بود که از راه مدرسه می ره خونه دوستش. جشن تولدش بود! قبلاً براش یه کادو خریده بودم که با خودش ببره!

جشن تولد! چه چیز مسخره ای! دم سالروز بدبختیش رو جشن بگیره!

یادم افتاد که امشب شب تول خودمه!

یه مرتبه انقدر عصبانی دم که ضبط صوت رو از رو میز پرت کردم پایین و یه جیغ کشیدم! اینطوری کمی از فشارهای درونم رو تخلیه کردم!

امشب تولدمه! همیشه از صبحش اون کثاف بهم تبریک می گفت و عصرش ساعت شیش می اومد خونه و برام یه کادو می گرفت! یه کادو و یه کیک! تو راه پله ها شمع هاشو روشن می کرد و اینطوری سورپرایز می دم هرچند که می دونستم هر سال اینکار رو می کنه اما هر بار شم لذت می برم!

ساعت چنده؟! «

کمی از هشت گذشته بود و هنوز برنگشته خونه! احتمالاً اون خواهر هرزه م سرش گرمه!

یه مرتب یه فکر اومد تو سرم! زود بلند شدم و شماره خونه ی مامانم اینا رو گرفتم. می دونستم معمولاً این وقت شب مامانم می ره خونه ی همسایه ی روبرویی و تا ساعت نه و نه و نیم اونجا می مونه. همسایه شون یه زن تنهاس. مثل مامانم. همیشه م تینا خونه می مونه و یه شامی چیزی درست می کنه!

تلفن انقدر زنگ زد تا قطع شد! دیگه مطمئن شدم! حتی برای ظاهر سازیم که شده انقدر به خودش زحمت نداده که تولدم یادش باشه! کثافتا! کثافتا!

دخترم چی؟! اون دیگه چرا یادش رفته؟! اونکه همیشه از یه هفته قبل یاد بود و با اینکه مثلاً نمی خواست به روی من بیاره، با خنده هاش نشون می داد که تولدم یادشه!

این خیلی بده که ادم با داشتن خونواده، یه همچین شبی تنها بمونه! تنها با یه دنیا غم و درد!

رفتم تو اشپزخونه. بهتر بود سرم رو گرم کنم! شروع کردم و ظرفهای دیشب رو شستن! وسطاش یه مرتبه گریه م گرفت! یه گریه ی تلخ! دلم می خواست بشینم و فقط گریه کنم!

تند ظرفا رو شستم و رفتم نشستم. شام هیچی نداشتیم! یعنی همیشه یه همچین شبی با بهروز شام می رفتیم بیرون! طبق عادت هیچی درست نکردم! چقدر احمقم من!

نکنه واقعاً پوچ و بی مصر شده باشم؟! راستی اینایی که خودکشی می کنن به کجا می رسن که یه همچین کاری انجام می دن؟! شاید به همیجایی که من الان رسیدم! چند تا قرص باید خورد که دیگه نشه ادمو نجات داد؟! نه! نه! نه! من پوچ و بی مصرف نیستم!

رفتم از تو کیفم شماره ی فرنش رو دراوردم! الان شاید وقتشه که بهش تلفن کنم! وقت انتقام! تو یه همچین شبی! واقعاً می تونم؟!!

تو ذهنم صحنه ها رو مجسم کردم! دوتایی تو خونه ی فرنش! تک و تنها! بعد دوتایی...! نه خدایا! نه! من اینکاره نیستم!

شماره رو پاره کردم و ریختم تو سطل اشغال!

من یه بازنده م! ضعیف و بازنده!

چند تا قرص باید خور؟! سی تا؟! چهل تا?!!

چند تا قرص خواب و آرام بخ داشتیم؟! فقط ده تا! باید یه سر برم بیرون! داروخانه نزدیک مونه!

شاید پنجاه شصت تا لازم باشه!

بی اختیار رفتم طرف کمد لباسم که تلفن زنگ زد! رفتم طرفش! احتمالاً سوگله! نکنه خدای نکرده براش اتفاقی افتاده

باشه؟! چه مادر بی فکریم من!«

-الو؟!!

-مامان؟! سلام!

-سلام مامان جون! کجایی؟!!

-خونه دوستم!

-نمی ای؟! خیلی دیر شده ها!

-چه جوری پیام؟!!

-نمی رسوننت؟!!

-ماشین ندارن که!

-خب! خوب! درس بده الان با یه اژانس می ام!

-پس زود باش مامان جون!

«درس دوستش رو گرفتم. یه جا تو ولنچک بود. تند زنگ زدم به یه اژانس و لباسمو عوض کردم! ده دقیقه بعد

رسید. خواستم یه نامه برای بهروز بذارم که وقتی اومد دلش شور نزنه! بازم از حماقت خودم عصبانی شدم! اون خیلی وقت

بود که دیگه دلش برای من شور نمی زد!

از خونه اومدم بیرون و سوار اژانس شدم! خیابونا خلوت بود و نیم ساعت بعد رسیدیم. به اژانس گفتم که منتظر باشه.

درس رو نگاه کردم. یه ساختمون نوساز بود. زنگ زدم که یه خرده بعد یه خانمی جواب داد. سلام کردم و گفتم که اومدم

دنبال سوگل. گفت داریم کیک رو می بریم. خواستم که تو ماشین منتظر بشم اما ازم خواهش کرد که برم بالا! خودمم بدم

نمی اومد برم بالا! حداقل دیدن کیک تولد یادآور خاطرات خودم بود!

با اسانسور رفتم بالا و زنگ اپارتمان رو زدم. هیچ سرو صدایی از تو اپارتمان نمی اومد! چه جشن تولد سوت و کوری!
یه مرتبه در باز شد! همه جا تاریک بود! ترسیدم! تا خواستم یه قدم برم عقب که دو تا دست از تو تاریکی دستامو گرفت و
کشید تو! یه ان اومدم جیغ بکشم که چراغا روشن دن!

نمی دونم! نمی دونم! نمی دونم!

نمی دونم اگه شما جای من بودین تو اون لحظه چیکار می کردین! من فقط گریه کردم!

دست خودم نبود! چیکار می تونستم بکنم جز گریه!؟

نیم ساعت پیش داشتم می رفتم قرص بخم که شاید خودکشی کنم اما حالا!

جدا چیکار می تونستم بکنم جز گریه!؟

وقتی بهروز بغلم می کرد و تولدم رو بهم تبریک می گفت!

وقتی تینا بغلم می کرد و تولدم رو بهم تبریک می گفت!

وقتی مادرم بغلم می کرد و تولدم رو بهم تبریک می گفت!

وقتی سوگل تند تند صورتم رو ماچ می کرد و اطلاعات رو مثل برق بهم منتقل می کرد که خاله تینا و بابا چند وقته که

زحمت کشیدن تا این مراسم رو تو این اپارتمان برگزار بشه و کاملاً سورپرایزم کنن! اپارتمانی که بهروز برام خریده بود! بابا

سلیقه ی تینا و مادرم!

هدیه جشن تولدم!

واقعاً چیکار می تونستم بکنم جز گریه!؟

وقتی فهمیدم تمام اون چیزایی که در مورد شوهرم و خواهرم فکر کرده بودم اشتباه بوده! یه اشتباه احمقانه!

در تمام این مدت این دو نفر با همدیگه دنبال پیدا کردن و خریدن اپارتمان بون!

مادرم بهم می گفت که این دو تا چند وقته از کار و زندگی افتادن که اینجا رو پیدا کنن، چیکار می تونستم بکنم!؟

وقتی کیک تولدم رو اون وسط دیدم با شمع هایی که روش روشن شده!؟ سی و پنج تا!؟

روی کیک نوشته شده بود:

سی و پنج برابر بیشتر دوستت دارم

بهروز

چیکار می تونستم بکنم جز گریه؟! خاله م و دخترش و شوهرم بودن! عموم و زشم بودن! خواهر و مادر بهروزم بودن! برادرشم بود! همه دوزم جمع شده بودن و دست می زدن و می خندیدن! همه ازم می خواستن که شمع ها رو فوت کنم اما من چیکار می تونستم بکنم جز گریه!

فقط دولا شدم و نشستم رو زمین و به درگاه خداوند بزرگ سجده کردم! از اینکه همون می خواستم که ده! از اینکه نذات از راه راست منحرف بشم! ممنون خدا جون! ممنونم که جلومو گرفتی و نداشتی کار بدی انجام بدم! ممنون!
بلند شدم و به بهروز نگاه کردم! داشت گریه می کرد! رفتم جلوش و با دستام اشکهاشو پاک کردم و بهش گفتم خیلی دوستت دارم!

«سر شام تینا و بهروز کارایی رو که کرده بودن برام تعریف می کردن و می خندیدن! جریان تلفن زدن! بلوز خریدن! همون بلوزی که انقدر در موردش فکر کردم و همون موقع تن تیما بود! وقتی می گفتن که تو اژانس مسکن تینا خودشو جای من، زن بهروز جا زده! همه و همه رو می گفتن و می خندیدن! همون چیزایی که تا یه ساعت قبل داشت منو دیوونه می کرد و نزدیک بود به هزار راه بد بکشونه!

بهروز زمین کرج رو فروخته بود و یه وامم درخواست کرده بود. همونکه همکارش بهم گفت! خلاصه از هر جا تونسته بود و هر چقدر پول داشتیم جمع کرده بود و این اپارتمان رو خریده بود. یعنی اکثر پولش رو داده بود و قولنامه کرده بود و مونده بود محضر رفتن که گذاشته بود بعد از جشن تولدم! طفلک تینام خیلی زحمت کشیده بود! تونسته بود این اپارتمان رو پیدا کنه! سعی کرده بود که مطابق سلیقه ی من باشه که بود! خیلیم بیشتر از اون چیزی بود که انتظار داشتم!

یاد اون روزایی افتادم که از خدا می خواستم فقط شوهرم رو به من برگردونه! چقدر به درگاهش التماس کردم که همه ی این چیزا دروغ باشه! و خداوند ارزوم رو برآورده کرد!
دو هفته بعدش اسباب کشی کردیم و رفتیم!»

در مورد افسانه م، بهترین کاری بود که کردم! تمام نوارا رو با حذف قسمتهایی که مربوط به پرونده ش نمی شد، کپی کردم و

همراه با اون دو تا نوار که با اجازه ی شوهرش از تو انبار خونه شون پیدا کرده بودم برای دادگاه فرستادم. نتیجه گرفتم! افسانه که منتظر حکم اعدام بود و امیدش از همه چی قطع شده بود به زندگی برگش! براش چند سال زندان تعیین شد. با شوهر و پدرشم حرف زدم. شوهرش واقعاً دوستش داشت ولی خیلی غمگین و ناراحت بود. شاید بعد از گشت چند سال وضع عوض می شد و افسانه می تونست دوباره برگرده سر خونه و زندگیش.

سه ماه بعدم خبردار شدم که رفته ملاقاتش! این خیلی معنی می تونست داشت باشه! حداقل اینو فهمیده بود که افسانه از شرف خودش و شوهرش دفاع کرده!

منم به زدگیم برگشتم! زندگی ای که فکر می کردم از دستم رفته!

حالا با عشق و دلخوشی کار می کنم، به دخترم می رسم، به خونه و زندگیم می رسم و به شوهرم!

شبا تا از یه ساعتی میگذره فقط چشمم به در و گوشم به صدای زنگه که کی بهروز برمی گرده خونه!

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

ww.98ia.com